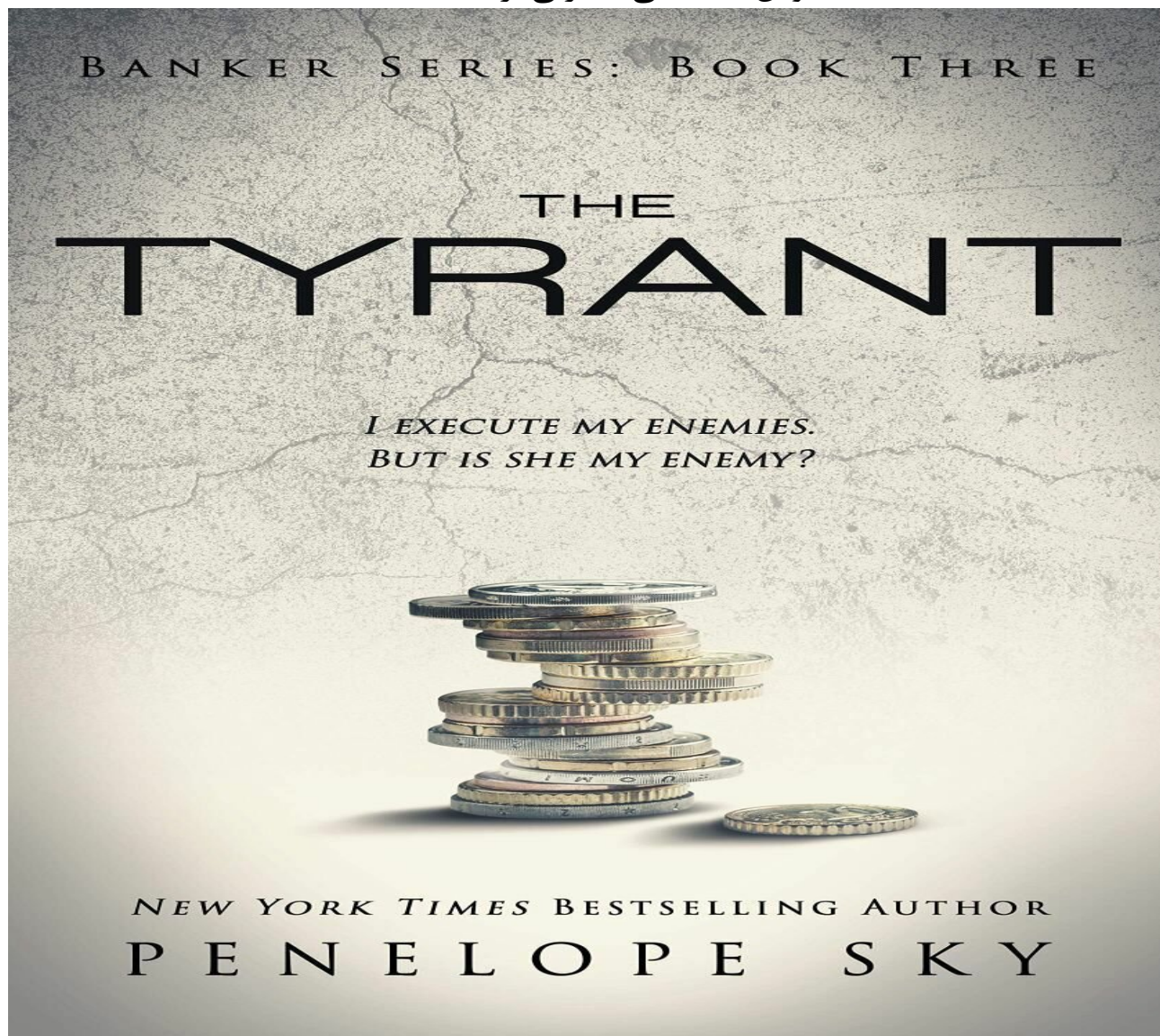


ستمگر (جلد سوم بانکدار)

"صد افسوس که آدمی مضربی از حیف هاست"



مجموعه بانکدار

نویسنده: پنه لوپه اسکای

جلد سوم: ستمگر

"تیم ترجمه اکسو"

این رمان به هیچ وجه مناسب افراد زیر ۱۸ سال نیست

رمان بانکدار

(جلد سوم، ستمگر)

من عاشق کیتو شدم و از اینکه بهش اعتراف کنم، نمی ترسم.
نیازی نبود اونم متقابلاً همچین چیزی بهم بگه. من می دونستم اون چه حسی داره.
حتی اگر جراتشو نداشت که بهش اعتراف کنه.
دخترمون به زودی به دنیا میاد و زندگی مارو برای همیشه تغییر می ده.
اما کیتو بیخیال گذشته می شه؟ بیخیال قوی که برای اعدام کردن من داده؟
یا من نباید هیچ وقت بر می گشتم؟

فصل اول

کیتو

هفته ها گذشت و ما هنوز در مورد اتفاقی که تو فلورانس افتاده بود صحبت نکرده بودیم. شاید اون منتظر بود من اون جمله رو بگم و کلمات رو درست در زمانی که اصلاً فکرشو نمیکرد براش زمزمه کنم. ولی این اتفاق نميافتاد در نتیجه خوشحال بودم که دیگه دربارش حرف نمیزنیم.

من از آزار دادنش لذت نمی بردم.

اما صرفاً برای اینکه خوشحالش کنم، حرفی رو به زبون نمی آوردم.

نیمه شب وقتی هر دومون خواب بودیم، یک دفعه شروع به دست و پا زدن کرد. بدنش بی قرار بود و مدام توی خواب ناله می کرد. یهو از جا پرید و همینطور که سعی می کرد صاف بشینه دستشو روی شکمش گذاشت.

-وای خدا، یعنی اصلاً نمی خوای بی خیال لگد زدن بشی، نه؟

پلک های سنگینم رو باز کردم تا تو تاریکی ببینمش. در حالی که خودش به یه دستش تکیه داده بود، دست دیگش رو به آرومی روی شکمش حرکت می داد.

سعی می کرد از بین لگدها نفس بکشه؛ هیچ وقت به اندازه ی الان پریشون و عصبی ندیده بودمش.

روی تخت نشستم و دستمو رو شکمش گذاشتم، اما ضربه یا لگدی احساس نمی کردم.

-بیبی، من چیزی احساس نمی کنم.

-خیلی خوب، ولی من درد دارم...

خواب آلودگی به سرعت از چشم هام پر کشید و دست به کار شدم. از تخت بیرون اومدم و اولین جینی رو که تونستم پیدا کنم پوشیدم. به سرعت پیرهن و ژاکتو هم تنم کردم و بعد یه چیزی برای اون پیدا کردم.

-بیبی، حاضر شو.

-کجا می خوایم بریم؟

درحالیکه هنوزم دستش رو شکمش قرار داشت به آرامی سر پا ایستاد.

-می ریم بیمارستان. فقط برای اینکه مطمئن بشیم همه چیز مرتبه.

-وای خدا، فکر می کنی اتفاقی افتاده؟

لباس هایی که براش پیدا کرده بودم رو چنگ زد و به سرعت پوشیدشون.

-مطمئنم همه چیز مرتبه، اما ترجیح می دم خیالم راحت بشه تا اینکه بعداً متأسف باشم.

گوشیمو بیرون کشیدم و با تیمم تماس گرفتم که ماشین رو آماده کنن. تماسی هم با مسئول امنیتیم گرفتم تا قبل از رسیدنمون با بیمارستان هماهنگ کنه و بفهمند ما داریم میایم.

سیانا حتی یک دقیقه هم نباید برای ویزیت پزشک معطل می شد.

کمکش کردم از پله ها پایین بیاد و از در جلویی خارج بشه. هنوز شکمش رو محکم گرفته بود.

-درد می کنه.

-همه چیز درست میشه.

کمکش کردم روی صندلی عقب جا بگیره و نهایتاً راه افتادیم. دمای بخاری رو تا آخر بالا بردم و دستامو دور بدنش حلقه کردم.

-من مطمئنم مارتینا خوبه، سیانا. یادت باشه الان بدنت سختی زیادی رو تجربه می کنه. این درد به احتمال زیاد کاملاً نرماله.

-خدایا، امیدوارم...

حین اینکه شکمشو محکم گرفته بود، به سختی نفس می کشید.

-من تحمل اینکه اتفاقی برای اون بیفته رو ندارم... اون همه ی زندگی منه. من خیلی دوستش دارم.

برقی از اشک چشم هاشو پر کرد.

احساس کردم قلبم شکست.

-منم دوستش دارم. اگر مارتینا فقط کمی شبیه به یکی از ما دوتا باشه، خیلی قویه.
من مطمئنم اون از پشش بر میاد، سیانا.

نزدیک خودم نگهش داشتم و لبامو به آهستگی در امتداد خط موهای پیشونیش کشیدم. سعی کردم هرکاری می تونم برای آروم شدنش انجام بدم. سیانا از اون مدل افرادی نبود که در مقابل آسیب، واکنش احساسی نشون بده؛ اما بارداری، روی عملکرد و واقع گرایی ش سایه انداخته بود.
-امیدوارم...

وارد بیمارستان شدیم و بلافاصله به اتاق پزشک رفتیم.

بعد از انجام یه سری آزمایش تشخیص دادن سیانا دچار "انقباضات برگشتن هیکس" شده که در واقع یه اتفاق شایع بین زنان بارداره. انقباضات رحم منشاء دردش بود ولی چون نیمه خواب بوده ذهنش عملکرد سریعی نداشت و تصور کرده بود این درد ناشی از لگدهای مارتیناست.

در حالیکه روی تخت بیمارستان نشسته بود و دست هاشو روی شکمش جمع کرده بود پرسید:

-مطمئنید حالش خوبه؟

دکتر دوباره بهش اطمینان داد:

-کاملاً. ولی تصمیم درستی گرفتید که امشب اینجا اومدید. انقباضات باید در عرض چند ساعت متوقف بشن. سعی کنید در آرامش و استراحت کامل باشید تا تموم بشه.

دکتر بیرون رفت و ما رو توی اتاق تنها گذاشت.

تموم مدت چهره مو بی حس نگه داشته بودم چون خونسرد بودن کار همیشگیم بود. ولی تحت تاثیر آسودگی و آرامش خیالی که حرفای دکتر بهم القا کرده بود تقریباً تو زانوهام احساس ضعف میکردم. وقتی سیانا شکمشو اونطوری محکم گرفته بود، ترسیده بودم که اتفاق خیلی بدتری بیفته.

این بارداری کاملاً اتفاقی بود و من هیچ وقت بچه نخواسته بودم، اما الآن مارتینا جزئی از زندگی ما بود، و من نابود می شدم اگه اتفاقی برای اون یا برای سیانا می افتاد.

اشک دوباره توی چشماش بالا اومد، خیس و درخشان.

- بیبی، مشکل چیه؟

-هیچی.

زمزمه کرد:

-فقط خیلی خوشحالم که حالش خوبه...

دستامو میون دستاهش گذاشتم و پیشونیش رو بوسیدم.

-منم همین طور. حداقل اگر این اتفاق دوباره بیفته دقیقا می دونیم که با چی طرفیم.

-امیدوارم این بار اولین و آخرین بار باشه چون خیلی دردناکه.

-دکتر گفت این نوع دردها زود گذرن.

دستشو گرفتم و از میز دورش کردم.

نیمی از بارداریش رو گذرونده بود و شکمش هر هفته که می گذشت بزرگتر می شد و برای اینکه احساس راحتی کنه به لباس های حاملگی روی آورده بود.

-بیا ببرمت خونه استراحت کنی.

-باشه. کیتو، ممنونم که خیلی سریع منو آوردی اینجا. می دونم ترتیب همه ی کارا رو تو دادی.

لباساشو از روی صندلی برداشت و از توی گان بیمارستانش بیرون اومد.

-همیشه وقتی می ترسم، می دونم تو هستی و مطمئن می شی که همه چیز مرتبه.

تماشاش کردم که پیرهنشو از سرش درآورد و بعد شلوار ورزشیش رو از پاش بالا کشید. به جای تحسین کردن و لذت بردن از بدنش روی نیم رخش تمرکز کردم. تنها دلیلی که زندگیش رو بهش بخشیده بودم بچه ی درحال رشد توی شکمش بود، اما الان دلم نمی خواست فقط از مارتینا مراقبت کنم. من می خواستم مواظب سیانا هم باشم، می خواستم از هر دوشون محافظت کنم.

-بیبی، من همیشه مواظبتم.

این دسامبر هوا واقعا سرد بود. مه، پنجره های طبقه ی پایین توی آشپزخونه رو کاملاً پوشونده بود؛ و آسمون پیوسته تیره و ابری بنظر می رسید. هربار تو مسیر ماشین تا دفتر سرما کل وجودمو دربر می گرفت. آب و هوا تو مرکز ایتالیا می تونست به شدت متفاوت باشه. تابستون ها اونقدر گرم و شرجی که طاقت فرسا

می‌شد، و زمستون‌ها بقدری سرد که تقریباً برف می‌بارید. اگه مجبور می‌شدم انتخاب کنم، زمستون رو ترجیح می‌دادم. تابستون برای پوشیدن کت و شلوارهای گرون قیمتم خیلی گرم بود.

سیانا مقابلم پشت میز غذاخوری نشسته بود. بیشتر شامش رو تموم کرده بود و حالا داشت آبش رو کم‌کم می‌نوشید.

شکمش داشت بحدی بزرگ می‌شد که دیگه باید دورتر از میز می‌نشست تا یک وقت تصادفاً بهش برخورد نکنه.

-پس کی درخت کریسمس رو می‌ذاریم؟ هفته‌ی دیگه کریسمسه.

آخرین تکه‌ی ماهی سلم‌نم رو تموم کردم و با جرعه‌ای آب پایین فرستادمش.

-ما قرار نیست درختی بذاریم.

یه جووری شوک زده بهم خیره شد انگار حرف خیلی بدی زده بودم.

-ببخشید؟

-ما هیچ دکوری نمی‌ذاریم.

-چون که؟؟

ابروهاش هنوز بالا بودن و هم چنان کاملاً شوک زده به نظر می رسید.

به سادگی گفتم:

-چون که نمی داریم. هیچ وقت نداشتیم.

یک دفعه گفت:

-مشکلت چیه تو؟ کریسمسه. باید یه درخت بذاری.

من هیچ وقت برای این تعطیلات وقت و تلاشی صرف نکرده بودم. خانواده م دور هم جمع می شدند و تعدادی کادو با هم رد و بدل می کردند، ولی معمولاً هیاهوی زیادی برایش به پا نمی کردیم. شب کریسمس بهترین شب برای تعقیب کردن دشمنان و تحت تعقیب قرار گرفتن توسط اوناست. به علاوه، شب کریسمس هر زنی توی بار ناراحت و افسرده ست و جواری سکس می کنه که انگار خوب بودن توی تخت همه مشکلاتشو حل می کنه.

-چرا؟

دستاشو پايين انداخت.

-چون کريسمسه و اين کاريه که همه انجامش می دن. من همیشه توی خونه ی خودم برای کريسمس درخت می داشتم حتی با وجود اینکه کادوهای کمی زیرش بود. اون همه ی شور و شوق فصله.

-خب، می دونی که من شور و شوق زیادی براش ندارم.

-جيووانی و بقيه ی ی کارکنا چی؟ اونا احتمالاً درخت دوست دارن.

-من اهمیتی نمی دم که جيووانی و بقيه ی کارکن ها چی می خوان. اين خونه ی منه.

چشم هاشو توی کاسه چرخوند.

- "گرینچ".

-الآن منو چی صدا کردی؟

بلندتر گفت:

- "گرینچ". می دونی، اون موجود گنده ی سبزی که تنها توی غار زندگی می کنه و از کریسمس متنفره.

- این که فقط یه درخت نمی دارم، از من یه همستر سبز گنده نمی سازه.

- اون همستر نیست.

- هر چی.

دوباره از آبم نوشیدم.

- بسیار خب، منم دارم اینجا زندگی می کنم، و یه درخت می خوام.

به سمت آشپرخونه برگشت.

- جیووانی، توام درخت دوست داری، درسته؟

چشمای جیووانی بین من و سیانا می چرخید، انگار از ترس ما نمی خواست جوابی بده.

-من باید برم به فر سر بزنم...

و رفت.

گفتم:

-دیدی؟ اون درخت نمی خواد.

-معلومه که می خواد. فقط دوست نداره تو رو ناراحت کنه.

-پس مرد زرنگيه.

-کیتو، من يه درخت می خوام.

مستقیم توی چشمام خيره شد تا درخواستشو بگه، از اون سرکشی سکسپش
استفاده می کرد تا چیزی که می خواد رو به دست بياره.

-وقتی مارتینا بیاد، ما باید کریسمس های شگفت انگیزی براش داشته باشیم تا همیشه به یادش بموند. ما قراره اون موقع اینکارو انجام بدیم، پس الان هم انجام می دیم.

-چرا اینقدر برات مهمه؟

-چون خانواده ی من همیشه به این شور و شوق تعطیلات علاقه داشتن و به رسم و رسوم اون اهمیت می دادن. ما هرسال یه درخت با هم سر هم می کردیم. حتی لندن هم کمک می کرد. تو چرا انقدر مخالفی؟

-نیستم. فقط این کاریه که من هیچ وقت انجامش ندادم. هیچ وقت زمانش رو نداشتم.

دلسردی چشماشو پر کرد.

-این همه سخت کار کردن چه فایده ای داره اگر استراحت نکنی و ارزش لذت نبری؟ اگر مقدار پول هایی که تو حسابت هست رو دو برابر کنی، واقعاً خوشحال می شی؟ یا در حقیقت ناراحت تر می شی چون می فهمی که هیچی تو رو خوشحال نمی کنه؟

اون اغلب اوقات یه دید تکان دهنده از شخصیتم رو برام به نمایش می داشت، و حرفاش همیشه باعث می شد به این فکر بیفتم که واقعاً کی هستم. باعث می شد بفهمم چقدر تنهام. بفهمم کلی پول یا یه عالمه زن منو خوشحال نمی کنند. باعث می شدن بفهمم تا حالا، فقط یک نفر بوده که لبخند رو مهمون لب هام کرده و الانم داشتم به همون یک نفر نگاه می کردم.

-این فقط درباره ی پول نیست. این مربوط به کمال طلبیه. این راجع به رشد دادن چیزیه که خلق کردی.

-من اینو می فهمم، اما تو همین الانم در راس دنیایی، کیتو. واقعاً نیاز داری که بیشتر از این پیشرفت کنی؟

-اگه در حال رشد کردن نباشی، راکد و کساد می شی و اگر راکد و کساد بشی، به خطر میفتی.

-ولی این اصل وقتی تو یه مولتی بیلیونری معنایی نداره!

-اما این کار همه رو سر جای خودشون نگه می داره.

-نه! این بیش از حد کار کرده.

-توی دنیا اون قدری پول نیست که باعث بشه من زندگیم رو با بیخیالی فدا کنم. اما به من این توانایی رو میدهند که از تو محافظت کنم، بهت یک زندگی لوکس بدم تا احساس امنیت کنی.

بجای اینکه تحت تاثیر قرار بگیری طوری سرشو تگون داد که انگار حرف اشتباهی زدم.

-ما می تونستیم توی خونه قدیمی من زندگی کنیم، و این خودش به تنهایی عالی بود. تا وقتی که روی میز غذا داریم، تا وقتی که برق داریم، خوشحالیمون هم تکمیل می شه. تو می تونستی شب ها کارت رو با گرم نگه داشتن من انجام بدی. همین کافی بود.

تصور خورش ذوق و اشتیاق غیر منتظره رو برام یادآور شد. یه چیزی در مورد اون خونه ی گرم و دنج وجود داشت که باعث می شد دوستش داشته باشم. اون خونه ساده و آروم بود. و ملک من یه قصر مجهز و راحت که اون کیفیت رو نداشت.

-یا به جاش می تونم آب گرمکن خونتو درست کنم.

در جوابم تیکه انداخت:

- انگار که می دونی درست کردن آب گرم کن چطوریه چون قبول نیست به کسی برای درست کردنش پول بدی.

- من توانایی های دیگه ای هم در کنار پول درآوردن دارم.

پرسید:

- مثل سکس؟... امتیاز اونو بهت می دم.

این یه جمله کاملاً خصوصی برای بیان کردن جلوی جیووانی بود، ولی اهمیتی نمی دادم.

گفت:

- برگردیم سر اصل مطلب... بیا یه درخت کریسمس بذاریم. اون راهروی ورودی اون قدر بلنده که می تونیم یه چیز گنده با کلی چراغ و تزیینات بسازیم.

- من هیچ کدوم از اینا رو ندارم.

-پس می ریم بیرون و می خریمشون. بیا دیگه. لطفاً.

از اونجایی که این موضوع خیلی براش مهم بود نمی تونستم ازش دریغ کنم.

-من فردا کار دارم.

-هر چی. بی خیالشون شو. وقتی بمیری نمی تونی اون پولو با خودت ببری. و میراث تو یعنی دختری که یاد میاره که تو چقدر پول ساختی. اون خنده ها و لبخندهای تو رو به یاد میاره. اون همه ی اون زمان هایی رو که با هم گذروندید به خاطر میاره. تو دنیای تجارت رو تو دست گرفتی. حالا باید روی زندگی شخصیت تمرکز کنی.

ما بزرگ ترین درختی که تونستیم پیدا کنیم رو خریدیم. با سیزده فوت بلندی. درختی که توی یک خونه ی معمولی جا نمی شد. چراغ ها و تزیینات رو از یک فروشگاه مخصوص تعطیلات تهیه کردیم و بعد از خیابون رد شدیم که هات چاکلت بگیریم.

مقابلم پشت یه میز کنار پنجره نشست. چشم هاش پر نور تر از درخت های کریسمس توی ویتترین فروشگاه ها بنظر می رسیدند. اون درخششی اطرافش داشت که هیچ ارتباطی به باردار بودنش نداشت. لبخندش خیلی طبیعی و گیرا بود و حرارتی داغ تر از هات چاکلت توی دستامون به ارمغان میآورد.

رشته چیزی رو که داشت راجع بهش صحبت می کرد گم کرده بودم چون با دقت و خیره مشغول تماشاش بودم. این زن تنها کسی بود که بیشتر از نصف سال توی تخت من مونده بود. و من هنوز تمایل شدیدی داشتم که اونو توی کوچه های تاریک بگام. هنوز دوست داشتم توی حموم در آغوشش بگیرم. هنوزم دلم می خواست به بهترین نحو بکنمش، تا صورتشو وقتی به اوج می رسید ببینم.

این روزها من هر شب کنارش می خوابیدم و از اینکه همدیگرو در آغوش بگیریم یا نوازش کنیم اذیت نمی شدم. من دوست داشتم اونو کنار خودم احساس کنم چون این جوری می دونستم دقیقاً کجاست، می دونستم که در امنیته.

-کیتو؟

چشمام روی کلماتی که از دهانش بیرون می اومدند متمرکز شدن.

-بله؟

-چندتا مرد اومدن دم پنجره و از ما با یه دوربین بزرگ عکس گرفتن.

به پنجره که برف روی گوشه هاش جمع شده بود، اشاره کرد.

-آره، اونا همیشه این کارو می کنن.

در طول ماه های اخیر عکسی ازم گرفته نشده بود، چون دیگه اصلا بیرون نمی رفتم. بعد از کار مستقیم به خونه بر می گشتم. ملکم هم رو به عموم بسته بود. در نتیجه اونا سیانا رو داخل ساختمون نمی دیدند. و حالا که ما سرمون گرم بود و برای تزئینات کریسمس خرید می کردیم، بهترین فرصت بود تا منو بدون محافظ گیر بندازن.

- ولی از اونجایی که خودتم یه زمانی منو تعقیب میکردی پس اینو از قبل می دونستی.

- و تو فقط نادیده شون میگیری؟

شونه هامو بالا انداختم.

- به هر حال کاری در این مورد نمی تونم انجام بدم.

- نمی تونی تهدید کنی هر کسی رو که چیزی منتشر کنه می کشی؟

- در اون صورت بازم به شکل آنلاین پخش می شه. با اینکه می تونم همه چیز رو از روی اینترنت پاک کنم، ولی وجود اون عکس ها به وجهه ام کمک می کنه. اگه کسی بخواد منو بشناسه، می فهمه که دنیا چقدر مجذوب منه.

- مردم می دونن تو قراره یه بچه داشته باشی؟

- نه. اما مطمئنم به زودی متوجه میشن.

نگه داشتن این راز برام اهمیتی نداشت چون در واقع غیر ممکن بود. بالاخره از یه راهی متوجهش می شدن. اگه کسی قصد می کرد درمورد عمیقاً کنکاش کنه، می تونست بفهمه من همه ی داراییم رو برای کی به جا می داشتم. مارتینا مارینو وجود نداشت، اما حدس اینکه اون کیه خیلی آسون بود.

- و این قضیه نگرانت می کنه؟

سرمو تگون دادم.

- نه این چیزا اجتناب ناپذیرن.

جرعه از از هات چاکلتش نوشید؛ سیانا تو تیشرت آستین بلند قرمزش فوق العاده به نظر می رسید. همین طور که از بارداریش بیشتر می گذشت، سینه هاش بزرگ تر، سفت تر و گرد تر می شدن. نوک سینه هاش مثل دوتا الماس سخت بودن. سبزه باسن و ران هاش بیشتر شده بود اما این منو اذیت نمی کرد. چون به خاطر اندام باریکی که داشت، با وزن اضافه کردنش اندامش پر تر و زیباتر می شد. تمایل و کشش من به سیانا تا حد خطرناکی پیش می رفت.

مردها همیشه از اینکه زناشون طی بارداری وزن اضافه می کنن، شکایت می کردند؛ ولی من الان حتی یک ذره اشو هم درک نمی کردم.

هیچی سکسی تر از نگاه کردن به بدن زنت در حالی که داره بچتو رشد می ده، وجود نداره. منحنی شکمش بیشتر مشخص شده بود و بدنش داشت پر تر می شد و همین چیزا منو به مردی به مراتب مشتاق تر از قبل تبدیل کرده بودن.

به من که تماشاش می کردم نگاه کرد و پرسید:

-چیزی شده؟

ذهنم به واقعیت برگشت.

-فقط داشتم نگاهت می کردم.

-ولی این حالت...

شونه هامو بالا انداختم.

-راستش نمی تونم باور کنم که چطور این قدر زیبایی.

جیووانی حتی بیشتر از سیانا برای تزئین درخت هیجان زده به نظر می رسید.

-این وسایل تزئینی خیلی قشنگن. کار خوبی کردید که خریدیدشون آقای مارینو.

-همش کار سیانا بود.

من فقط با همه ی چیزهایی که بهم نشون داده بود موافقت می کردم.

جیووانی بالای نردبون ایستاده بود و تزئینات رو به شاخه ها اضافه می کرد.

سیانا هم قسمت پایینی درخت رو تزئین می کرد چون تحت هیچ شرایطی اجازه نداشت از نردبون استفاده کنه.

-همین الانم خیلی قشنگ به نظر می رسه.

یکی از تزئینات رو به جای اینکه به اون بدم تا انتخاب کنه کجا قرارش بده، به قلاب وصل کردم. تماشای سیانا وقتی داشت این اطراف راه می رفت سرگرم کننده تر بود؛ مخصوصاً وقتی پشتش به من بود و باسنش فوق العاده به نظر می رسید.

چند ساعت طول کشید تا درخت رو به طور کامل تزیین کنیم؛ به خصوص وقتی سیانا و جیووانی میخواستن کاملاً بی نقص باشه.

راهروی ورودی خونه خیلی بزرگ بود و در واقع با قرار گرفتن درخت کریسمس توی نقطه ی مرکزیش بهترم به نظر می رسید. فضا رو به خوبی پر کرده بود طوری که انگار جاش دقیقاً همونجا بود.

وقتی کامل شد، سیانا عقب و ایستاد تا از تلالو ی چراغ ها و تزئینات درخشانش لذت ببره. دستاشو روی سینه اش جمع کرد و به درختی که درست کرده بود، زل زد.

به جای نگاه کردن به درخت، به اون نگاه کردم. به درخششی که توی چشم هاش بود؛ به حس شادی و رضایتی که پرنور تر از چراغ های روی درخت توی صورتش می درخشید.

چیزهای کوچیکی مثل این اونو خوشحال می کردن؛ نه ماشین های گرون قیمت توی گاراژم یا کت و شلوارهای مارکدار توی کمدم.

اون به چیزهای کوچیک اهمیت می داد، به لحظه هایی که تا ابد توی یادش می موندن.

سرشو از حمام بیرون آورد؛ بیشتر بدنش از دیدم پنهان بود.

-از اینکه امروز برای خرید همراهم اومدی، ممنونم.

روی تخت نشستم، برهنه زیر ملافه ها و آماده برای سکس.

-به بدی چیزی که فکر می کردم نبود.

-تو بهت خوش گذشته و خودتم اینو می دونی.

به مخفی کردن بدنش از میدان دیدم ادامه داد.

-امروز برات یه چیزی دارم. وقتی داشتی پول وسایل تزئینی رو می دادی خریدمش.

-یه کادوی کریسمسو پیش پیش میدی؟

-می تونی اینطوری تصور کنی.

با یه ستِ قرمز بیرون اومد. یه سوتین جک دار، یه شورت تانگ، و جوراب قرمز بلندی که هم‌رنگشون بود. شکم برآمدش برهنه، گرد و مثل لباسی که به تن داشت سکسی بود. برای تکمیل ستش هم یه کلاه سانتا روی سرش گذاشته بود.

نفسم بند اومد و قدرت تکلمم رو برای مدتی از دست دادم. این خیلی غیر منتظره بود و همین میلیون‌ها برابر بهترش می‌کرد.

آلتم از قبل سفت شده بود چون می‌دونستم به زودی وقت سکسه؛ ولی حالا اون بقدری کلفت شده بود که تیر می‌کشید و تخم هام داشتن طوری فشار می‌آوردن انگار که بخوان همین حالا آبمو آزاد کنن.

-لعنتی، من عاشقِ کریسمسم.

روی تخت خزید یه جوری که شکم برآمدش به زیبایی روی بدنم کشیده شد. روی پاهام نشست؛ کلاه سانتاشو درآورد و روی سرم گذاشت. بحدی تحریک شده بودم که به چیزی که روی سرم قرار می‌گرفت، اهمیتی ندم. دستام باسنشو چنگ زدن و لباس زیر توریش رو مقابل سر انگشتم حس کردم. سینه هاش هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدن و حالا از سوتینش بیرون زده بودن. وقتی مقابلم نشست می‌تونستم درز شورتشو که مستقیماً به واژنش هدایت می‌شد، چ احساس کنم.

ناله کردم.

خودشو بالا کشید اینطوری می تونست آلتمو به پایین سُر بده. به آرومی تا وقتی که هر اینچ آلتَم عمیقاً درونش باشه --دقیقاً همون جایی که بهش تعلق داشت-- حرکت کرد. باسنشو تگون داد و جاشو روی رون هام تنظیم کرد انگار که می خواست آلتمو روی جای درستی قرار بده.

دستاشو روی سینه ام گذاشت و به آرومی شروع به بالا و پایین رفتن، کرد؛ شکم سکسایش با هر حرکتش تگون میخورد.

فاک، این واقعاً هات بود.

دستامو دور شکمش حلقه کردم جوری که بالا و پایین رفتنش روی بدنم رو احساس می کنم. منو با همه ی شهوت و آتش کاور کرده بود. احساس می کردم آتش همه ی آلتمو پوشونده و به شدت لیز و خیسم کرده.

اون واقعاً واژن فوق العاده ای داشت.

برای حفظ تعادلش باسنمو چنگ زد؛ سرشو به عقب برد، و در حالی که از اینکه چقدر براش سفت شدم لذت می برد ناله سر داد. می دونستم می تونه آلتمو توی اعماق وجودش حس کنه. و قطعاً می فهمید که آلتَم چقدر براش کلفت شده. اون

تنها زنی بود که منو این قدر سفت می کرد، کسی که می تونست آلتمو اینقدر کلفت کنه که انگار داره از وسط نصف میشه.

حرکاتشو کند نگه داشت و با حوصله و بدون عجله ازم لذت برد. داشت سنگ تموم می داشت؛ واژنش آلتمو محکم فشار داو و با قدرت نگهش داشت. چشمای سبزش به زیبایی تزیینات درخت کریسمس طبقه ی پایین بود و با گرمای خاصی می درخشید.

بدنشو به جلو کج و کمرشو قوس داد؛ لباسو رو روی لبام گذاشت و واژنشو در طول آلتم بالا و پایین می کشید.

فاک، می خواستم با شدت زیادی ارضا بشم.

اون برای من خیس شده بود. خیس تر از همیشه.

دستم روی سینه هاش قرار گرفتن، اما این فقط بدترش کرد. باعث شد بخوام شدید تر و عمیق تر ارضا بشم.

شونه هامو چنگ زد و حین اینکه باسنش داشت به حرکات جادویش ادامه می داد، پیشونیش رو به پیشونیم گذاشت.

-عاشقتم، کیتو...

همین طور که احساسات عمیقشو اعتراف می کرد، ناخوناشو توی بدنم فشار میداد.

مثل دفعه ی پیش، آلتهم درونش لرزید، اما به سختی خودمو کنترل کردم که ارضا نشم.

بهتر از بار قبل انجامش دادم، اما به سختی. این یه لحظه ی اروتیک بود که برای تکمیلش این زن زیبا عشقش به من رو اعتراف کرده بود و اهمیتی به این قضیه نمیداد که منم متقابلاً احساسمو بهش بگم. توی لحظات غرق شده بود و کلمات از بین لباش به بیرون سرازیر میشدن. احساساتش کنترلشو بدست گرفته بودن و منطقش از کار افتاده بود. پاها و قلبشو به روی من باز کرده بود و هر چیزی رو که داشت بهم تقدیم می کرد.

-تو تنها مردی هستی که من تا حالا عاشقش شدم. تنها مردی که می خوام تا زمانی که نفس می کشم، عاشقش باشم.

این حرف هارو مقابل لبام می زد و زمزمه هاش به شدت هات و سکسی بودن.

فاک، این هات ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بودم اونم در حالی که روی پاهای من نشسته بود و بچه ی من رو باردار بود؛ این واقعا زیبا بود. سیانا خیلی می خواست، منو برای خودم می خواست. اون ازم نمی خواست برم سرکار و پول

بیشتری بسازم. اون منو می خواست تا باهاش وقت بگذرونم، هات چاکلت بگیرم و فقط کنارش باشم.

-بیبی...

تلاش کردم خودمو کنترل کنم، اما غیرممکن بود، من شاید بیشتر ساعات روز رو یه عوضی بودم، اما بدون لباس سعی می کردم یه جنتلمن باشم.

همیشه اجازه می دادم زن ها قبل از اینکه آبم بیاد، ارضا بشن. اما برای بار دوم، نمی تونستم. من نمی تونستم با در برابر فشاری که درون تخمام ایجاد می شد، مقاومت کنم.

با یک ناله درونش تخلیه شدم و همین طور که حس لذت تمام اعصابمو تحریک می کرد، با آبم پرش کردم.

انصافاً خیلی خوب به اوج رسیدم؛ دقیقاً مثل دفعه ی پیش، بعد از عشقی که بهم اعتراف کرده بود.

-من عاشق حس ارضا شدنت توی بدنم.

انگشتاش لای موهام حرکت کرد، و خیلی نرم بوسیدم.

-سنگین و قوی.

اون باعث نمی شه من به خاطر زود ارضا شدن احساس آشغال بودن بکنم؛ حتی به نظر میومد که این تحریکش می کرد؛ اینکه می دونست حرفای سکسیش برای من حکم "ارضا شو" رو داره.

-تو تنها مردی هستی که من اینطوری احساسش کردم...

حرفاش بازم به سرعت سفتم کرد. آلم همین الان آبم رو به عمق وجودش تخلیه کرده بود، اما توی یک دقیقه دوباره آماده بود. وقتی با زنای دیگه بودم، اکثر اوقات قبل از اینکه یه دور دیگه سکس بخوام، به پونزده دقیقه وقت نیاز داشتم و بیشتر اوقات، حتی نمی خواستم که دوباره سکس داشته باشم.

اما الان برای ماه ها با یک زن خوابیده بودم و به جای خسته شدن، نسبت بهش مشتاق ترم شده بودم و هنوزم برام کافی نبود و سیر نمیشدم ازش.

-باورم نمی شه! بازم شده...

یکبار دیگه شروع به بالا پایین رفتن روی آلم کرد. اگه همین طور ادامه می داد، دوباره آبم به سرعت تخلیه می شد.

به پشت چرخوندمش و بعد بین پاهاش نشستم، آلت‌مو درست در برابر کلیتوریسش مالیدم. باید کاری می‌کردم اون قبل از اینکه من دوباره آبم بیاد ارضا بشه.

-بیبی.

صورتمو بالای صورتش نگه داشتم و درحالی‌که که ازم لذت می‌برد نگاهش کردم. از همون ثانیه محکم و سریع شروع به حرکت کردم؛ می‌خواستم به چنان اوجی برسونمش که باعث بشه پنجه هاشو جمع کنه.

طولی نکشید که به اوج رسید و همونطور که ناله می‌کرد صورتمو قاب گرفت.

-کیتو... عاشقتم. اوه خدا، خیلی عاشقتم.

فاک. همین که ارضاش کردم، با حرفاش وادارم کرد یه ارگاسم دیگه داشته باشم. توی اوج لذت بهش پیوستم، و هر دومون با سرخوشی ناله کردیم. من بهش لذت زیادی داده بودم و اون عمیقاً احساسش کرده بود.

دستاشو روی سینم بالا کشید و صورتمو قاب گرفت.

انعکاس عشق توی چشماش همه ی اون چیزی رو که لباس نمی‌تونستن فاش کنن، آشکار می‌کرد.

سر انگشتای نرمش خط فکمو لمس کرد و بعد لباشو برای یک بوسه ی دیگه روی لبام گذاشت.

با بوسه هاش همراه شدم، حتی با اینکه هر دومون کاملاً به اوج رسیده بودیم و منم فردا صبح زود باید بیدار می شدم. به آرومی بوسیدمش، لبام روی لباش طوری حرکت می کرد انگار که هیچ چیز دیگه ای تو دنیا وجود نداشت که بخوام انجامش بدم.

حتی با اینکه سکس تموم شده بود، این صمیمیت عاشقانه عالی تر از عالی به نظر می رسید.

من می تونستم تا ابد ببوسمش، می تونستم یک عمر از وجودش لذت ببرم.

فصل دو

سیانا

برای خودمو کیتو یه ست پلیور مخصوص کریسمس بصورت آنلاین سفارش دادم. مال من روش عکس سانتا و مال اون عکس گوزن داشت. می دونستم هیچ علاقه ای به پوشیدن همچین چیزی نداره و من قطعاً مکالمه ی طولانی برای راضی کردنش در پیش داشتم.

جیووانی به من که همه ی بسته هارو روی کانتر آشپزخونه باز می کردم نگاه می کرد.

-اگر بخوام باهاتون روراست باشم خانوم سیانا، باید بگم که فکر نمی کنم آقای مارینو این پلیورو بپوشن.

-درسته؛ باید راضیش کنم.

-شما آقای مارینو رو خیلی تغییر دادید؛ ولی مطمئن نیستم بتونید معجزه کنید.

-از کجا می دونی؟ شاید بتونم.

پلیورو مقابل خودم نگه داشتم و گفتم:

-بامزه ست، مگه نه؟

-خیلی.

-وقتی راضیش کردم، ازت می خوام یه عکس از ما جلوی درخت بگیرم.

جیووانی جوری خندید انگار که جوک گفته بودم.

-آقای مارینو اخراجم می کنه.

-اون اینکارو نمی کنه. بگیر دیگه، لطفاً؟ این کادوی کریسمسه.

-شکنجه کردنش؟

--نه، اینطور نیست. به عنوان کادوی کریسمس یه چیزی براش دارم که فکر می کنم دوستش داشته باشه.

اون عکس سونوگراممو دوست داشت، پس اینم باید دوست داشته باشه.

-ولی قبلش باید اول اون عکس رو بگیرم.

-امیدوارم موفق باشید خانوم سیانا.

جعبه ها رو تا زدم و توی سطل زباله جاشون دادم.

-برای کریسمس چه برنامه ای داری؟

-شام آقای مارینو رو درست می کنم و بعد می رم بچه هامو خونه ی مادرشون
ببینم.

با ناباوری ازش پرسیدم:

-مگه اون کل روز رو بهت مرخصی نمی ده؟ کریسمسه ها!!

مثل همیشه با لبخند گفت:

-مشکلی نیست. راستش آقای مارینو آشپزی بلد نیست.

-ولی من بلدم.

-شما باردارید خانوم سیانا؛ باید استراحت کنید.

-من باردارم، ناتوان نیستم که. می تونم یه پرنده ای چیزی رو توی فر بذارم و یکم
چیز میز کنارش درست کنم.

جیووانی سعی کرد بحث رو عوض کنه.

- فکر کردن به اینکه قرار سال دیگه همین موقع یه بچه اینجا باشه خیلی هیجان انگیزه.

- آره... یه دختر کوچولو.

من هنوز راه درازی پیش روم بود اما برای اینکه آخر راه دخترمو توی آغوش بگیرم خیلی هیجان داشتم.

- مارتینا مارینو.

- اسم زیباییه.

- آره. کیتو عاشقش می شه.

دستامو روی شکمم کشیدم.

- تو خیلی وقته کیتو رو می شناسی. چیز جالبی هست که بخوای در موردش بهم بگی؟

- من ایشون رو به خوبی چیزی که فکر می کردم نمی شناختم.

- یعنی چی؟

- خوب راستش...

کوکی های شکری رو روی سینی مخصوصشون چیده بود و حالا داشت توی فر میذاشتشون اونا به شکل عصا، سورتمه و گوزن قالب گرفته شده بودن. دست کشای مخصوص فر رو از دستاش درآورد و به سمت من برگشت.

- اگه کسی از من می پرسید که "ممکنه آقای مارینو فقط با یه زن بمونه و کنارش زندگی کنه؟"؛ من قطعاً می گفتم "نه، این امکان نداره"؛ اگر کسی ازم می پرسید "ممکنه آقای مارینو یه خانواده تشکیل بده؟"؛ باز می گفتم "نه، هرگز". اون به مردی تبدیل شده که من هیچ وقت فکر نمی کردم باهاش آشنا بشم. بنابراین، در نهایت من فکر می کنم شما ایشون رو بهتر از چیزی که من می شناسم بشناسید.

لبخند زدم.

- اون به یه مرد خیلی عاشق تبدیل شده، مگه نه؟

جیووانی شونه هاشو بالا انداخت.

-موافقم. چون در واقع تلاش زیادی نمی کنه که این موضوع رو پنهان کنه.

-بعضی وقتا به این فکر می کنم شاید اگه حامله ام نبودم ما بازم مثل الان کنار هم بودیم. به خاطر ارتباطی که بینمون هست این اتفاق دیر یا زود بالاخره می افتاد. فکر می کنم کیتو از بارداری من استفاده کرد تا زندگیم رو ببخشه... در واقع این طوری می خواد یه توجیه یا بهونه برای اعدام نکردنم پیش خودش داشته باشه.

جیووانی دستگاه آلارم زنش رو برداشت و برای کوکی ها تایمر گذاشت.

-فکر می کنم حتی اگه شما باردار نبودید بازم همه چیز دقیقاً همینطوری پیش می رفت. آقای مارینو مرد خیلی شکاکیه. و در واقع همین حقیقت که ایشون سپر دفاعیش رو در برابر شما پایین آورده نشون دهنده ی احساسیه که بهتون داره چون تا حالا این کارو با هیچ کس دیگه ای نکرده. اون با زن درستی آشنا شده اما فکر می کنم هنوز داره در مقابل این حقیقت مقاومت می کنه. و به زودی هر وقت آماده ی این موضوع شد حقیقت رو می پذیره.

-درسته... فقط امیدوارم ترجیحاً قبل از اینکه دیر بشه، این اتفاق بیفته.

وقتی داشتیم عشق بازی می کردیم من نمی تونستم در برابر تمایلی که برای بیان کردن احساساتم به اون داشتم مقاومت کنم. نمی تونستم مانع اون همه شور و اشتیاق و در واقع عشقی که توی قلبم بود، بشم. حتی وقتی که اون چیزی در جواب ابراز علاقم بهم نمی گفت بازم دلم می خواست احساساتمو بهش بگم. دوست داشتم اون لحظه رو با مردی که می پرستمش به اشتراک بذارم. اون شاید بتونست احساساتشو راجع به من انکار کنه، اما هر دفعه که این حرفا رو بهش می زدم نمی تونست خودش رو کنترل کنه و ارضا می شد. حرفام اونقدر براش شیرین بودند که باعث می شدند بلافاصله آبش بیاد.

-اون مرد پیچیده ایه. فکر نمی کنم به زودی این اتفاق بیفته. من زنای دیگه ای رو که باهاشون بوده دیدم.

جیووانی سر تکون داد.

-شاید اونا خوش گذرونی های موقت باشن ولی به ایشون اصلاً اهمیتی نمیدن. در واقع حتی اگه آقای مارینو مرده روی زمین بیفتن تنها کاری که می کنن اینه که جیباشو خالی کنن و همه چیزو بدزدن. اونا دقیقاً همونجوری که اون می خواد رفتار می کنن به امید اینکه یه حلقه ی الماس دار صاحب بشن و به این ثروت دست پیدا کنن. شما تنها پارتنر ایشون هستین که من باهاش آشنا شدم و به نظر میاد به آقای مارینو تنها به خاطر شخصیتش، به خاطر خودِ خودش بها می دین. پس بهتره کار احمقانه ای نکنن و شما رو از دست ندن.

کیتو از در گذشت و او مد داخل؛ یه کت شلوار آبی هم رنگ لباس های ارتش نیرو دریایی با یه کراوات مشکی به تن داشت. تمام روز بارون میومد برای همین روی لباسش پر از قطره های آب بود.

-کی به نفع شه که کار اشتباهی نکنه و تو رو از دست نده؟

به من که توی آشپزخونه بودم پیوست و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

با زنگ خوردن تایمر، جیووانی نجات پیدا کرد.

-بهتره برم سراغ کوکی ها...

در فر رو باز کرد و سینی رو بیرون کشید.

کیتو در حالی که شک و تردید توی چشماش موج می زد بهم نگاه کرد.

-جیووانی داشت می گفت من تنها زنی هستم که تو رو به خاطر خودت دوست داره... و تو باید خیلی احمق باشی که منو از دست بدی.

انگشتمو از روی کرواتش بالا کشیدم؛ روی پنجه هام ایستادمو لباسو بوسیدم.

بوسه هامو بی جواب نداشت و همراهیم کرد.

جیووانی کوکی ها رو روی کانتر گذاشت.

-اونا خیلی خوب از آب درومدن.

کیتو بوسه مون رو متوقف کرد و به کوکی هایی که من و جیووانی با هم درست کرده بودیم، نگاه کرد.

-اینا چیه؟

با تعجب پرسیدم:

-تو می تونی بلیون ها دلار پول بسازی ولی نمی تونی بفهمی اینا کوکی آن؟

یه آب نبات که شبیه عصا بود برداشتم؛ نصفش کردم و بهش دادم تا امتحانش کنه.

دستمو کنار زد.

-نه، ممنون.

-نترس؛ با یه گازم همچنان سیکس پک می مونی.

دوباره آب نبات رو روی لباس فشار دادم.

همینطور که نگاهشو بههم دوخته بود، بالاخره دهنشو باز کرد و اونو از دستم خورد.

-خوبه. توام باید یه ذره امتحانش کنی.

نصفه ی دیگه ی آب نباتو خوردم.

-هوم... اینا خیلی خوش مزه شدن.

جیووانی هم یه دونه خورد.

کیتو گفت:

-نمی دونم چقدر از اینکه شما دو تا کل روز رو با هم پشت سرم نقشه میکشید خوشم میاد.

صادقانه گفتم:

-ما همیشه راجع به تو صحبت می کنیم.

ادامه دادم:

-اما پشت سرت نقشه نمی کشیم. و قبل از اینکه بپرسی بگم که نه! ما چیزای بدی در موردت نمی گیم.

-حتما همین طوره.

اول ژاکتشو در آورد و پشت صندلیش آویزون کرد. بعد کرواتشو باز کرد.

ادامه دادم:

-حالا هر چی؛ جیووانی واسه ی کریسمس تعطیله. و شام کریسمس رو من درست می کنم.

جیووانی خمیری که داشت ورز می داد رو کنار گذاشت.

-قربان، من با این موضوع موافق نیستم. اتفاقاً من خیلی خوشحال می شم که برای شما شام کریسمس بپزم. اصلاً واسم دردسری نداره.

جیووانی هفت روزه هفته رو کار می کرد و این که اون برای کریسمس هم مجبور باشه کار کنه غیر انسانی بود.

-من شامو درست می کنم. تو قبلاً دست پختمو امتحان کردی؛ می دونی که خوبه.

کیتو به سردی توی چشمام نگاه کرد؛ یه جور که انگار قرار نیست هیچ کدوم از حرفامو قبول کنه.

-صاحب این خونه منم، نه تو. اگه من بخوام یه روز به کارمندام مرخصی بدم می دم. تو کسی نیستی که اینجا دستور می ده، منم که دستور می دم.

ابروهام از سردی صداش و جوری که باهام حرف زد بالا رفت. در نهایت همه چیز به غرورش بر می گشت، به نیازی که به قدرت داشت. کافی بود من از حدم بگذرم، اون همیشه منو سرجام می نشوند.

-تو بهم گفتی اینجا رو خونه ی خودم بدونم و بعد دقیقا وقتی که دارم تلاش می کنم اینکارو بکنم دوباره مثل یه عوضی رفتار می کنی. تو گفتی که می خوام از من محافظت کنی اما بعدش چی می شه؟ وقتی من می خوام یه لطف در حق وفادارترین کارمندت بکنم و پیشنهاد می دم که برای خانوادت شام بپزم، تو بازم هرجوری شده یه راهی پیدا می کنی و از دستم دلخور می شی؟ غرورتو بردار و برو به جهنم کیتو. منم اگه دوست نداشتم خودم با پای خودم می رفتم به جهنم.

با عصبانیت آشپزخونه رو ترک کردم و بی خیال پلیورای کریسمسی شدم.
کیتو پشت سرم اومد و بازومو کشید.

-بیبی، صبر کن.

بازومو از چنگش بیرون آوردم.

-به من نگو بیبی.

اون دوباره بازومو گرفت.

-من متاسفم، باشه؟ واقعا نمی دونم چرا هر چند وقت یکبار اینکارو می کنم.

به سمتش برگشتم.

-چون تو یه عوضی مغروری. اینجا خونه ی منم هست یا من هنوز اینجا یه مهمونم؟
چون من فکر می کردم با همه ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشتیم، با بچه دار شدنمون، با عاشق شدنمون، حق بیشتری از اون چیزی که تو بهم می دی داشته باشم. من همه ی اون برگه هایی رو که حتی از داشتن یک سکه ده سنتی از تو محرومم می کرد، امضا کردم. اگه اون ابراز علاقه ی نهایی نیست، پس چیه؟
برای اولین بار کیتو حرفی برای گفتن نداشت. با یه حالت دردمند بهم خیره شده بود، انگار که آرزو می کرد کاش حرف خوبی برای گفتن داشت.

-من فقط می خواستم یه کمکی به جیووانی بکنم. اصلا فکر نمی کردم می تونه این قدر افتضاح باشه.

با قدمای محکمی از در خارج شدم و اونو پشت سرم تنها گذاشتم. می خواستم به رفتارش فکر کنه و بدونه که من هرگز با این موضوع کنار نمیام. نه الآن. نه هیچ وقت.

نیم ساعت بعد، به طبقه ی بالا اومد.

من روی مبل نشسته بودم و به تلویزیون نگاه می کردم، داشتم به این فکر می کردم که تا شب بهش بی توجهی کنم. احتمالا میومد عذرخواهی می کرد و ما یه سکس صلح جویانه رو در پیش می گرفتیم. اما الآن من هنوزم ناراحت بودم. ما هفته ی خیلی خوبی رو پشت سر گذاشته بودیم؛ وقتمون رو با جلوی شومینه صحبت کردن، تزئین کردن درخت کریسمس و عشق بازی با ست لباس زیر مخصوص کریسمس گذرونده بودیم.

دقیقا همون موقعی که همه چیز داشت خوب پیش می رفت خرابش کرد. یه جوری که انگار از قصد شر به پا کرده بود.

توی راهروی جلوی در ایستاد.

-بیبی؟

چشمامو روی تلویزیون نگه داشتم و بهش نگاه نکردم.

-هنوز تصمیم دارم نادیدت بگیرم.

اومد داخل اتاق و رو به روی تلویزیون ایستاد. جلو ی دیدم به صفحه ی تلویزیون رو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاهش کنم.

اون موقع بود که توجهم به به پلیورش جلب شد. طرحی از گوزن هایی با دماغ های قرمز پلیور سبز رنگش رو پوشونده بود. به خوبی روی تنش نشسته بود، اما یکمم کمدی به نظر می رسید چون تاحالا هیچ وقت همچین چیزی رو نپوشیده بود.

دهنم باز موند.

-جیووانی تشویقم کرد اینو بپوشم. گفت این ممکنه کمکم کنه منو ببخشی.

هنوز نتونسته بودم باور کنم که این لباسو پوشیده. هنوز نتونسته بودم باور کنم که چطور این قدر توی این لباس جذاب شده. این مرد به معنای واقعی کلمه می تونست هر چیزی بپوشه و همچنان عنوان سکسی ترین مرد دنیا رو حفظ کنه.

-تو اول باید عذرخواهی کنی.

-کردم.

-او کی دوباره بکن.

پلیور من توی دستاش بود، اونو کنارم روی مبل گذاشت و دستاشو توی جیبای جینش فرو کرد.

-می دونم که مثل یه عوضی رفتار کردم. متاسفم.

-و؟

-و چی؟ دیگه چی باید بگم؟

-چرا از همون اول این رفتارو نشون دادی؟ ما هفته ی خیلی خوبی رو پشت سر گذاشتیم و تو یهو تغییر فاز میدی.

همینطور که داشت جوابشو توی ذهنش می سنجید، نگاهشو به زمین دوخت. لباسو محکم روی هم فشار می داد، فکیش با همون قدرتی که مغزش داشت کار می کرد روی هم قفل شده بود. دست چپشو از جیبش بیرون آورد و بین موهایش کشید.

-فکر می کنم مشکل این بود.

سعی کردم حس ناراحتی و عصبانیت رو از چشمام دور کنم.

-اینکه الان همه چیز جوری به نظر میاد که انگار من زن و بچه دارم. همون چیزی که هیچ وقت نمی خواستمش...

-اما تو خوشحالی...

-درسته. واقعاً خیلی خوشحالم.

صدای قدرتمندش، قوی و نیرومند به گوشم می رسید. فضا رو با قدرت ذاتیش پر کرده بود.

-اما هیچ چیز نمی تونه این حقیقت رو که همه چیز بین ما عوض شده تغییر بده. من دیگه اون مردی که زندانبان تو بود نیستم. اما الان دوباره حس یه زندانبان لعنتی بهم دست داده. من نمی تونم از زیبایی تو و حسی که بهم می دی، فرار کنم. حتی سر کارم تمام مدت فکرم پیش توعه. و مهم تر از همه ی این ها، من هیچ وقت یه خانواده نمی خواستم ولی حالا یه دختر دارم... و بیشتر از هر چیز توی دنیا عاشقشم. انگار که اون قلبمه و خارج از بدنم داره می تپه. همه چیز به شدت تغییر کرده و من از این متنفرم.

دوباره دستشو بین موهاش فرو برد و بهم خیره شد. اشک های داغم داشتن چشمامو می سوزوندن اما بهشون اجازه ی سرازیر شدن نمی دادم. من دیگه نمی تونستم بیشتر از این نسبت به این موضوع بی اهمیت باشم؛ به اینکه نمی گه عاشقمه. اون همیشه فقط و فقط به روش خودش عشقش رو اعتراف کرده بود.

-کار کردن یا نکردن جیووانی واسه ی من مهم نیست. اینکه تو می خوای شام کریسمس رو بپزی برام اهمیتی نداره. اما نمی تونستم بیشتر از این بی توجه باشم چون همه اینا داشتن یه چیزی رو برام یادآور می شدن؛ اینکه دیگه به اندازه ی قبل قدرت ندارم... چون دارم اونو با تو به اشتراک می دارم.

همیشه از اینکه مثل یه عوضی باهام رفتار کنه متنفر بودم. اما وقتی در قلبشو به روم باز می کرد باعث می شد حتی بیشتر از قبل دوستش داشته باشم. باعث می شد قلبم عمیق تر از قبل عاشقش بشه.

-یعنی شریک شدن قدرت تا این حد سخته؟

هنوز جلوی تلویزیون ایستاده بود.

-همه ی خرج ما رو پدرم می داد. مادرم سرکار نمی رفت. وقتی اون ترکمون کرد، ما حتی یه پنی هم نداشتیم. مادرم مجبور بود دو جا کار کنه؛ اون موقع من چهارده سالم بود و هر جا که می تونستم و می شد کار پیدا می کردم. مادرم هیچ مهارتی

نداشت چون فکر می کرده قرار یه زن خانه دار باشه. اینکه می دیدم پدرم ما رو رها کرده و رفته، عذابم می داد. اما بدترین قسمت ماجرا وابستگی شدیدی بود که به اون داشتیم. هیچ کدوم از ما سه تا برای این موضوع آماده نبودیم. من فقط نمی خوام که هیچ وقت دوباره اون اتفاقا رو تجربه کنم. اینکه به وجود کسی کنارم اعتماد و تکیه کنم و بعد اون منو در حالی که بهش نیاز دارم، رها کنه.

به مرد قدرتمندی که عاشقش شده بودم خیره شدم. می دونستم که هنوز ریشه هایی از دوران بچگیش توی اعماق روحش وجود داره. اون قوی ترین مردی بود که من می شناختم؛ یه تاجر قدرتمند، یه دیکتاتور بی رحم. اما همه ی این جاه طلبی هاش به خاطر دل شکستگی و اندوه عمیقی بود که در گذشته تجربه کرده بود.

-من قرار نیست جایی برم کیتو.

-تو یک بار منو ترک کردی.

-چون من...

-تو دخترمو از من دور کردی. تو منو از خودت، از وجودت محروم کردی.

نمی خواستم بحث به سمت من کشیده بشه برای همین به آرومی گفتم:

-بیا فراموش نکنیم که چرا اینکارو کردم.

-من فقط نمی خوام هیچ کس تحت هیچ شرایطی، قدرت بیشتری نسبت بهم داشته باشه. من به اینکه همه چیز رو کنترل کنم نیاز دارم حتی چیزای خیلی بی اهمیتی که به کارکن ها ربط دارن. تو اینجا یه مهمون نیستی. اما اینجا هنوز قلمرو ی منه.

می تونستم بفهمم که اون هنوزم می خواد فاصله اش باهام حفظ کنه ولی نمی تونستم درک کنم چرا. همیشه یه دیوار باریک بین ما بود که از هم جدامون می کرد. نمی دونستم اون هنوزم به کشتن من فکر می کنه یا نه. شایدم احساساتش بازتاب احساسات من نبودن.

-به همین خاطر که هیچ وقت مستقیم نمی گی دوستم داری؟

اعتراف احساساتش با این شدت و صراحت قطعاً قدرت رو به من می داد. چون اونطوری می فهمیدم اون دقیقاً چه حسی بهم داره پس می تونستم از این موضوع به نفع خودم استفاده کنم و کیتو هرگز نمی خواست همچین اتفاقی بیفته.

جوابم سوالمو نداد.

-من به خاطر رفتاری که کردم متاسفم. اما خب اینطوریم دیگه. نمی تونم قول بدم در آینده این اتفاق دوباره نمیفته. چون برای اینکه همچین اتفاقی دوباره رخ نده من باید به یه آدم دیگه تبدیل بشم.

-همه ی مردم همیشه در گذر زمان به آدمای دیگه ای تبدیل می شن. به این می گن رشد کردن. چه خوشت بیاد، چه خوشت نیاد، تو هر روز در حال رشد کردنی. تو آروم آروم به یه آدم دیگه تبدیل می شی، به یه آدم بهتر. می دونم زمان می بره تا به طور کامل بهم اعتماد کنی اما من به اندازه ی کل دنیا برای اینکار وقت دارم. صرف نظر از این مدل فوران های احمقانه ای که گاهی دچارشون می شی، من هنوز عاشقتم. من ممکنه سرت داد بکشم یا یکی بزnm پس کله ات، اما عشقم به تو هرگز تغییر نمی کنه. من هیچ وقت تو رو رها نمی کنم کیتو. نه تا وقتی که دلیلی برای اینکار بهم ندی.

چشمای آبیشو به چشمام دوخت؛ نشونه های اندکی از شور و احساسات توی نگاهش موج می زد. اون هنوز مثل خونه ی قدیمی ای به نظر می رسید که کلی راه تا دوباره سر پا شدنش داره. اما با توجه و صبر کافی می تونست به بهترین حالت خودش برسه.

-چرا میخواستی این پلیورو بیوشم؟

بلند شدم و پلیور خودمو پوشیدم.

-حالا می بینی.

سرشو تکون داد.

-فکر نکنم دلم بخواد چیزی ببینم.

-تو اینو بهم بدهکاری باشه؟ یادت نره.

-چقدرم که تو اجازه می دی از یادم بره.

به طبقه پایین رفتیم و جلوی درخت ایستادیم.

-جیووانی؟

جیووانی از آشپزخانه بیرون اومد. اون داشت تمام تلاششو می کرد که وقتی به کیتو نگاه می کنه نخنده.

کیتو بهش هشدار داد:

-اگه نمی خوای کارتو از دست بدی بهت پیشنهاد می دم این موضوع رو بین خودمون نگه داری.

با آرنج به پهلوش زدم.

-اینطوری صحبت نکن.

گوشی رو دست جیووانی دادم.

جیووانی گوشی رو گرفت و به ما اشاره کرد همه دیگرو در آغوش بگیریم.

کیتو متوجه شد چه اتفاقی قراره بیفته.

-داری باهام شوخی می کنی...

-هنوز از دستت عصبانیم، حواست که هست؟

ازم پرسید:

-کی قرار این عکسو ببینه؟ نمی تونم اجازه بدم که...

-هیچ کس قرار نیست این عکسو ببینه، قول می دم. این عکس برای خودمه. اما حتی اگه برای منم نبود بازم برای اینکه ببخشم باید اینکارو می کردی. پس حالا فقط لبخند بزن.

بالاخره کیتو راضی شد و باهامون همکاری کرد. یکمی رفت عقب، پشت سرم ایستاد و دستاشو دور شکمم حلقه کرد. منم دستامو روی دستاش گذاشتم.

جیووانی چندتا عکس گرفت و بعد گوشی رو بهم برگردوند.

همین طور که عکس ها رو روی گوشی نگاه می کردم گفتم:

- عالی شدن.

-خوبه.

کیتو همون لحظه پلیورشو درآورد و بدون لباس، با شلوار جینش وسط سالن ایستاد.

-ازم توقع نداشته باش دوباره اون پلیورو بپوشم.

آرایشمو شستم و کنارش روی تخت دراز کشیدم. یکی از تی شرت های بلند و گشادشو پوشیده بودم. لامپ روی میز کناریمو خاموش کردم و باعث شد یک دفعه اتاق از تاریکی پر بشه. چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

کیتو خودشو روی تخت کشید و اومد کنارم. پشت سرم قرار گرفت و سینه شو به پشتم چسبوند.

-من معذرت خواهی کردم.

-خب؟

-می خوای همچنان به تنبیه کردن من ادامه بدی، اونم بدون هیچ دلیلی؟

-فقط می خوام مطمئن بشم که به خوبی درستو یاد گرفتی.

کیتو

فقط چند روز به کریسمس مونده بود. فلورانس شلوغ تر از همیشه شده بود و همه ی مردم در حال انجام خریدهای دقیقه نودی شون برای کریسمس بودن. بیزنس های جدید زیادی وجود داشتن که فعالیتشون فقط به این موقع ی سال محدود می شد. خیلی از کمپانی ها دنبال پوشش های مالیاتی قبل از پایان سال بودن. در نتیجه، برای خلاص شدن از پرداخت کامل مالیات به سرمایه گذاری واسه من روی می آوردن؛ و این یعنی مثل هر سال قرار بود کلی پول دربیارم. دفترهای اداریم در طول تعطیلات سال نو خدماتی ارائه نمی دادن. ولی من و بیتس معمولا یک روز بعد از کریسمس بر می گشتیم سرکار؛ اما امسال احتمالا خونه میموندم و کمی به خودم استراحت میدادم.

این تصمیم سیانا و مادرم رو خیلی خوشحال می کرد.

بیتس وارد دفتر شد.

-سرت شلوغه؟

-مثل همیشه.

بعد از صحبت مفصلی که با هم کرده بودیم فضای کاری بهتری ایجاد شده بود. حالا بیتس تمام مدت خصمانه رفتار نمی کرد و دوباره مثل یه دوست شده بود برام.

روی صندلی نشست و یه سیگار بهم داد.

باید این سیگار کشیدن های متعدد رو متوقف می کردم، اما از همون ثانیه ای که بیتس اون سیگارو دستم داد نتونستم خودمو کنترل کنم.

-چیه؟ چی شده؟

-میخواستم یکسری اطلاعات از مایکا و دیمین به دست بیارم اما هیچ خبری از شون نیست. هیچ کس نمی دونه می خوان چی کار کنن. کسی خبر نداره بیزنس شون در چه حاله. عملا رفتن زیر زمین و دست به هیچ حرکتی هم نمی زنن.

-دنبال چی هستی؟

من قبلا بهشون لطف کرده بودم چون چیزی دستشون بود که بهش نیاز داشتم. درواقع اونا خیلی شانس آورده بودن.

ادامه دادم:

-اونا خیلی هوشمندانه از نابودیشون توسط من فرار کردن و احتمالاً الانم می خوان خودشونو ازم پنهون کنن.

-اما به نظر من این قضیه خیلی مشکوکه. هیچ کس نمی تونه این قدر بی سر و صدا کار کنه. قطعاً هیچ معامله کاری توی دستشون ندارن و تجارت موادشون کاملاً متوقف شده. اما اگخ دیگه مواد نمی فروشن، پس چه غلطی می کنن؟

-شاید می خوان خودشونو از این بازی بیرون بکشن.

بعد از اینکه به صورت علنی پشتم برنامه چیده بودن احتمالاً به این نتیجه رسیدن که ادامه دادن تجارت براشون خیلی سخت میشه. چون حالا برای همه مثل چندتا ترسو به نظر می رسیدن.

-هیچ کس خودشو از این بازی بیرون نمی کشه. ماجرا این نیست.

اگه من خودمو از این بازی بیرون می کشیدم، سیانا خیلی خوشحال و هیجان زده می شد.

-هیچ راهی برای اینکه بفهمیم چه اتفاقی افتاده وجود نداره. فکر کردن و حدس زدن قرار نیست سوالاتو جواب بدن.

-من فقط حس میکنم ما باید گوش به زنگ باشیم.

-واقعا فکر می کنی اونا بازم می خوان پشت سر ما کاری بکنن و دوباره به مبارزه دعوتمون کنن؟ اونم بعد از اینکه من بهشون فرصت آتش بس دادم؟

شونه هاشو بالا انداخت.

-شاید فکر می کنن تو الان ضعیف و آسیب پذیری.

-یا شایدم خودشونو تحت سلطه ی من می دونن و نمی خوان وقتمو هدر بدن.

-شایدم چون تو عمیقاً توی اون واژن فرو رفتی نمی تونی درست فکر کنی!

چشمامو ریز کردم.

-من به سیانا شلیک نمی کنم.

دوتا دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.

-من فقط می گم شاید اونا متوجه علاقه ی زیاد تو به سیانا شدن و می خوان از این قضیه به نفع خودشون استفاده کنن. من تیترا خبرها رو که نوشتن تو منتظر بچه ای دیدم.

فقط چند روز طول کشیده بود تا این خبر پخش بشه. بیتس هیچ وقت به این جور چیزا اهمیتی نمی داد پس اگه اون مطلع شده بود یعنی الان همه خبر داشتن.

رو بهم ادامه داد:

-و اینکه حامله کردن یه زن این روزا یه ذره سخت شده؛ در واقع با در نظر گرفتن همه ی اون آشغالایی که برای جلوگیری باید استفاده کنی.

یه نگاه پر اتهام بهم انداخت.

-مثل کاندوم. قرص های ضد بارداری...

-سیانا قرص ضدبارداری مصرف کرده بود.

-یا اینکه اون...؟

-اینطور نیست. اون مصرف کرده بود.

من باورش داشتم. هیچ دلیلی برای دروغ گفتن نداشت.

ادامه دادم:

-و من از اتفاقی که افتاده پشیمون نیستم، در نتیجه اینا اصلا اهمیتی ندارن. نگاه کردن به شکمش که هر ماه داره بزرگتر می شه فقط باعث می شه هر روز بیشتر از قبل منتظر آشنا شدن با دخترم باشم.

بیتس بی خیال آزار دادنم با این موضوع شد و سراغ بحث قبلی رفت.

-بنظرم اونا دارن مخفیانه یه کارایی می کنن.

-و ما باید چیکار کنیم؟

- سردسته شونو نابود کنیم.

- حتی با اینکه توی آتش بس هستیم؟ اِدا. این کار باعث می شه مثل یه دروغگو به نظر بیام و این آخرین چیزیه که می خوام.

- مثل یه دروغگو به نظر اومدن بهتر از احمق به نظر اومدنه. می تونیم حداقل تا حدی که بفهمیم می خوان چه غلطی بکنن، آتشبس رو متوقف کنیم. می دونی منظورم چیه؟ می خوام بگم یه ذره بترسونیمشون.

- فکر کن دیمین آتش بس رو متوقف می کرد و میومد دفتر ما فقط برای اینکه ببینه داریم چیکار می کنیم؛ اون وقت تو چطور جوابشو می دادی؟

نگاه بیتس تیره شد.

ادامه دادم:

-اگه اینکارو بکنیم احتمالاً خیلی عصبانی می شن. متوجهم که تو بهشون بدبین و مشکوکی؛ اما اینکه فعالیتی نمی کنن به این معنا نیست که دارن بر علیهمون برنامه می چینن. و حتی اگر بخوان اینکارو بکنن هم اهمیتی نداره، چون آدمای اونا خیلی

کمتر از ماست. دارایی و ثروتشون کمتر از ماست. ارتششون خیلی کوچیک تر از ماست.

-اونا الان می دونن ما چقدر توانایی داریم، پس خودشونو بهتر آماده می کنن. این مسئله که تو بهشون یه آتش بس هدیه دادی فقط نشون دهنده اینه که دست کمشون گرفتی. و اگه اینو بفهمن باعث می شه بیشتر تمایل داشته باشن که بهمون حمله کنن.

وقتی بیتس ذهنشو روی چیزی متمرکز می کرد، هیچ وقت بی خیالش نمی شد. بعضی اوقات درست می گفت؛ بعضی اوقات اشتباه می کرد. و این بار فقط شکاک و بدبین به نظر می رسید.

-بنظرم بهتره تا موقعی که اطلاعات موثقی به دست نیاوردیم بی خیال این موضوع بشیم. این که تجارتشون خیلی کند پیش می ره، دلیل کافی و خوبی برای این نیست که فکر کنیم یه جنگ در حال وقوعه.

-بیا فراموش نکنیم که اونا خیلی احمقانه می خواستن با نزدیک کردن یه زن گیرت بندازن. مطمئنا تو رو برای یه چیزی می خوان، یه کاری باهات دارن کیتو. با اینکه من هدف آسون تری ام ولی سراغ من نمیان و هنوز دنبال توان. چرا؟

هیچ نظری نداشتیم.

-من از چیزی خبر ندارم، پسر.

-من اینو درونم احساس می کنم، کیتو. یه چیزی درست نیست. یه اتفاقی قرار بیفته. نمی تونم توصیفش کنم، نمی تونم براش مدرکی بیارم. اما فقط می دونم یه اتفاقی دقیقاً زیر دماغمون داره میفته که ما ازش بی خبریم. اون آدم اون قدر کله گنده نیستن که بتونن جای ما رو بگیرن، اما قطعاً یه چیزی ازمون می خوان. هر کسی که بتونه ما رو زمین بزنه و به حساب هامون دسترسی پیدا کنه، می تونه مثل یه میانبر راه رو کوتاه کنه و از فرش به عرش برسه.

-ولی برای اینکار به هردومون نیاز دارن. اینکه فقط به من ضربه بزنن کار رو تموم نمی کنه.

-بجز اینکه ضربه زدن به تو منو مجبور می کنه همه چیز رو برای نجات دادنت رها کنم.

ما قبلاً هم درباره ی این احتمالات با هم صحبت کرده بودیم. اما این موضوعی نبود که زیاد در موردش حرف بزنیم چون خیلی دردناک بود.

-می دونی که هیچوقت نمی تونی اینکارو بکنی. من ترجیح می دم بمیرم تا اینکه همه ی اون چیزایی که با هم ساختیم رو دو دستی به دشمنمون تحویل بدیم.

سیانا از این مسئله خیلی ناراحت می شد؛ اینکه من حاضرم به خاطر پول بمیرم. اما این موضوع خیلی بیشتر از پول برام ارزش داشت. افتخار من توی هر چیزی بود که به دست آورده بودم.

سرشو به نشونه ی فهمیدن تکون داد.

-چشماتو حسابی باز نگه دار. حواست باشه سیانا خونه رو ترک نکنه. اگر بخوان حرکتی بزنی احتمالاً از طریق سیانا اقدام می کنن. شاید بخوان یه کاری با اون بکنن.

دیمین هرگز دوباره به سیانا نزدیک نمی شد. چون اگه اینکارو می کرد، دیگه به اون یکی شونه اش شلیک نمی کردم؛ اینبار مستقیم گلوله رو وسط سرش میزدم.

- کریسمس میای؟

-می دونی هیچ برنامه ی دیگه ای برای کریسمس ندارم؛ به جز اون هرزه ای که براش پول دادم.

گوشه لبم به نشونه ی لبخند بالا رفت. چون می دونستم شوخی نمی کنه.

-تو از اینکار خسته نشدی؟

-نه هنوز. تو چی؟ تو از اینکه یه زن حامله رو بکنی خسته نشدی؟

-اصلاً. حتی یه ذره!

صورتشو جمع کرد.

-من از این جور کثافت کاریا خوشم نمیاد.

-هروقت یه زنو حامله کردی اینو درک می کنی.

- اونقدر احمق نیستم که همچین حماقتی بکنم. همیشه از کاندوم استفاده می کنم، حتی وقتی زنا بهم التماس می کنن که نکنم.

-اگه یه زن خوب پیدا می کردی دیگه مجبور نبودی اینکارو بکنی. و باور کن... هیچ حسی به خوبی اون نیست. من هیچ وقت نمی تونم به وضع گذشته ام برگردم.

-منظورت چیه؟

ادامه داد:

-یعنی نمی تونی کنار سیانا با یه زن دیگه هم باشی؟

-نه. فقط نمی تونم دوباره از کاندوم استفاده کنم.

یه پک سنگین از سیگارش گرفت.

-این حرفت برای من همون معنی رو می ده. اینکه نمی تونی با زن دیگه ای جز سیانا باشی.

-نه، اینطور نیست.

-واقعاً؟

اجازه داد دود سفید از دهانش بیرون بیاد.

ادامه داد:

-تو خیلی زن ذیلی؛ من اصلاً نمی‌تونم با زن دیگه ای تجسمت کنم. اما اگه خودت این طور فکر می‌کنی، اوکی مشکلی نیست. منم از همین الان تصور می‌کنم که تو جرئت اعتراف به این کارو داری.

سیگارو بین انگشتام چرخوندم.

-احساس می‌کنم همیشه حرفامون به اینجا ختم میشه که من با آلت‌م چیکار می‌کنم.

-من فقط بهت گفتم واسه ی کریسمس چه برنامه ای برای آلت‌م دارم. راستی اینم اضافه کنم که اون زن گرون ترین هرزه ای که تا حالا براش پول دادم.

-بیتس تو نیاز نداری برای یه هرزه پول بدی. تو می‌تونی هر چیزی رو که می‌خواهی به دست بیاری.

دستشو برده بود بالا که یه پک دیگه از سیگارش بگیره اما این حرفم باعث شد دستشو پایین بیاره.

-تو الان از من تعریف کردی؟

-فقط حقیقتو می گم. تو جذاب و پولداری. نیازی نداری برای سکس پول بدی.

-تو هم برای سکس پول دادی.

-فقط برای روابط و کارهای غیر طبیعی.

-منم روابط و کارهای جنسی آنرمال دوست دارم.

سیگارشو بین لباس گذاشت.

-بسیار خب، می تونم امشب برای شام پارتنر هرزمم با خودم بیارم؟

بهش نگاه کردم.

-فکر می کنی مادر از اینکارت خوشش بیاد؟

شونه هاشو بالا انداخت.

-پسر مورد علاقت تویی، پس چه اهمیتی داره من چیکار می کنم؟

-نه، نمی شه. فکر نمی کنم ایده ی خوبی باشه. سیانا برای یه هرزه غذا درست نمی کنه.

-چی؟ صبر کن ببینم.

سیگار شو توی زیرسیگاری پرت کرد و باعث شد همه خاکسترا تو هوا پخش بشن.

-چه اتفاقی برای جیووانی افتاده؟

-سیانا برای کریسمس بهش مرخصی داده.

-چی؟ اون فکر می کنه کیه؟ پس ما امشب قرار چه آشغالی بخوریم؟ جیووانی بهترینه.

شونه هامو بالا انداختم.

- گفت خودش می تونه آشپزی کنه.

-چی؟ حتماً می خواد ماکارونی و پنیر بپزه.

به سیگار کشیدنم ادامه دارم.

-قبلاً یه چندباری برای من غذا درست کرده. دست پختش خوبه.

-ولی این کریسمسه. اون داره گند می زنه به رسم و رسوم.

-به هر حال این چیزیه که سیانا می خواد و تا اون جایی که من یادم میاد جیووانی همه ی کریسمس ها رو تا الان کار کرده. یه کریسمس رو بهش مرخصی دادن، اونقدرها هم مزخرف نیست.

-ولی می تونست غذا رو صبح درست کنه بعد بره. ما هم اون غذای لعنتی رو توی مکر و دو گرم می کردیم.

-بیتس، مشکلی پیش نمیاد. تو که هیچ وقت به کریسمس اهمیت نمی دی.

با بداخلاقی گفت:

-به کریسمس اهمیت نمی دم به غذا که اهمیت می دم.

-تو آشپز خودتو داری.

-ولی اون جیووانی نیست. هر وقت تصمیم گرفتی اخراجش کنی، خودم استخدامش می کنم.

-بسیار خب باید بگم که من هیچ وقت قصد ندارم اخراجش کنم.

-ولی الان برای کریسمس اخراجش کردی...

-سیانا کرد. من نکردم.

-چه خبر شده؟ اون داره خونه رو اداره می کنه؟

سیگاری تموم کرد و باقی مانده شو توی زیر سیگاری انداخت.

-دوباره شروع نکن، بیتس. ما همین الان از یه بحث طولانی خلاص شدیم.

چشماشو توی کاسه چرخوند.

-حالا هرچی. من فقط خوشم نمیاد کسی به رسم و رسممون بی احترامی کنه.

-تو تا حالا دست پختشو امتحان نکردی. شاید دست پختش بهترم باشه.

با کنایه گفت:

-اره؛ بهتر از دست پخت جیووانی... حتماً.

این اولین باری بود که صبح کریسمس در حالی از خواب بیدار می شدم که یه زن کنارم خوابیده بود.

یه زن زیبا و باردار.

موهایش تماماً شونه هامو پوشونده و بدنش دور بدنم پیچیده شده بود. سیستم گرمایشی خونه رو توی یه دمای استایل و مناسب نگه میداشت ولی اون یه جوری

منو در آغوش گرفته بود و داشت خودشو با بدنم گرم می کرد که انگار داره از سرما یخ می زنه.

چشمامو باز کردم و برای چند لحظه بهم خیر شدم.

دستاش به سمت شکمش رفتن و با حس اینکه بچه داره لگد می زنه چشماشو باز کرد.

-اون بیداره...

-چون کریسمسه.

دستممو روی شکمش حرکت دادم. اونقدر هم بزرگ نبود اما چون اندام باریکی داشت، باعث شده بود خیلی زود شکمش بزرگ به نظر برسه.

گفتم:

-شاید فقط گشنه ست.

سیانا خندید:

-شاید.

همین طور که سعی می کرد خودشو توی بغلم جا کنه، دستاشو روی سینه ام حرکت می داد.

-کریسمس مبارک.

لبامو روی خط موهاش کشیدم.

-کریسمس مبارک، بیبی.

-بیا بریم پایین، کادو هارو باز کنیم و یکم صبحونه بخوریم.

-پس سکس چی؟

خندید.

-می شه بعداً بریم سراغ سکس؟

- چرا؟

سکس دقیقا همون کاری بود که دوست داشتم صبح روزی که قرار نیست برم سرکار انجام بدم. من عجله ای نداشتم، پس می تونستم با آرامش کارامو انجام بدم، و با تمام وجود از اون واژنی که منو به مرد بهتری تبدیل می کرد، لذت ببرم.

- باشه. دوست داری چه جوری انجامش بدیم؟

- همون جوری که همیشه می خوام.

از جام بلند شدم و بین رون هاش قرار گرفتم. آلتَم شکافِ ورودیِ واژنشو پیدا کرد و مثل جتی که داره روی لاین فرود میاد، خیلی آروم و نرم، درونش فرو رفتم.

مچ دوتا پاشو پشتم فقل کرد و کتفمو محکم گرفت.

- آره... همینه.

وقتی رفتیم آشپزخونه، جیووانی صبحونه مونو توی ظرف هایی که با فویل پوشیده شده بودن روی کانتر گذاشته بود.

یه یادداشت کوچولو هم اونجا بود.

-متاسفم آقای مارینو. نتونستم خودمو کنترل کنم. جیو.

سیانا فویل هارو کنار کشید و به تخم مرغ های آبپز شده، بیکن و وافل ها نگاه کرد.

-به این می گن صبحونه.

یه تیکه بیکن برداشت و یکم ازش خورد؛ می تونستم صدای خرد شدنش رو از بین دندوناش بشنوم.

-فوق العاده ست. من حتی یه ذره هم عصبانی نیستم که آمادش کرده.

من همچین آشغالایی رو برای صبحونه نمی خوردم؛ اما حالا که کریسمس بود، یه استثنا قائل می شدم. یه تیکه بیکن برداشتم و خوردم.

-بد نیست.

سیانا برام یه فنجون قهوه درست کرد؛ با هم پشت کانتر نشستیم و صبحونه مونو خوردیم.

همین طور که داشتم قهوه مو سر میکشیدم بهش نگاه کردم. یکی از شلواری ورزشی منو با یه تاپ حلقه ای پوشیده بود. مجبور شده بود چندین بار از بالا شلوارو تا بزنه تا روی زمین کشیده نشه. اما همین باعث می شد یه جورایی با مزه به نظر بیاد.

-من یه هدیه برات دارم.

یه تیکه از وافلش رو جدا کرد و بعد اونو با چنگالش توی مربا فرو کرد.

-یه هدیه برام داری؟

-اهوم

-امیدوارم مثبت هیجده باشه.

چشماشو توی کاسه چرخوند.

-مثبت هیجده نیست.

-پس نمی خوامش.

از بازوم یه بیشکون دردناک گرفت.

-خفه شو. این تنها چیزی نیست که بهش اهمیت می دی و خودتم اینو می دونی.

قبل از اینکه به سمتم بر گرده، ظرفای صبحونه رو برداشت و توی سینک گذاشت.

-بریم کادوها رو باز کنیم. من باید هر چه زود تر آشپزی رو شروع کنم.

-مطمئنی؟ ساعت ده صبحه.

-مرغ ترکی خیلی وقت می بره.

-می دونی که ما فقط چهار نفریم، درسته؟

مگه اینکه برادرم بخواد اون هرزه رو هم با خودش بیاره.

-بازم خیلی وقت می بره.

به سمت درخت حرکت کرد و بعد پاکت کوچولوی هدیه رو از روی زمین برداشت.

اونو توی دستام گذاشت.

-هدیه ی خیلی بزرگی نیست ولی فکر کنم تو دوستش داشته باشی.

هنوزم خوشم نمیومد کادو بگیرم ولی چون سیانا بود شکایتی نکردم. هدیه ی کادو شده رو از توی پاکت بیرون کشیدم؛ روبان رو باز کردم و هدیه رو توی دستام گرفتم. یه وسیله ی تزئینی برای کریسمس بود. اما به صورت سفارشی با عکسی که چندروز پیش گرفته بودیم تزئین شده بود. ما کنار هم ایستاده بودیم و داشتیم شکم برآمده شو به دوربین نشون می دادیم. هر دومون اون پلیورای مزخرف رو پوشیده بودیم.

تاریخ اون روز بالای هدیه اش همراه با یه پیام کوتاه نوشته شده بود:
-برای دیدنت لحظه شماری می کنیم، مارتینا.

همینطور که هدیه شو توی دستم گرفته بودم، برای مدت طولانی به عکس خیره شدم. داشتم به اینکه همه ی احساساتش رو توی یه کادو ی کوچیک خلاصه کرده بود نگاه می کردم. این هدیه تامل برانگیز و خیلی صمیمانه بود و نمی تونست بیشتر از پنج دلار قیمت داشته باشه. اما فوق العاده بود.

-ممنونم.

بهش نگاه کردم و باعث شد نگاهمون به هم گره بخوره.

-دوستش داری؟

-دارم.

یه شاخه ی سبک روی درخت پیدا کردم و هدیه شو ازش آویزون کردم؛ یه جوری که توی دید قرار بگیره و عکسمون که روش چاپ شده بود قشنگ جلوه داشته باشه.

-منم یه هدیه برات دارم.

-بذار حدس بزنم؛ مثبت هیجده ست؟

جعبه رو از زیر درخت برداشتم و توی دستاش گذاشتم.

-نه، متاسفانه. ولی تو می تونی اون ست قرمزی که هفته ی پیش نشونم دادی رو بپوشی.

-می خوای دوباره اونو بپوشم؟

-هر شب بپوشش، مخصوصاً اون کلاه سانتا رو.

جعبه ی کوچیک هدیه رو ازم گرفت و کاغذ کادوشو باز کرد. زیر کاغذ کادو یه جعبه ی سبز آبی پنهان بود و یه علامت قوسی شکل یا کمان مانند روی قسمت بالایش وجود داشت و اسم طراح وسط صفحه نوشته شده بود. به جای اینکه در جعبه ی جواهر رو باز کنه به من نگاه کرد.

-کیتو، می دونی که من هیچ چیز گرون قیمتی ازت نمی خوام...

-فقط بازش کن.

آهی کشید و در جعبه رو باز کرد. توی جعبه دست بندی از جنس طلای سفید قرار داشت و سه تا پلاک به هم چسبیده بهش وصل بودن. هر پلاک شکلی از حروف مختلف بود.

اِس، سی، اِم

این حروف ابتدای اسم ما سه تا بودن.

سیانا یکی یکی بهشون نگاه کرد و یواش یواش متوجه موضوع شد.

-نمی خواستم چیزی بگیرم که هیچ ربطی بهمون نداره، یه چیزی که خارج از قاعده و اصول باشه. دوست داشتم یه چیزی برات بگیرم که تا ابد باهات بمونه.

دستبند رو از جعبه بیرون آورد و پلاک هارو با سرانگشتاش لمس کرد.

-خیلی دوستش دارم، کیتو. خیلی قشنگه...

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد، اشک توی چشماش جمع شده بود.

-خیلی ازت ممنونم.

سرشو روی سینم گذاشت و در آغوشم گرفت.

دستامو دور اندام باریکش حلقه کردم و محکم توی بغلم فشردمش. اون قد ایده آلی داشت برای همین می تونستم چونه مو به سرش تکیه بدم. سیانا بهم هدیه ای داده بود که برام خیلی با ارزش بود و منم به اون هدیه ای داده بودم که خیلی دوستش داشت.

و فلسفه ی هر دو تا هدیه به دختر کوچولویی برمی گشت که به زودی قرار بود پیش ما بیاد.

از آغوشم بیرون اومد و دستبندشو برداشت.

-می تونی کمکم کنی؟

دستبندو ازش گرفتم و دور مچ باریکش قفل کردم.

با تحسین و عشق به دستبندی که به خوبی روی مچش نشسته بود، خیره شد. به پلاک هایی که در طول دستبند کنار هم قرار گرفته بودن.

-فوق العادست.

روی پنجه هاش ایستاد و لبامو بوسید.

-با اینکه مثبت هیجده نیست ولی من هنوز عاشقشم.

خندیدم.

-شاید اگر بدون هیچ لباسی این دستبند رو بندازی، جواب بده.

-فکر بدی نیست...

فصل چهارم

سیانا

خیلی سخت توی آشپزخونه کار می کردم و سعی داشتم در حالی که یه بخشی از غذا رو آماده می کنم، بقیه ی بخش هارو گرم نگه دارم. مرغ ترکی تقریباً آماده بود و موادی که باید کنار و داخلش قرار می گرفتن رو هم با فویل کاور کرده بودم؛ سیب زمینی ها باید دوباره گرم می شدن و بقیه ی مواد باید برای چند دقیقه توی مکر ویو قرار می گرفتن.

-کمک نمی خوام، ببی؟

کیتو وارد آشپزخونه شد؛ توی اون تیشرت آستین بلند بلوطی و شلوار جین مشکیش، به شکل غیر قابل انکاری فوق العاده به نظر می رسید. البته چند ساعت پیش وقتی لباسی تنش نبود، فوق العاده تر هم به نظر می رسید؛ اما به هر حال، حالا با دوش گرفتن و شیو کردن، حسابی خودشو مرتب کرده بود.

-نه. تقریباً تموم شده.

صدای زنگ میومد، انگار یکی داشت در می زد.

-باید رسیده باشن؛ قرار بود بیتس سر راه مادرمو از خونه برداره.

-اوکی، عالیه.

دستامو شستم و پیش بندم رو باز کردم.

کیتو در جلویی خونه رو باز و باهاشون احوال پرسى کرد.

-مادر، تو خیلی زیبا شدی.

کیتو مادرشو در آغوش گرفت و گونه هاشو بوسید.

-کریسمس مبارک.

-کریسمس مبارک عزیزم.

کیارا یه نگاه محبت آمیز به پسرش انداخت؛ جوری که انگار اون نور چشمشه. بعد با همون حالت هیجان زده و محبتی که توی چشماش موج می زد به سمت من برگشت.

- کریسمس مبارک، سیانا. واقعاً زیبا و خیره کننده به نظر میای.

قبل از اینکه در آغوشم بگیره شکممون نوازش کرد.

گفتم:

- نه به زیبایی شما.

لبخندی زد و به درخت کریسمسمون اشاره کرد.

- درست می بینم؟ اونجا یه درخت گذاشتید؟

- باید بگم به خاطرش با کیتو جنگیدم، ولی در نهایت موفق شدم.

- واقعاً قشنگ شده. خیلی به اینجا میاد.

کیتو به برادرش خوشامد گفت.

-کریسمس مبارک.

-خب حالا هر چی.

کادوی کیتو رو دستش داد و ادامه داد:

-برات یه چیزی خریدم؛ هیچ اهمیتی هم به اینکه ممکنه خوشت نیاد ندادم.

کیتو خندید و تیکه انداخت:

-کریسمس تو هم مبارک.

همگی باهم توی اتاق غذا خوری جمع شدیم.

-مادر، برات نوشیدنی چی بیارم؟ شراب سفید خوبه؟

مادرش در حالی که داشت دستکش های زمستونیش رو در میاورد گفت:

-حتما، عالیه.

بیتس گفت:

-منم اسکاچ می خوام.

-متاسفم فقط دوتا شراب می ریزم.

دوتا گیللاس رو پر کرد و دستشون داد.

داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که دوباره زنگ در به صدا در اومد. در خونه رو باز کردم و با لندن چشم تو چشم شدم.

-سلام. خیلی خوشحالم که تونستی خودتو برسونی.

در آغوش گرفتم و به داخل راهنماییش کردم.

-من غذای خونگی رو هیچوقت از دست نمی دم. حتی اگر سم توش ریخته باشی.

لبخند زد و وارد خونه شد.

به سمت سالن غذاخوری راهنمایی و با بقیه آشناس کردم. دوباره پیش بندمو پوشیدم و گفتم:

-شام به زودی آماده میشه.

کیارا یه نگاه ترسیده بهم انداخت.

- داری آشپزی می کنی؟

بیتس گفت:

-آره، به جیووانی مرخصی دادن.

کیارا پرسید:

-به کمک نیاز نداری، عزیزم؟ یه زن باردار باید استراحت کنه.

با خنده گفتم:

-من خوبم؛ باردارم، ناتوان نیستم که. اما شما می تونید میزو آماده کنید. بیتس، ممکنه تو هم هر کدوم از ظرف هارو دو دقیقه توی مکروویو بذاری؟ و تو کیتو، می تونی مرغ ترکی رو ببری؟

کیتو در فر رو باز کرد.

-حتما، بیبی.

مرغ ترکی رو روی کانتر گذاشت و شروع به برش زدن گوشتش کرد.

کیارا با نگاهش کیتو رو زیر نظر گرفته بود؛ اما کیتو اونقدر مشغول کارش بود که متوجهش نشه.

هر پنج تامون داشتیم به هم کمک می کردیم که همه چیزو روی میز آماده کنیم. بعد از آماده شدن میز دور هم جمع شدیم. کیارا می خواست قبل از غذا به سلامتی هم شراب بنوشیم.

گیلاسشو بلند کرد و گفت:

-من خیلی خوش شانسم که دوتا پسر فوق العاده دارم. پسرهایی که خیلی بهم اهمیت می دن. به زودی یه نوه ی دختر هم خواهم داشت و امیدوارم تعداد نوه هایی که به خانواده ام اضافه می شن بیشتر از اینم بشه.

روش رو به سمت من کرد و ادامه داد:

-و از اینکه سیانا رو توی زندگیمون داریم، خیلی قدردانم. از اینکه پسرمو به مرد بهتری تبدیل و این خونه رو با شادی پر می کنه شکرگزارم. یه درخت کریسمس توی راهرو قرار داره، خدمتکارا مرخصی رفتن و این غذای خوشمزه رو خودت آماده کردی. تو یه زن شگفت انگیزی، سیانا. و قدردانم به خاطر لندن برادر سیانا. ما همه اینجا با هم یه خانواده ایم.

گیلاسشو بالا آورد و به گیلان من زد.

-کریسمس مبارک.

همه مون گیلانمونو بهم زدیم.

کیتو برای چند لحظه بدون هیچ حرفی به مادرش خیره شد. از حرفای مادرش بیشتر آزاده به نظر می رسید تا خوشحال و شکرگزار.

شاید من داشتم زیاده روی می کردم؛ شاید بیش از حد روی هر رفتار و عکس العملش تمرکز می کردم.

بعد از شام، وقت کادو دادن و کادو گرفتن بود.

بیتس هدیه شو دوباره دست کیتو داد.

-بازش کن.

در واقع اون عملاً جعبه ی کادو رو سمت کیتو پرت کرده بود.

کیتو کادو رو باز کرد و یه ساعت آبی توی جعبه دید. ساعتو برگردوند و به نوشته ی حک شده روی فلز ساعت نگاه کرد.

"برای برادر بزرگم. کریسمس مبارک"

به ژستی که بیتس گرفته بود لبخند زدم.

کیتو به شونه برادرش زد و گفت:

-ممنونم پسر. خیلی ازش خوشم اومد.

-برات یه چیز دیگه ام دارم.

یه جعبه از سیگارای معروف کوبایی رو از توی جیب کتش بیرون کشید و ادامه داد:

-بهترین بهترین ها.

کیتو ساعتی که دستش بود رو باز کرد و به جاش هدیه ی برادرشو توی دستش انداخت.

-سایزش عالیه؛ کاملاً اندازه ست. برای سیگارها هم ممنون.

متوجه شده بودم که کیتو بعضی وقتا بوی سیگار می ده، اما نمی دونستم این عادت هر روزشه. باید بعداً حتماً در این مورد باهاش صحبت می کردم. پدر بچه ی من قرار نبود ده سال زودتر به خاطر داشتن یه عادت حال بهم زن بمیره.

بیتس در حالی که دستاشو باز کرده بود رو به کیتو پرسید:

-کادوی من چیه؟

-الآن می رم میارمش.

به سمت درخت کریسمس رفت، کادو رو از زیرش برداشت و برگشت.

بنظرم خیلی جالب بود که این دوتا مرد اکثر اوقات با هم در حال بحث کردن بودند، اما در کنارش اختلاف نظرهایشون رو کنار میذاشتن و عشقشون هم به هم رو نشون می دادن؛ البته با روش های محتاطانه و زیر پوستی.

اینم متوجه شه بودم که بیتس کمتر از همیشه باهام مثل یه عوضی رفتار می کرد. در واقع باید بگم خوش برخورد هم شده بود. شاید به خاطر اینکه مادرش اینجا حضور داشت.

کیتو کادو رو بهش داد.

-فکر کنم خوشش بیاد.

بیتش هدیه شو باز کرد. بعد با رضایت به هلیکوپتر ریموت کنترلش نگاه کرد. اون مثل یه اسباب بازی به نظر می رسید.

اما نه برای بیتس!

وقتی سرشو بالا آورد مثل بچه ای به نظر می رسید که انگار سانتا کلاوس رو دیده.

-این خیلی خفنه.

-بُرد و شعاع دهی خیلی خوبی هم داره. اتفاقاً چندتا باتری توی دراور دارم.

-عالیه. نمی تونم برای روشن کردنش صبر کنم. ممنونم، پسر.

کیارا داشت با لبخند به پسرهایش نگاه می کرد.

-اونا بعضی اوقات با هم لجبازی و بداخلاقی می کنن اما وقتی نیاز باشه عشقشون رو هم نشون میدن.

به سمت برگشت؛ به دستبندم خیره شد و ادامه داد:

-دستبند خیلی زیباییه. اون سه تا حرف یعنی چی؟

براش توضیح دادم:

-کیتو بهم هدیه داده. حرف C ابتدای اسم خودش. S حرف اول اسم منه و M برای مارتیناست.

کیارا با لبخند پرسید:

-اسمی که براش انتخاب کردید، مارتیناست؟ خدای من، واقعا اسم فوق العاده ایه.

-ممنونم؛ کیتو امروز صبح دستبندو بهم داد.

کیارا نگاه متفکرانه ای به کیتو انداخت گفت:

-کار خیلی هوشمندانه بوده.

ادامه داد:

-خیلی خیلی هوشمندانه.

کیتو در جواب گیلانشو بالا آورد و شرابشو نوشید.

مچمو سمت لندن گرفتم و دستبندمو بهش نشون دادم تا اونم رضایتشو اعلام کنه.

-عالیه.

برادرم به این جور چیزا اهمیتی نمی داد اما اونقدری با ملاحظه بود که دلمو نشکنه و از دستبندم تعریف کنه.

بعد از اینکه هممون نوشیدنی هامونو خوردیم و شب رو با هم گذروندیم، کیتو، بیتس و لندن شروع به جمع کردن و مرتب کردن میز کردن. لندن ظرف هارو می شست؛ کیتو و بیتس هم غذاهای باقی مونده رو جمع می کردن و توی یخچال جا می دادن.

بیتس یکی از ظرف های پلاستیکی رو برداشت و درشو باز کرد.

-لعنتی اینجارو نگاه کن. یکم از مرغ ترکی و موادش اینجاست. اوه، یکم سیب زمینی هم هست. من حتی این مارچوبه هارو هم می برم.

کیتو همین طور که داشت یکی یکی ظرف های سر میز غذا رو توی یه ظرف دیگه خالی می کرد، با نیشخندی که توی کل صورتش مشهود بود رو به بیتس گفت:

-تو از دستپخت خانوم من خوشت اومده، مگه نه؟

بیتس صورتشو جمع کرد.

کیتو سیب زمینی هارو توی یه ظرف دیگه ریخت و ادامه داد:

-فکر نکنم دلت برای جیووانی تنگ شده باشه.

کیارا نگاهی به پسر هاش انداخت؛ بعد سمت من برگشت.

-امشب سنگ تموم گذاشتی، سیانا. شام فوق العاده بود. تو یه آشپز عالی هستی.

-ممنونم.

-و البته یه مادر فوق العاده هم می شی.

این تعریف برام ارزش بیشتری داشت.

-خیلی ممنونم.

نگاهشو با همون شدت و جاذبه ای که پسر بزرگش بعضی اوقات نشونم می داد، روی چشمام نگه داشت.

-پسرم عاشقته، سیانا. اون خیلی عاشقته.

دستشو روی دستم که رو میز بود گذاشت و فشار داد.

-خیلی خوشحالم که بقدری خوش سلیقه ست که تو رو انتخاب کرده. من از همه ی کارایی که پسرم توی زندگی خصوصیش می کرد خبر دارم. اما مطمئنم اون برای بقیه ی زندگیش نمی خواد به هیچ کدوم از اون کارا ادامه بده. وقتی یه زن به خوبی تو پیدا کرده، قطعاً قدرشو می دونه.

همیشه شنیده بودم بدست آوردن تایید مادر یه مرد و جلب توجه اون کار آسونی نیست. مخصوصا اگه اون مادر کیارا باشه. فکر می کردم محافظه کار تر و محتاط تر نسبت بهم برخورد کنه چون پسرش همه ی زندگیش بودن. ولی می دیدم که شنیدن تایید اون میلیون ها برابر آسون تر از شنیدن تایید کیتوئه.

-من با همه وجودم کیتو رو دوست دارم.

از اینکه این جمله رو بلند فریاد بزنم خجالتی نمی کشیدم؛ نه وقتی که احساساتم به راحتی از روی چشمام مشهود بودن. من اکثر اوقات به کیتو می گفتم که چه احساسی بهش دارم؛ بدون اینکه به اون سکوت همیشگیش توجه کنم.

با لبخند جواب داد:

-من از قبل اینو می دونستم. برای فهمیدنش کافیه فقط به صورتت نگاه کنم. کیتو توی موقعیت های مختلفی بهم گفته بود که تو رو دوست نداره و هیچ آینده ی دو نفره ای برای شما دوتا متصور نیست. خوشحالم که اشتباه می کرد.

-خب راستش... کیتو هیچوقت به من نگفته که دوستم داره.

ناراحتی و ناباوری چشماشو پر کرد و پرسید:

-واقعاً؟... اما تو خودت می دونی که دوستت داره، درسته؟

-بله.

دستامو روی شکمم گذاشتم ادامه دادم:

-می دونم. فقط هنوز برای گفتنش آمادگی نداره. ولی مشکلی نیست... چون من به اندازه ی کل دنیا وقت دارم.

به آرومی دستمو سمت خودش کشید.

-اون ارزش صبر کردن تو داره. بهت قول می دم. کیتو شاید ظاهر سرسختی داشته باشه، ولی یه قلب بزرگ زیر این نقاب مزخرف قلدر مآبانش پنهان کرده. از همون لحظه ای که یکم پول تو کیفش داشت اومد سرکار من و مجبورم کرد از اونجا استعفا بدم. اون موقع هنوز توی کارخونه ی کنسروسازی مشغول بودم. کیتو بهم گفت دیگه هیچوقت نمی ذاره من دوباره کار کنم.

احساس کردم از وقتی این داستانو شنیدم به جای خون تو رگ هام عشق جریان پیدا کرده. کیتو خیلی دوست داشتنی و مسئولیت پذیر بود.

-می دونم اون از پدرش بخاطر اینکه منو رها کرده متنفره. برای اینکه باعث شد دوتا پسرو در حالی تامین کنم که حتی یه روز هم توی کل زندگیم سابقه ی کار کردن نداشتیم. اون می خواست جای پدرش به عنوان مرد خونه رو بگیره. همیشه می فهمیدم داره تلاش می کنه یه چیزی رو به خودش ثابت کنه، اینکه مثل پدرش نیست.

-کیتو مرد خوبیه... و هیچ شباهتی به اون مرد ظالم نداره.

-من می تونم ساعت ها در مورد ویژگی های خوب پسر حرف بزنم... اما مطمئنم تو خودت همین الانم می دونی که چقدر فوق العاده ست. وقتی باهداشی اصلا لازم نیست راجع به چیزی نگران باشی. اون همیشه و توی هر موقعیتی ازت محافظت می کنه.

داشتیم دم در از هم خداحافظی می کردیم.

در کمال تعجب، بیتس ازم تعریف کرد.

-شام عالی بود. ازت خیلی ممنونم.

ظرفی که از باقی مانده ی غذا توش ریخته شده بود رو نشون داد و گفت:

-اینو تا چند ساعت دیگه همین امشب می خورم.

نتونستم تعجبی که توی صورتم مشهود بود رو پاک کنم.

-فقط به خاطر اینکه امشب کریسمسه داری باهام خوب رفتار می کنی؟ چون اگه اینطوره که من آرزو می کنم هر روز کریسمس باشه.

با خنده جواب داد:

-نه. کیتو اون برگه های محرومیتی که امضاشون کردی رو بهم نشون داد... برای همین حدس می زنم از اون مدل زن های کلاه برداری که قبلاً فکر می کردم نیستی.

-نه. من برادرتو به خاطر چیزی که هست، به خاطر خودش، دوست دارم... حتی وقتی که به یه سوپر عوضی تبدیل می شه.

بیتس به کیتو تیکه انداخت.

- و اون تقریبا همیشه تو این حالت... بسیار خب، خدا نگهدار.

بیتس از برادرش هم خداحافظی کرد. در و باز کرد و بیرون رفت. هوا خیلی سرد بود.

کیارا منو در آغوش گرفت.

-دوباره ازت ممنونم. امیدوارم به زودی هردو تونو ببینم.

گونه مو بوسید و بعد کیتو رو بغل کرد.

-دوستت دارم.

کیتو مادرش رو محکم به خودش فشرد.

-منم دوستت دارم.

کیارا از آغوشش بیرون اومد و بهش لبخند زد.

-زندگی خیلی کوتاهه. تو باید همیشه به کسایی که دوستشون داری، عشقتو ابراز کنی. چون در غیر این صورت ممکنه شانستو از دست بدی.

بعد از اینکه یه نگاه هوشمندانه به پسرش انداخت، از خونه بیرون رفت.

بعد از اون لندن ازمون خداحافظی کرد.

-ممنونم برای اینکه امشب منم برای شام دعوت کردین. این بهترین کریسمسی بود که بعد از مرگ مادرم تجربه کردم. اون کسیه که به تو یاد داد آشپزی کنی، درسته؟

-اهوم آشپزی رو مادر بهم یاد داده.

-خوبه. احساس می کردم اونم امشب کنار ما بود.

در آغوشم گرفت و بعد پیشونیمو بوسید.

-بعدا می بینمت.

به سمت کیتو رفت و باهاش دست داد.

-ممنونم که منم دعوت کردین؛ کریسمس مبارک.

-کریسمس مبارک.

کیتو قبل از اینکه درو پشت سر لندن ببندد رفتنشو تماشا کرد.

باد سرد ناپدید شد و گرما یکبار دیگه مارو احاطه کرد.

-برادرت امشب واقعا با من خوب برخورد کرد. مثل اینکه معجزه ی کریسمس واقعا وجود داره.

-فکر می کنم هر وقت پای غذا وسط باشه بیتس قابل تحمل تر میشه.

-پس احتمالاً من باید همیشه غذای آماده همراهم داشته باشم.

-فکر بدی نیست.

باهم به اتاق غذاخوری برگشتیم. میزو تمیز کردیم و لیوان های باقی مانده رو جمع کردیم. ماشین ظرف شویی پر شده بود، برای همین بقیه ی ظرفارو توی سینک گذاشتیم. فردا جیووانی خودش میومد و یه فکری به حالشون می کرد.

کیتو همینطور که از پله ها بالا می رفت تا بخوابه پرسید:

-خب، تو و مادرم داشتید در مورد چی صحبت می کردید؟

-چیزه خاصی نگفتم. یکم از اینور و اونور حرف زدیم.

-چرا حرفتو باور نمی کنم؟

-چون تو باهوش تر از این حرفایی.

وارد اتاق شدمو لباسامو درآوردم. همه ی لباسام بوی غذا می دادن؛ مخصوصا مرغ ترکی و مواد داخلش. این بو رو توی موهام حس می کردم؛ اما خسته تر از اون بودم که حموم برم.

کیتو همه ی لباساشو در آورد.

-خیلی خسته ام، کیتو. کل روز رو آشپزی کردم، کمرم داره از درد منو می کشه و همه جام بوی مرغ ترکی می ده.

اومد پشتم و شونه هامو مالید.

چه خوب من خیلی از بوی ترکی خوشم میاد.

حتی بعد خوردنش...

چشمامو بستم و فرو رفتن انگشتاش توی ماهیچه هامو احساس کردم. داشت همه ی فشارها و خستگی هارو از بدنم دور می کرد.

نه. وقتی از این بو خوشم میاد که زنم بدتش. چون تمام روز رو داشته واسه من آشپزی می کرده.

منو به سمت تخت حرکت داد و سر جای خودم گذاشت؛ اینجوری می تونست پشتمو ماساژ بده. انگشتاش ماهیچه مو از استخوان شون جدا می کردن و ستون فقراتم رو محکم فشار می دادن. هر جا که برجستگی پیدا می کرد آروم با سرانگشتاش فشارش می داد.

تقریبا داشت خوابم می برد.

-اگر این راحت برای رسیدن به سکسه.. باید بگم اینطوری بدتر داره خوابم می بره.

-اگه سکس می خواستم، نیازی به این برنامه ها نبود، فقط می کردم.

دستاشو روی باسنم گذاشت و شروع به ماساژ دادنش کرد.

-کیتو، تو خیلی توی اینکار ماهره...

دستاش یه دفعه از حرکت ایستاد.

-با مادرم درباره ی چی حرف می زدید؟

چشمامو باز کردم و به دیوار رو به روم خیره شدم.

-تو یه شیطانیه.

-بهم حقیقتو بگو تا منم به ماساژ دادن ادامه بدم.

اون بهترین ماساژ زندگیمو بهم داده بود و من نمی خواستم متوقفش کنه.

-بهش گفتم عاشق توام.

هنوزم ادامه نداده بود و به یه عوضی تمام عیار تبدیل شده بود.

-و اون چی گفت؟

-گفت توام عاشق منی. بهش گفتم تا حالا اعتراف نکردی اما اینکه عاشقمی برام واضح. مادرتم باهام موافق بود. گفت تو مرد خوبی هستی. حتی راجع به روزی که رفتی کارخونه کنسروسازی و مجبورش کردی استعفا بده تا بتونی ازش مراقبت کنی هم باهام صحبت کرد؛ البته نه برای اینکه بخواد یه دلیل دیگه برای عاشق تو بودن بهم بده.

دیگه پشتمو ماساژ نداد. سرانگشتاشو روی پوستم گذاشته بود. گرما به بدنم وارد می شد و سرمایی که از راهرو میومد رو ازم دور می کرد.

حرفی در پاسخ به چیزایی که گفته بودم نداشت. پس دوباره شروع به ماساژ دادنم کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت خوابم برد.

فصل پنجم

کیتو

زمستون کم کم داشت جاش رو به بهار می داد. سیانا به ماه هشتم رسیده بود و بیشتر از قبل احساس ناراحتی و اضطراب می کرد.

-ما تخت بچه نداریم، توی ماشین صندلی مخصوص بچه رو نداریم، پوشک هم نداریم. هیچی؛ هیچی نداریم.

درحالی که دستاشو به شکم بزرگش تکیه داده بود، مدام دور تخت رژه می رفت و غر می زد.

-کدوم اتاق قراره مال اون باشه؟ حتی اینم نمی دونیم. ما اصلاً آمادگی نداریم.

-بیبی...

-باید همین الان همه ی این وسایلو بخریم. چون هر لحظه ممکنه من دردم شروع بشه و بچه به دنیا بیاد.

- ما حداقل یک ماه دیگه وقت داریم.

- ولی بچه ها همیشه زودتر از موعد به دنیا میان. ما باید همین الان همه ی این خرید هارو انجام بدیم.

- من کار دارم.

نگاهی به مراتب ترسناک تر از شیطان بهم انداخت.

ادامه دادم:

- می تونم به یه نفر بسپرم که همه ی این کارهارو برامون بکنه...

- من نمی خوام یکی دیگه این کارا رو برامون بکنه.

پاشو به زمین کوبید و ادامه داد:

-می خوام همه ی این کارا رو خودم بکنم. می خوام خودم تختشو بگیرم، خودم بهترین اسباب بازی ها رو براش پیدا کنم، می خوام این خودم باشم که یه عالمه پوشک براش می خرم. این تجربه فقط یکبار توی زندگی آدم اتفاق میفته. مارتینا اولین بچه ی ماست.

از حرفش می شد این برداشت رو کرد که بچه های دیگه ای هم قراره داشته باشیم.

-باشه، خیلی خب.

امروز یه جلسه ی مهم داشتم، اما بیتس می تونست هماهنگش کنه. سیانا هر روز که می گذشت بی منطق تر از روز قبل می شد، احتمالا به خاطر بود که بیشتر اوقات درد داشت. با اون اندام باریک و استخوان بندی ظریفش مجبور بود یه بچه ی فعال و پرتکاپو رو که مدام لگد می زد حمل کنه.

-خودمون امروز می ریم همه ی خریدهارو انجام می دیم.

بالاخره برای اولین بار، بعد از شروع این بحث یکم ریلکس شد.

-بذار لباسامو عوض کنم بعد می ریم.

وارد راهرو شدمو با بیتس تماس گرفتم.

با بدخلقی غر زد:

-کجایی تو؟ پونزده دقیقه پیش باید اینجا می بودی.

-من امروز نمی تونم توی جلسه شرکت کنم. ازت می خوام که هماهنگش کنی.

-الآن داری باهام شوخی می کنی دیگه، مگه نه؟ این معامله واسمون خیلی مهمه. برای اینکه تو جلسه شرکت نکنی بهتره یه دلیل مثل گیر کردن تخمات توی جارو برقی داشته باشی.

-من اولویت های دیگه ای دارم که باید همین الآن بهشون رسیدگی کنم.

سکوتش نشونه ی تند و تیزی از خشمش بود.

-تنها اولویت دیگه ی تو سیاناست. اما الآن و در حال حاضر اون اولویت نیست. بعد از کار هم می تونی ببینیش.

-باید یک سری وسایل برای مارتینا بخریم. اون همش اضطراب و استرس این موضوع رو داره.

-بعد از جلسه این کارها رو بکنید.

-بیتس من توی ده سال گذشته هر روز و هر شب برای کمپانیمون زحمت کشیدم. همه آخر هفته ها و همه ی تعطیلات رو کار کردم. اما الان وقت گذاشتن برای دخترم از همه چی برام مهمتره. من قراره پدر بشم، و همه چیز برام تغییر میکنه. هر وقت بچه دار بشی، اینو متوجه می شی. من دفترو هماهنگ می کنم، تو هم جلسه رو اداره می کنی.

از پشت گوشی آهی کشید و گفت:

-من هیچوقت بچه دار نمیشم، پس نیازی نیست نگران این موضوع باشیم.

-حالا هرچی. من باید اینکارو بکنم و می دونم که تو می تونی به تنهایی جلسه رو هندل کنی.

قبل از اینکه بخواد دوباره بهم گیر بده، گوشی رو قطع کردم.

عقب ماشین نشستیم و به سمت فلورانس حرکت کردیم. می خواستیم هر چیزی که ممکنه نیازمون بشه رو بخریم؛ و یه ماشین جدا هم با خودمون برده بودیم که همه ی وسایل رو بار بزنه.

ژاکت چرم مشکیم رو با یه تیشرت سبز رنگ پوشیده بودم؛ بهار رسیده بود ولی هوا هنوزم سرد بود جوری که انگار زمستون روی فصل جدید سایه انداخته بود.

سیانا توی شلوار جین، پلیور زیتونی، پالتوی خز و شال آبی رنگش راحت به نظر می رسید. و با بوت های قهوه ای روشنش تیپش رو کامل کرده بود. شکم برآمدشو که خیلی بزرگ شده بود مدام نوازش می کرد، انگار که می تونست حرکات مارتینا رو در اعماق وجودش احساس کنه. پشت سر هم هوا رو از ریه هاش بیرون می داد و به نظر می رسید داره با پریشونی و استرس نفس می کشه.

توی این یک مورد هیچ کاری برای بهتر شدن حالش از دستم بر نمی اومد. هرچقدر هم که کمر و پاهاشو براش ماساژ می دادم، نمی تونستم ناراحتی و اضطرابی رو که هر لحظه داشت احساس می کرد از بین ببرم. اون در طول شب چندین مرتبه به دستشویی می رفت و هر روز صبح با حالت تهوع از خواب بیدار می شد.

سکس کمتر از همیشه براش جذابیت داشت.

اما این برای من مهم نبود.

دستشو گرفتم و روی پام گذاشتم؛ تنها کاری که می‌تونستم توی این لحظه برای
آروم کردنش انجام بدم.

-من توی این مدت همیشه از بارداریم خوشحال بودم. اما الان دیگه نمی‌تونم بیشتر
از این برای به دنیا اومدن مارتینا صبر کنم.

-تو تا اینجا خیلی خوب جلو اومدی، بیبی. جوری که بارداری به نظرم تقریباً آسون
میاد.

خندش گرفت.

-دروغگو.

با لبخند ادامه داد:

-با این حال برای اینکه با گفتن این حرفا بهم روحیه می‌دی ازت ممنونم.

گوشی توی جیبم لرزید؛ دنبالش گشتم تا پیامی رو که برام اومده بود چک کنم. اشتباهی به جای گوشی جعبه ی سیگارامو بیرون کشیدم؛ قبل از اینکه گوشیمو دربیارم سر جاش برگردوندمش.

یه پیام از طرف بیتس داشتم. یه سوال کوتاه درباره ی مبالغمون. از اونجایی که الان باید توی جلسه می بود پس احتمالا میخواست به سرعت جوابشو بدم. فوراً جوابمو براش تایپ کردم.

سیانا سرشو بالا آورد و به جیبم خیره شد.

-کیتو، تو خیلی سیگار می کشی؟

-نه، نه زیاد.

-چه وقتایی سیگار می کشی؟

-وقتی سرکارم. بعضی اوقات توی دفترم.

-بسیار خب، دیگه نمی تونی این کارو انجام بدی.

هیچ کس تا حالا بهم نگفته چه کاری بکنم و چه کاری نکنم. بهش یه نگاه ناباور انداختم.

-من اطراف تو سیگار نمی کشم؛ و کتمو همیشه همون لحظه ای که می رسم خونه دست جیووانی می دم. نمی دارم در معرض دودش قرار بگیری.

-منم منظورم این نبود، و تو خودت خوب اینو می دونی.

دهنمو با اون حالت خشمگین و عصبانیش که هشدار یه جنگ خونین رو می داد بست.

-مارتینا نیاز داره تو تا جایی که ممکنه عمر طولانی و بلندی داشته باشی. سیگار کشیدن ده سال از طول عمر تو کم می کنه. می دونم که چرا این موضوع تا یک سال پیش برات مهم نبوده؛ اما حالا دیگه همه چیز تغییر کرده.

-من سیگار عادی نمی کشم. فقط از سیگار برگ استفاده می کنم اونم برای اینکه...

-کشیدن یه دونه سیگار برگ برابر با کشیدن هفت تا سیگار عادیه؛ سعی نکن منو خر کنی، کیتو. تو به اندازه ای که فکر می کنی باهوش نیستی.

خیلی وقت بود دیگه بحثی به این شدت نداشتیم. چندماه گذشته در آرامش کامل سپری شده بودن. مثل اکثر زوج ها، ما هم یه زندگی روزمره ی عادی داشتیم. من می رفتم سرکار، بر می گشتم خونه، با هم شام می خوردیم، بعد می رفتیم توی تخت و سکس می کردیم. خسته کننده و حوصله سر بر به نظر میومد اما در حقیقت به شدت آرامش بخش بود و باعث می شد خیلی بیشتر از گذشته که وقتمو صرف رفتن به بار ها و کلاب ها می کردم، از زندگیم رضایت داشته باشم.

-بههم قول بده دیگه هیچوقت سیگار نمی کشی.

با تعجب و ناباوری پرسیدم:

-تا آخر عمرم؟

-آره.

-من فقط یک بار در هفته سیگار می کشم...

-اگه فقط یک بار در هفته سیگار می کشی، پس فکر نمی کنم مشکلی برای اینکه به طور کل متوقفش کنی داشته باشی؛ درست نمی گم؟

خون توی چشماش جمع شده بود؛ اون واقعا جدی بود. دقیقا همون واکنشی رو داشت نشون می داد که من در برابر مشتری هام به کار می بردم، وقتی که می خواستم وادارشون کنم تا با شرایط وحشتناکی که براشون گذاشتم موافقت کنن. سیانا نه راضی می شد و نه مذاکره می کرد؛ اون فقط درخواست می کرد، و من می تونستم انتخاب کنم که یا اون در خواستو برآورده کنم یا با عواقب برآورده نکردنش رو به رو بشم.

-بیبی، من از کاری که می خوای بکنی ممنونم اما...

-سیگار یا سکس. انتخاب کن.

لעنتی؛ یعنی اون الان به من اولتیماتوم داد؟

-تو داری...

-من کاملاً جدیم، کیتو. من خیلی بیشتر از اینکه بشینم و ببینم داری آروم آروم خودتو به کشتن می دی عاشقتم. سیگار کشیدن اولین عامل مرگ های زودهنگام و بی موقع در سطح جهانه.

وقتی عشقش قاطی حرفاش بهم ابراز کرد غافلگیر شدم. چند ماهی از آخرین باری از احساساتشو بهم گفته بود، می گذشت و حالا درست وقتی که اصلاً انتظارشو نداشتم دوباره عشقش رو اعتراف کرده بود. این کارش همیشه باعث می شد تعادل و کنترل خودمو از دست بدم. باعث می شد همزمان هم یه حس فوق العاده بهم دست بده هم یه حس افتضاح.

جعبه ی سیگارو از توی جیبم بیرون کشید و روی زمین پرت کرد.

-هیچوقت! حتی یه دونه!

ادامه داد:

-بهم قول بده.

به صورتم خیره موند تا اون حرفی که می خواد رو از دهنم بشنوه. سیانا می دونست من مردی نیستم که قولی بدم و بهش عمل نکنم؛ برای همین بود که حرفم همیشه سند بود.

اگه اون کس دیگه ای بود، من خارج از قواعد و اصولم باهاش موافقت نمی کردم. اگه قرار نبود یه ماه دیگه دخترمون به دنیا بیاد، احتمالاً اهمیتی به اینکه همه ی

خواسته هاشو برآورده کنم نمی دادم. اما من می خواستم تا جایی که ممکنه بیشترین طول عمر و داشته باشم چون این طوری می تونستم همیشه ازشون مراقبت کنم؛ از مارتینا... و سیانا.

بنابراین، برای اولین بار توی کل زندگیم، تسلیم شدم.

-قول می دم.

این قول همون چیزی بود که می خواست بشنوه؛ برای همین با آسودگی نفسش رو به بیرون فوت کرد و دوباره به پنجره خیره شد.

بقیه ی روز رو صرف خرید کردیم. ما هر چیزی رو که ممکن بود مارتینا بهش احتیاج پیدا کنه خریدیم، از اسباب بازی گرفته تا شیشه شیر و کلی محصول دیگه که من هیچ نظری در مورد الزام خریدنشون برای مراقبت از یه بچه نداشتم. سیانا از خریدن لباسایی که مارتینا قرار بود یه روزی بپوشتشون خیلی لذت می برد و با اینکه تمام روز رو ایستاده بود حتی یکبار هم اعتراض نکرد.

من هیچوقت بیشتر از پنج دقیقه برای خرید کردن وقت صرف نکرده بودم. طراح خصوصیم همه ی لباسای توی کمدمو طراحی می کرد و بعد سفارششونو مطابق اندازه هام به خیاطم می داد. در آخر هم یکی از آدم هامو می فرستادم تا لباسارو بگیره و بیاره توی کمدم بچینه.

من حتی تا سوپر مارکت هم نمی رفتم.

بعد از یه روز طولانی به خونه برگشتیم؛ همه ی خریده ها رو هم همراه خودمون آورده بودیم.

سیانا وارد اتاق مهمان که درست کنار اتاق من بود شد. دفترم سمت دیگه قرار داشت.

-بهتر نیست اینجا اتاقش باشه؟

ادامه داد:

-اینجا دقیقا کنار اتاق خودمونه.

-فکر نمی کنم دخترمون دوست داشته باشه که دقیقا توی اتاق بغلی ما باشه.

-نه برای همیشه. فقط برای الان. این طوری وقتی نصفه شب گریه می کنه لازم نیست کلی راه برم تا بهش برسم. به نظرم اینکه نزدیک خودمون باشه حرکت خیلی هوشمندانه ایه.

وارد اتاق شد؛ به مبلمان و وسایلی که از قبل اونجا بود نگاهی انداخت.

- فکر کنم بتونیم همه ی این وسایل رو ببخشیم، چون از لحاظ کیفیتی، فوق العاده به نظر می رسن. مگه اینکه جای دیگه ای داشته باشی که بچینیمشون اونجا؟

سرمو تکنون دادم.

-نه، ندارم.

-پس می بخشیمشون به یه نیازمند. می خوام دیوارها رو نقاشی کنم و تختشو کنار پنجره بذارم. فکر می کنی آدمات بتونن برای فردا اتاق رو کاملاً خالی کنن؟

-اگه این چیزیه که می خوای اونا می تونن همین الانم انجامش بدن.

-وای خدا، نه. ساعت هفت شبه.

- در هر صورت تا دوازده شب شیفت دارن.

-تو اونارو مجبور می کنی کل روز کار کنن؟

سرمو به نشونه ی "نه" تکنون دادم و گفتم:

- شیفت های دوزاده ساعته دارن.

- هواسونو داری؟ منظورم اینه بهشون خوب حقوق می دی دیگه؟

-البته که میدم. تو نمی تونی از یه مرد توقع داشته باشی زندگیشو به خطر بندازه مگه اینکه بهترین کیفیت ممکن رو برای خانوادش فراهم کنی. این تنها چیزیه که اونا بهش اهمیت می دن، اینکه خیالشون راحت باشه همسراشون کار نمی کنن و بچه هاشون در بهترین آموزشگاه ها ادامه تحصیل میدن. مردای محترم و شرافت مند هر کاری بتونن می کنن تا خانوادشون زندگی بهتری داشته باشن.

وقتی پدرم ما رو ول کرد و رفت این دقیقاً همون چیزی بود که من برای مادرم می خواستم. می خواستم کاری که اون کرده بود رو پاک کنم و معنای واقعی مرد بودن رو نشون بدم.

ادامه داد:

-بنابراین اونا هرکاری که من بخوام رو انجام می دن.

- بسیار خب. اینکار احتمالا تا صبح طول می کشه، صبر می کنیم تا تموم شه بعدش با هم تختو درست می کنیم و در نهایت دیوارارو نقاشی می کنیم.

- یه نفر دیگه رو هم میارم که اینکارارو انجام بده.

- چرا؟ خودمون می تونیم انجامش بدیم.

- چون آدم های ثروتمند هیچ وقت هیچ کاری رو خودشون انجام نمی دن.

چشماشو توی کاسه چرخوند.

- من می خوام توی قدم به قدم این مسیر جزئی از پروسه ی انجامش باشم. می خوام عشقم به مارتینا رو توی نقاشی کردن دیوار اتاقش نشون بدم. می خوام تختشو با دستای خودم سر هم کنم. فکر می کردم تو هم همین احساس رو داری...

از اینکه حس گناهکار بودن بهم می داد متنفر بودم.

- من کار دارم، سیانا. به نظر میاد تو مدام اینو فراموش می کنی.

-و به نظر میاد تو هم فراموش می کنی که همین الانم بیلیون ها دلار پول داری. تو حتی دیگه نیاز به کار کردنم نداری.

-کار کردنم فقط برای پول ساختن نیست.

-حالا هرچی. من خودم اینکارو انجام می دم.

وارد اتاقمون شد و شروع به درآوردن لباساش کرد.

پشتش حرکت کردم.

-میشه حداقل فردا تا وقتی که از سرکار برگردم صبر کنی؟ افرادم در طول روز لوازم اون اتاقو خالی می کنن و بعدش وقتی من رسیدم خونه می تونیم این کارو خودمون با هم انجام بدیم.

از اونجایی که بهش پیشنهاد یه توافق مصالحه آمیز رو داده بودم، یکم نرم تر رفتار کرد.

-اوکی، عادلانه به نظر میاد.

-مجبور شدم معامله رو بدون تو به سر انجام برسونم.

-تو بهم پیام دادی، منم جوابتو دادم.

یه سیگار سمتم پرت کرد.

-فکر کردی جواب دادنت به دردم خورد؟ خرید آت و آشغال و پوشک چطور بود؟
خوش گذشت؟

سیگارو گرفتم و روی میز گذاشتمش.

-برام مهم نبود.

خریدن لوازم ضروری مارتینا به خودی خود واسم جذابیتی نداشت؛ اما دونستن اینکه همه ی این خریده‌ها برای دخترمه باعث می شد خیلی جالب به نظر بیان. من یه تعدادی اسباب بازی و یکی-دو دست لباس براش انتخاب کردم. این کار بهم این تلنگرو می زد که با سپری شدن روزها قراره تا یک ماه دیگه، پدر بشم.

نگاهی به سیگارم که روی میز گذاشته بودمش، انداخت و یه فندق سمتم پرت کرد.

فندقو تو هوا گرفتم و کنار سیگار روی میز گذاشتمش.

بیتس یه پُک از سیگارش گرفت و دودشو رو به سقف حلقه حلقه بیرون داد.

به سیگار روی میزم اشاره کرد و گفت:

-مشکلت چیه؟

-فقط نمی خوام سیگار بکشم.

-چون...؟

شونه هامو بالا انداختم.

-هیچی؛ فقط نمی خوام بکشم.

-تنها کاری که ما همیشه می کنیم، سیگار کشیدن و الکل خوردنه.

-شاید بهتر باشه عادتامونو گسترش بدیم و سرگرمی های جدیدتری پیدا کنیم.

-اینجا چه خبره، کیتو؟ ما همیشه این مدل مکالمه هارو با یه سیگار توی دستمون ادامه می دادیم. پس چرا الان اینطوری می کنی؟

از اونجایی که دیگه قرار نبود سیگار بکشم در نهایت مجبور شدم حقیقتو بهش بگم.

-ترک کردم.

خندش گرفت؛ یه جوری انگار که حرفم خیلی مسخره باشه براش.

-ترک کردی؟ تو؟ چرا؟

خیلی ساده براش توضیح دادم:

-سیگار کشیدن آدمو می کشه.

خیلی طول نکشید تا برادرم خودش متوجه دلیل اصلی بشه.

-سیانا مجبورت کرده؟

-مجبورم نکرد؛ ازم درخواست کرد.

-وای خدای من، تو واقعاً خیلی زن ذلیلی.

انکارش نکردم چون حقیقت بود.

- دلایل درست و قابل قبولی برام آورد. و در واقع به این راحتی ها هم بی خیال این موضوع نمی شد مگه اینکه کوتاه میومدم.

-و این دلایل قابل قبول چی بودن؟

-اینکه من باید هرطور شده به خاطرمارتینا تا جایی که ممکنه بیشتر زنده بمونم. اون قراره توی یه دنیای خشن و پر از بدی به دنیا بیاد و من تنها کسی ام که می تونه به معنای واقعی کلمه ازش محافظت کنه. من تا حالا از این فداکاری ها برای کسی نکردم، اما حالا که کسی مهم تر از خودم وجود داره، تصمیم گیری برای ایجاد یکسری تغییرات آسون به نظر می رسه. شاید یه روز متوجه این حرفام بشی.

-من که چشمم آب نمی خوره.

همینطور که سیکار می کشید، ادامه داد:

-مایکا و دیمین رو تحت نظر گرفتم. هنوز دست به کاری نزدن.

-اگر توی این مدت اتفاقی نیفتاده، شاید دارن بیزنسشونو جمع می کنن؛ شاید می خوان کلا بی خیال این کار بشن.

-نه، فکر نمی کنم. اونا دارن یه حرکتی میزنن که نمی خوان هیچ کس ازش خبر دار بشه.

-به نظرت این موضوع برای همه ی خلافاکارا صدق نمی کنه؟

-ولی نه جوری که به طول کل ناپدید بشن.

سر تکون داد:

-این خیلی شک برانگیزه.

بهش یادآوری کردم:

- ما هممون شک برانگیزیم.

- من بی خیال این موضوع نمی شم. دارم بهت میگم، یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

- آره، شاید یه خبرایی باشه؛ ولی ممکنه هیچ ربطی به ما نداشته باشه.

- همه چیز به ما ربط داره، کیتو. ما تو راس این زنجیره ی قدرت قرار داریم و هر چیزی که توی شاخه های زیری مون اتفاق میفته به ما مرتبطه

وقتی از سیگارش نفس می گرفت، چشماش از شدت لذت جمع می شدن. دود رو به داخل دهانش می کشید و بعد اجازه می داد به آرومی از بین لباس خارج بشه.

- خب پس فقط یه ماه مونده دیگه، آره؟

سرمو به پایین تگون دادم:

-آره، یک ماه.

-می خوای بکشیش؟

سوالش سورپرایزم کرد.

-فکر می کردم این موضوع رو حل کردیم.

شونه هاشو بالا انداخت.

-اون هنوزم یه کار وحشتناک کرده که به خاطرش مجازات نشده. دیمین و مایکا
ممکنه شک کنن که نکنه سیانا برات خیلی مهمه، چیزی که هم اون و هم دخترت
رو به اولین هدف برای ضربه زدن بهت تبدیل می کنه.

با بد اخلاقی جواب دادم:

-بعد تو فکر می کنی کشتن سیانا راه حل این مسئله ست؟

-آره، شاید؛ یا شایدم لازم باشه یه ذره بترسونیش و برای همه ی کارایی که تا الان کرده تنبیهش کنی. تا به دشمنات ثابت بشه اون برات ذره ای ارزش نداره.

-پس بهش شلیک نکنیم؟

-فقط تمایل و قصدت به این کارو نشون بده و یه کاری کن که فکر کنه می خوای اینکارو انجام بدی. همین ترس و وحشت از اعدام شدن برای مجازاتش کافیه. بعد از این اون می تونه آزاد باشه.

در واقع خودمم از این ایده خوشم اومده بود. وقتی مردم در موردش صحبت می کردن، همه ی دنیا متوجه می شدن که من واقعاً اعدام کردن سیانا رو توی ذهنم مد نظر گرفته بودم. این باعث می شد اون بی اهمیت به نظر بیاد و کمتر به عنوان یه هدف برای ضربه زدن بهم ارزشمند تلقی بشه.

-اون هنوزم به خاطر کاری که کرده باید مجازات بشه. فقط چون یه واژن جادویی داره قرار نیست مصون از عدالت باشه.

یه پک دیگه از سیگارش گرفت و ادامه داد:

- این نظر منه. کمکت می کنم این ماجرا رو تموم کنی و سیانا هم می بخشت چون می دونه ناچار بودی.

از یه طرف برای درنظر گرفتن این پیشنهاد احساس خیلی بدی داشتم و از طرف دیگه فکر می کردم عدالته. شروع رابطه ی ما یه دروغ تمام عیار بود. حتی اگه این شروع پر از دروغ رو هم حساب نمیکردیم بعدش در میانه ی رابطه مون اون از دستم فرار کرده بود و بچه مو ازم گرفته بود. اینا دوتا توهین بزرگ بودن که حساب هر دوشون فقط با مرگ صاف می شد.

-در موردش فکر می کنم.

-یه ماه وقت داری؛ پس حواست به زمانت باشه.

ساعت دوی شب از تخت بیرون اومدم و دوباره به سمت فلورانس حرکت کردم. توی راه به بیتس پیوستم و با هم به سمت تشکیلات زیر زمینی ای که توسط گروه اسکول کینگز اداره می شد، حرکت کردیم--جایی که می شد گفت تقریبا به طور کامل توی دید عموم بود.

مامورای امنیتی جلوی در چکمون کردن و از مسلح نبودنمون مطمئن شدند. بر اساس قرارداد مخصوصی که با گروه های مختلف در سطح کشور داشتم، مجاز بودم هر جا که می رم سه تا از آدمای مسلحمم با خودم ببرم. هر کدومشون یه تفنگ کشتار حرفه ای داشتن که می تونست هر کسی رو قبل از اینکه اسلحه شو بیرون بکشه نابود کنه.

با هم دور یه میز گرد نشستیم؛ یه زن که از بالاتنه کاملاً لخت بود نوشیدنی هامون رو برامون آورد.

بیتس همین طور که به پشتی صندلی تکیه داده بود، خیره به اون دختر گیلاسامون رو از توی سینی برداشت و جلومون روی میز گذاشت. با چشماش داشت سینه های دختره رو می بلعید. وقتی داشت ازمون دور می شد بیتس جوری با نگاهش دنبالش کرد که انگار هیچوقت چیزی به اون زیبایی ندیده بود؛ همین طور که خیره خیره نگاهش می کرد یه جرعه از نوشیدنیش نوشید.

-اونا فقط یه جفت سینه ان، بیتس.

به استیج نگاه کردم و دخترای بیچاره ای رو که حراج گذاشته شده بودن دیدم. همه شون کاملاً برهنه، خیلی جوون و ترسیده بودن؛ اونا به کسی که بالاترین قیمت رو پیشنهاد داده میداد فروخته می شدن و احتمالاً یه زندگی وحشتناک افتضاح در انتظارشون بود. من می دونستم تشکیلات اسکول کینگز از کجا پول در میاره و حتی با اینکه مخالف این نوع تجارت بودم، دخالتی توی کارشون نمی کردم. من فقط با این حالت که یه زن خودش صراحتاً سکس بخواد موافق بودم؛ در غیر این صورت برام جذابیتی نداشت. تحت هیچ شرایطی نمی تونستم مجبور کردن یه زن رو برای لذت خودم هضم کنم. سکس با یه پارتنر مشتاق خیلی بهتر بود. اما متأسفانه همه ی آدمای عوضی و بیماری که توی این اتاق حضور داشتن با من موافق نبودن؛ و

حتی اگه این قدرت رو داشتم که زندگی همه ی این دخترها رو نجات بدم خودمو
توی دردسر نمی انداختم.

-ولی اون لعنتیا سینه های فوق العاده این. احتمالا مال خودش نیست اما کی
اهمیت می ده.

به گیلسم خیره شدم و سعی کردم توجهی به برنامه ی حراجی که داشت دور و
برمون اجرا می شد نکنم. یه مرد سن بالا برای یه دختر که سنش به بالاتر از بیست
نمی رسید پیشنهاد گذاشت؛ یه مرد دیگه برای همون دختر قیمت بالاتری رو
پیشنهاد کرد. قیمت ها بین این دوتا مرد بالا و بالاتر رفت تا اینکه اون مرد سن بالا
پیروز شد.

کلاو خودشو روی صندلی روبرویی ما انداخت، جای زخم هنوز روی گونه چپش
مشخص بود. اون وحشی ترین فرد این تشکیلات بود، بی رحم ترین فرد گروه.

-خوشحالم که تونسستین خودتونو برسونید، آقایون. ما امشب زن های زیادی رو برای
فروش داریم.

بیتس با سرش به اون دختر پیش خدمت اشاره کرد.

-اونم برای فروشه؟

کلاو قبل از اینکه از گیلایس وودکاش رو بنوشه، در جواب بیتس زیر خنده زد و گفت:

-اینو از خودش بپرس ببین چطوری تخماتو می بُره.

ادامه داد:

-بسیار خب، چه کمکی از دست من برای برادران مارینو بر میاد؟ شنیدم تو منتظرِ یه کوچولویی، کیتو؟ تبریک می گم.

از اینکه این خبر به گوشش رسیده بود متعجب نشدم.

-ممنونم. درسته، قراره دختردار بشم.

-پس پسری در کار نیست که امپراطوری رو بهش بسپری؟

-هنوز وقت برای پسردار شدن هست.

کلاو چشمکی بهم زد؛ گیلانشو آروم به گیلاسم کوبید و گفت:

-اون وقت چی تو رو کشونده اینجا؟ دنبال یه زن دیگه ای که بهت یه پسر بده؟

-فقط اینجام تا یه بار دیگه قراردادمون رو یادآوری کنم.

پاهامو روی هم انداختم و آرنجمو به میز تکیه دادم.

ادامه دادم:

-تو یه عالمه پول از من قرض گرفتی و امیدوارم توانایی برگردوندنش رو داشته باشی.

-نیازی نیست برای منم مثل بقیه نقش یه بانکدارو بازی کنی. ما همیشه پولتو پرداخت می کنیم. خودت اینو می دونی.

جواب دادم:

-و منم همیشه یادآوری هامو می کنم. خودت اینو می دونی.

لبخندش محو شد.

-حتی برای یک دقیقه دیگه هم نگران این موضوع نباش، کیتو. تجارتمون داره به نرمی رو به جلو پیش می ره. از فروش گروه اولمون اونقدری درآمد به دست میاد که پولتو به طور کامل با سودش بهت برگردونیم.

-خوبه.

با گیلسم ضربه ای به گیلانش زدم و ادامه دادم:

-دادن یه وام حدوداً نیم بلیون دلاری اونم فقط به یک تشکیلات مشخص خیلی بخشندگی می خواد. این کاری نیست که ما در حق هر کسی بکنیم.

بیتس در تایید حرفم گفت:

-معمولاً اینکارو نمی کنیم.

ادامه داد:

-و در همین مورد می خوام بدونم از مایکا و دیمین چه خبری داری؟

تو شرایط عادی در جواب بیتس چشمامو توی کاسه می چرخوندم یا بهش می گفتم دهنشو ببنده؛ اما در حضور کلاو باید خودمو کنترل و این وضعیت رو تحمل می کردم. این یه سوال احمقانه بود؛ یه سوال بی ارزش که فقط وقت تلف می کرد.

-مدتی با دیمین حرف نزد.

کلاو به پستی سندلیش تکیه داد و در ادامه ی حرفش گفت:

-به نظر نمیاد اونا در حال تدارک مواد و روان گردان های همیشگی شون باشن. شاید قراره با یه تشکیلات قوی تر به میدون برگردن.

یه دفعه از دهن بیتس پرید:

-اگر از دیمین و مایکا موادتو نمی گیری اون وقت از کجا میاریشون؟

من به دوست ها و دشمنام اولتیماتوم می دادم؛ اما از شون بازجویی نمی کردم.

کلاو جواب داد:

-من موادمو از هرجا که بخوام گیر میارم. ولی می دونی بزرگترین ماده ی اعتیاد آوری که الان دارم چیه؟

یه لبخند گنده روی لباش نشست و گفت:

-واژن؛ یه عالمه واژن. اونایی که باکره نیستن تحت نظارت خودمون قبل از رفتن روی استیج فروش از لحاظ کیفیتی به شکل سخت گیرانه ای چک می شن.

با سر به استیجی که پشت سرش بود اشاره کرد.

قبل از اینکه بیتس دوباره روی وسواس فکری ای که به دیمین و مایکا داشت متمرکز بشه، از زیر میز با پا بهش ضربه زد.

بیتس ته ریششو خاروند اما واکنشی نشون نداد.

رو به کلاو گفتم:

-موعِد پرداخت بعدیت توی یک ماه آینده ست. امیدوارم از پشش بربیای.

قبل از اینکه از جام پاشم نوشیدنیم رو تموم کردم و گفتم:

-تا بعد.

بدون اینکه از روی صندلیش بلند شه پرسید:

-نمی خواید برای تو راهتون یدونه از این هرزه هارو بخرید؟

بیتس از جاش بلند شد؛ کارتشو از جیبش بیرون کشید و شماره ی موبایلش رو روش نوشت.

-به اون دختره که نوشیدنی هارو سرو می کنه بگو اگر پایه ست، من دنبال یه پارتنر خوب برای سکس می گردم.

-من هیچی نمی خوام. من برای واژن میلیون ها دلار پول نمی دم.

تا حالا نشده بود برای یه سوراخ پول بدم. روی تخت من فقط برای یک زن جا بود و فقط یک زن وجود داشت که جاش روی تخت من بود.

وقتی تو راه خونه بودم سیانا باهام تماس گرفت.

-تو کدوم گوری هستی؟

همون موقع به خیابونی که به ملکم ختم می شد رسیدم. امیدوار بودم بتونم بدون اینکه متوجه بشه برم کارمو بکنمو برگردم. من از اینکه زنی رو توی خونه داشتم که شب ها وقتی می رسیدم خونه منتظرم بود خوشم میومد. اما از اینکه مجبور باشم هر وقت از خونه می رم بیرون به کسی راجع به اینکه کجا رفتم یا کجا بودم جواب بدم نفرت داشتم.

اما راه دیگه ای وجود نداشت؛ یا اگه داشت من بلد نبودم.

-سر خیابونم. تا پنج دقیقه دیگه می رسم.

با ناراحتی و نگرانی پرسید:

- همه چی مرتبه؟

- آره، بیبی.

با لحن بی حوصله ای جوابشو دادم. اما در حقیقت از شنیدن صدای نگرانش خوشم اومده بود. احساسم مشابه زمانی بود که عشقش رو بهم اعتراف می کرد. اون می تونست به راحتی منو روی یه انگشتش بچرخونه و من عاشق این بودم که بدونم منم می تونم به راحتی اونو روی یه انگشتم بچرخونم.

- اون وقت چرا نصف شب یواشکی از خونه بیرون رفتی؟

- یواشکی بیرون نرفتم. فقط نمی خواستم تو رو بیدار کنم.

- اما چرا نصف شبی خونه رو ترک کردی؟

- برای کار.

- برای کار؟ ساعت تقریباً چهار صبحه.

- که اگه از من بپرسی می گم خیلی سحرخیزانه ست.

یه چیزی زیر لب گفت و گوشی رو قطع کرد.

اوه لعنتی، گوشی رو روم قطع کرد. مثل اینکه واقعا ناراحت شده بود.

و من عاشق وقتایی بودم که اون قهر می کرد.

چند دقیقه بعد رسیدم خونه و وارد اتاق خواب شدم. سیانا روی تخت نشسته بود. شکم بزرگش باعث شده بود پیرهنم توی تنش کش بیاد. بدون اینکه نگاهش کنم یکی یکی خودمو از شر کت و شلوار و کراوات و پیرهنم خلاص کردم.

به سمتم اومد؛ هنوز از شدت عصبانیت انگار آتش توی چشماش زبانه می کشید. دهنشو باز کرد تا چیزی بگه اما بعد دوباره بستش و یه دفعه شروع به بو کردن چیزی توی هوا کرد.

- چرا بوی دود، الکل و عطر می دی؟

- چون دارم از یه حراج زیر زمینی میام.

-از کجا؟

-جایی که مردای پولدار زن هارو می خرن.

دستاشو روی سینهش جمع کرد؛ همون ژست همیشگیشو گرفت و پرسید:

-و تو اونجا چیکار می کردی؟

-بهت گفتم. "کار" می کردم.

-آهان، آره راست میگی...

با ناباوری پرسیدم:

-تو فکر می کنی من نصف شبی یواشکی از خونه رفتم بیرون تا خیانت کنم؟ اگه می خواستم یه زن دیگه رو بکنم، می کردم. می تونی هرچقدر که می خوای گیر بدی. اما در هرصورت من هرکاری رو که دلم بخواد می کنم.

اون حس بدبینی و عصبانیت اولیه از چشماش دور شد.

-سیگار کشیدی؟

-بهت قول دادم که اینکارو نکنم. اما نمی تونم بقیه رو--که شامل بیتس هم میشه--
- از انجام دادنش منع کنم.

عصبانیت کم کم داشت ازش دور و دورتر می شد.

-حالا اونجا چیکار داشتی؟

-تشکیلات اسکول کینگز یه وام دیگه ازم گرفتن. رفتم اونجا تا یه چیزایی رو بهشون
یادآوری کنم.

-از موعد پرداختشون گذشته؟

-نه. ولی این روش من نیست. من سراغ همه ی مشتری هام می رم تا بهشون
یادآوری کنم در صورتی که پولمو پس ندن چه اتفاقی میفته.

پرسید:

-چه اتفاقی میفته؟ می کشیشون؟

بدون اینکه پلک بزخم جواب دادم:

-آره.

-آگخ این قدر راجع به این موضوع نگرانی و بهش اهمیت می دی خب از همون اول با پولت وام نده.

-من کلی پول از این راه درمیارم. از همین یدونه معامله به تنهایی دویست میلیون دلار سود توی جیبم می دارم.

چشماسو توی کاسه چرخوند.

-دویست میلیون دلار واسه مردی که خودش شش بلیون دلار می ارزه، چه ارزشی داره؟ خودت متوجه هستی چقدر عجیب غریب به نظر میای؟

-اتفاقا اون کسی که عجیب غریب به نظر می رسه تویی. همه ی مردم توی دنیا پول در آوردن رو دوست دارن؛ تو تنها کسی هستی که دوست نداره.

درآوردن لباسامو تموم کردم و توی سبد لباس چرک ها پرتشون کردم. بعدشم شورت باکسرمو توش انداختم. آلتَم تقریبا سفت شده بود، چون عصبانیت سیانا مثل همیشه تحریکم کرده بود.

-پس تو به خاطر اینکه پول دربیاری این معامله هارو انجام می دی؛ بعد نصف شب می ری سراغشون گیرشون میندازی و تهدیدشون می کنی؟ این زیاده رویه. یه ریسک خیلی بزرگ برای کسی که اینهمه پولداره؛ این مسئله ممکنه برات دردسرساز بشه، کیتو. باید قبل از اینکه دیر بشه، تا وقتی که زمان داری خودتو از اینکار بیرون بکشی.

-قرار نیست اتفاقی بیفته.

-با اینکارات باعث می شی جون مارتینا در خطر باشه. اینو یه گوشه ی ذهنت نگه دار.

به آلتَم نگاه کرد و ادامه داد:

-و بهتره یه باکسری شورتی چیزی بپوشی؛ چون قرار نیست امشب باهات سکس کنم. نه بعد از این شاهکارت.

برگشت روی تخت و زیر ملافه ها رفت.

چراغو خاموش کردم و کنارش روی تخت خوابیدم.

-من کاملاً جدیم، کیتو.

-تو از من به خاطر اینکه دارم کارمو انجام می دم ناراحتی؟

-من از تو به خاطر این ناراحتم که نصف شب یواشکی از خونه رفتی بیرون و منو در حالی که باردارم تنها گذاشتی.

-اینجا پنجاه تا مرد وجود دارن که ازت مراقبت می کنن.

-اما هیچ کدومشون تو نمی شن، کیتو.

منو کنار زد و رفت سمت خودش خوابید.

-الآنم برو بخواب.

-واقعا فکر می کنی من شما دوتا رو توی خطر میندازم؟

شونه هاشو گرفتم؛ دوباره به پشت و در واقع به سمت خودم چرخوندمش.

-نه، هرگز اینکارو نمی کنم.

روی زانو هام حرکت کردم و بین پاهاش قرار گرفتم.

ادامه دادم:

-و می خوام تا جایی که می تونم تو این حالت بکنمت. ماه بعدی به سرعت میگذره و برای شش هفته خبری از سکس نیست.

فصل ششم

سیانا

اتاق مارتینا دقیقا همون چیزی شده بود که مد نظرم بود.

دیوار اتاق به رنگ بنفش پاستلی در اومده بود. تختش سفید صدفی و همه ی اسباب بازی ها و کمد لباساش کاملاً آماده بودن. دونه به دونه وسایل این اتاق برای بچه ای که حتی هنوز به دنیا هم نیومده بود، با عشق چیده شده بودن. یه صندلی راک گوشه ی اتاق بود، بعد از به دنیا اومدنش دقیقاً همونجایی میشه که نصف شب روش بشینم و با تکون های صندلی توی بغلم بخوابونمش و اونم با لباس سینه م رو می مکید.

روی صندلی نشستم. عروسک زرافه ای شکلی که کیتو انتخاب کرده بود رو برداشتم و توی بغلم گرفتم. وقتی برای خرید رفته بودیم، زیاد مشتاق به نظر نمی رسید اما با این حال یه چندتا چیز که تونسته بود باهاشون ارتباط برقرار کنه رو برای مارتینا انتخاب کرده بود. یکی شون همین عروسک زرافه ای بود و اون یکی یه ست پیژامه بود.

نمی دونم چرا هفته ی گذشته انقدر از دستش عصبانی شده بودم. وقتی فهمیدم توی تخت تنهام و کیتو کنارم نیست، خیلی ترسیدم. نگران بودم نکنه اتفاق بدی براش افتاده باشه و این یعنی اتفاق بدتری برای منی که مارتینا توی شکمم بود، میفتاد. با حالت نیمه هیستریکی باهاش تماس گرفتم و وقتی دیدم بوی الکل و عطر زنونه میده، به حس ترسی که وجودمو فرا گرفته بود اجازه ی غلبه دادم.

بارداری بدنم رو به شدت تغییر داده بود. شکمم خیلی بزرگ شده بود، باهام توپُر و کلفت شده بودن و به شدت احساس ناراحتی می کردم. دیگه اون زن بی خیال و فعال گذشته نبودم.

کیتو همیشه تو فاز زن هایی با زیبایی های بی حد و مرز بود.

برای همین اون شب ترسیده بودم که شاید ازم خسته شده باشه.

من مطمئن بودم که اون عاشقمه اما هورمون ها بعضی وقتا باعث میشدن کور بشم و بی منطق باشم.

در باز شد و کیتو با شلوار ورزشیش توی چهارچوب در پدیدار شد. با چشماش جووری موشکافانه سر تا پام رو برانداز کرد که انگار همه جای خونه رو داشته دنبال من می گشته. خودمو به آرومی روی صندلی جلو عقب می کردم و زرافه ی مارتینا رو به سینم فشار می دادم، بهم خیره شد و گفت:

-باید حدس می زدم اینجایی.

وارد اتاق شد. از کنار تخت گذشت و به سمتم اومد.

بدنش به شکل فوق العاده ای بدون داشتن حتی یک پوند چربی فیت بود. امروز هم مثل همیشه به شدت جذاب شده بود. اون حتی اگر یه بیلیونر هم نبود، می تونست

هر زنی که می‌خواست رو به خودش جذب کنه، سوپرمدل‌ها... مربی‌های یوگا... هر زنی.

-اینجا بودنو دوست دارم. خیلی برام آرامش بخشه.

یکی از دستاشو به تخت تکیه داد و به من که خودم رو روی صندلی تاب میدادم نگاه کرد.

-منم می‌تونم بهت ملحق شم؟

-تو خیلی خوش هیكلی ولی فکر نکنم بتونم وزنتو تحمل کنم.

بهم لبخند زد.

-می‌دونی منظورم چی بود.

-نمی‌دونم... فکر می‌کنم خیلی گنده‌ام.

چشماشو توی کاسه چرخوند و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد.

-یالا، پاشو.

از جام بلند شدم و اون روی صندلی نشست.

به آرومی روی زانوهای نشستم و پاهامو به پاهاش تکیه دادم. زرافه رو به شکمم چسبونده بودم.

کیتو با دستاش منو تو آغوشش نگه داشت و به آرومی با پاهاش هر دومون رو روی صندلی تاب داد.

-درست می گی. اینجا خیلی آرامش بخشه.

با خنده گفتم:

-بعد از اینکه به دنیا بیاد آرامشش از بین میره. قراره یه عالمه صدای جیغ و گریه توی اتاق بیپچه.

-خیلی با وضعی که الان داریم فرقی نمیکنه.

لبخند زدم. ضربه‌ی دوستانه‌ای به بازوش زدم و گفتم:

-من خیلی جیغ و داد می‌کنم، اما دیگه گریه که نمی‌کنم.

لباشو روی فرق موهام گذاشت و خیلی نرم بوسه‌ای روی سرم نشوند.

این حرکتش خیلی دلچسب و شیرین بود. باعث شد چشمم رو ببندم و از گرمایی که توی سینم جریان داشت لذت ببرم. اینکه می‌دونستم اینکارو تا حالا برای زن دیگه‌ای نکرده باعث می‌شد حس کنم براش متفاوتم.

-من الان خیلی ناراحت و کلافه‌ام...

دستشو روی شکمم گذاشت.

-می‌دونم بیبی. اما به زودی همه‌ی اینا تموم می‌شن.

-احساس می‌کنم خیلی چاقم... خیلی زشت.

در جوابم با طعنه پوفی کشید و گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟ تو بارداری، نه چاق.

-حالا هرچی. من خیلی گنده‌ام. وقتی هفته ی پیش نصفه شب رفتی بیرون... فکر کنم از این ترسیده بودم که تو...

جمله‌م رو ناتمام گذاشتم. از اینکه چیزهایی که تو مغزم می‌گذشت رو بلند بیان کنم احساس گناه می‌کردم. هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم از اون مدل آدم‌هایی باشم که توی رابطه احساس ناامنی می‌کنن، مدام تصور می‌کنن پارتنرشون داره بهشون خیانت می‌کنه، اونم فقط به خاطر اینکه عزت نفس ندارن.

با تاکید گفت:

-من چی؟

-مجبورم نکن بگمش.

-نه، قرار نیست اینکارو بکنم.

چونم رو گرفت و وادارم کرد تو چشم‌هاش نگاه کنم.

- فکر کردی من نصف شبی یواشکی تو رو پیچوندم؟

احساس گناه داشت خفم می کرد، برای همین نگاهم رو از چشم‌هاش دزدیدم و گفتم:

- من می‌دونم تو به چه سبک زندگی‌ای عادت کردی. می‌دونم از چه مدل زن‌هایی خوشت می‌اد.

- کل ده ماه گذشته، من هر شب فقط با یه زن بودم. به اینکه دخترم چه جوری داره توی شکمش رشد می‌کنه نگاه کردم و هر روز که می‌گذشت بیشتر از قبل جذبش می‌شدم. قوس کمرت که هر روز بیشتر میشه و شکمت که هر روز برآمده‌تر، درخششی که توی چشما ته... همه ی اینا جذاب‌ترین چیزایی هستن که من تو زندگیم دیدم. بهم اعتماد کن. چشمای من هرز نمیرن. وقتی سرکارم هر لحظه که بیکار میشم به تو فکر می‌کنم. به این که زودتر خودمو برسونم خونه تا بتونم کنار تو باشم.

انگشتاش دوباره زیر چونم نشستن و وادارم کرد دوباره بهش نگاه کنم.

-من مرد رو راستیم. اگر زن دیگه‌ای رو می‌خواستم بهت می‌گفتم. اما من فقط تو رو می‌خوام.

اشک به چشم‌هام هجوم آورد. سریع پلک زدم تا مانع ریختنشون بشم اما تلاشم به اندازه‌ی کافی موفقیت‌آمیز نبود، اولین قطره از چشمم روی گونه‌م چکید.

-معذرت می‌خوام که حسودی کردم.

زمزمه کرد:

-هی هی، چیزی نیست. اتفاقاً این حسادتت منو تحریک میکنه.

با سرانگشتام، اشکام رو پاک کردم.

-فکر می‌کردم زشت شدم، برای همین احساس نا امنی و حسادت کردم.

-اما نه برای تو. تو می‌تونی همین الان با همین وضعیت وارد بار بشی و هر مرد جذابی که دلت می‌خواد رو انتخاب کنی. این که داری وقتتو با نگرانی برای من می‌گذرونی به جای اینکه بری یه نفر بهتر از منو پیدا کنی خیلی جذابه. تو به من

وابسته‌ای، احساس مالکیت داری، برام حسادت می‌کنی... و من همه ی این کاراتو دوست دارم.

وقتی به پله‌ها رسیدم بیتس وارد خونه شده بود.

-لعنتی، تو خیلی تپل شدی.

نرده‌ی راه پله رو گرفتم تا از پله‌ها پایین برم. اینکار خیلی وقتم رو می‌گرفت اما اضافه وزنم باعث درد مفاصلم شده بود.

-ممنونم لطف داری.

-من تصورش هم نمی‌کردم یه زن بتونه انقدر گنده بشه.

جوری به شکمم زل زده بود انگار که واقعا نمی‌تونست همچین چیزی رو باور کنه.

-اصلاً می‌تونی دولا شی؟

-آره می‌تونم. حتی می‌تونم همین الان با پام یکی حواله‌ی تخمات کنم.

دوتا دست‌هاش رو جلوی پاهاش تو هم چفت کرد و یه قدم عقب رفت.

-هی هی، آروم باش. نمی‌خواستم بهت بی‌احترامی کنم.

-باشه، اما داشتی دقیقا همون کارو می‌کردی!

اگر کیتو با حرفاش اعتماد به نفسم رو احیا نکرده بود احتمالا الان با این حرف
بیتس زیر گریه می‌زدم.

-حالا اینجا چیکار داری؟

-کار. با کیتو یه کنفرانس تلفنی داریم.

-پوف...

اگر به من بود کیتو باید بازنشسته می‌شد. اما صحبت کردن در این باره غیرممکن
بود و حتی اگر این درخواستم رو قبول می‌کرد از دستم خیلی ناراحت و دلخور
می‌شد.

- حالا هرچی، تو کجا زندگی می کنی؟

هیچ ایده ای راجع به محل سکونت بیتس نداشتم. فلورانس زندگی می کرد؟ یا
توسکانی؟

ابروهاش رو بالا انداخت و پرسید:

- چطور؟ می خوای بهم سر بزنی؟

- بیرون همین خونه تقریبا بینی منو شکستی. قاعدتا نه نمی خوام.

- هی، اون مسئله شخصی نبود. اون فقط توانی بود که خیانتکارا پس میدن.

- و تو خیلی شانس آوردی که من به کیتو نگفتم باهام لاس زدی.

جبهه گرفت و گفت:

- من باهات لاس نزدم.

دوباره ابروهاشو بالا انداخت و ادامه داد:

-مگه اینکه خودتم بهم بله می دادی...

-الآن واقعا دلم می خواد یکی بکوبونم لای پاهات.

یه قدم دیگه به عقب برداشت و دورتر شد.

-من چند مایل دورتر از مادرم زندگی می کنم. یعنی توسکانی اقامت دارم. یه خونه بزرگ و زیبا، دقیقا مثل خونه ی کیتو. آشپزم به خوبی آشپز کیتو نیست ولی باهام خوش برخوردده. خب دیگه، همین.

-باید کار خیلی سختی باشه... خوب برخورد کردن با تو!

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد.

-اینو قبلا بهت گفته بودم.

یه دفعه پرسیدم:

-چرا انقدر با من خوب شدی؟

واقعا از اینکه تونسته بودیم حتی کوتاه، یه مکالمه‌ی مودبانه داشته باشیم تعجب کرده بودم.

-تو فکر می‌کنی این خوبه؟ پس باید منو با پارتنرام ببینی.

-این قطعا برای من پیشرفت بزرگیه. بعد از اون روزایی که تمام مدت با القابی مثل "زنیکه‌ی کلاه بردار هفت خط"، خطاب می‌شدم.

-لازم نیست یادآوری کنم که اون القاب شامل جنده، خراب و هرزه‌ی آشغال هم می‌شدن.

هینطور که داشت حرف می‌زد، با انگشتای دستش می‌شمرد.

ادامه داد:

-اما با امضا کردن اون برگه‌ها خودتو بهم ثابت کردی. تو خودتو از هر سهمی از ارث و میراث کیتو محروم کردی. بنابراین حتی اگر واقعا به خاطر پولش باهاش باشی، دیگه هیچی گیرت نمیاد. نمیگم ازت خوشم میاد، چون به برادرم خیانت کردی اما حداقل دیگه خیال ندارم گردنتو بشکنم.

با تمسخر جواب دادم:

-وای خدای من. الان خیلی حس بهتری دارم...

-بایدم اینطور باشه. چون من تلاشمو کردم یکم باهات مهربون باشم. اما نه خیلی...نمی‌تونم این لطفو بهت بکنم.

-حتی با اینکه دارم برادرزادتو به دنیا میارم؟

-با صرف نظر از اینکه چه کسی به دنیا میارتش اون برادرزاده‌ی منه. خون، خون رو می‌کشه.

-برادرزاده‌ی خون منم تو رگ هاش داره. این یعنی من و تو قراره با هم عضو یه خانواده بشیم.

سرش رو به نشونه مخالفت تکون داد.

-تنها راه فامیل شدن ما اینه که کیتو با تو ازدواج کنه. و این اتفاق هیچوقت نمیفته.

از کنارم گذشت و به سمت دفتر رفت. جایی که اکثر اوقات با کیتو ملاقات می کرد.

ازدواج هیچوقت برای من مهم نبود، اما حالا که دیگه تا تولد مارتینا زمان زیادی باقی نمونده بود، دلم می خواست که کاش رابطه مون جدی تر از الان بود. این که اون فقط پدر بچم نباشه...همسر من باشه. اما من نمی تونستم کیتو رو وادار به کاری کنم. اگر در این مورد ازش سوالی می پرسیدم فقط با سکوتش مواجه می شدم.

کیتو از آشپزخونه بیرون اومد. جین و تیشرت پوشیده بود، یه تیپ غیررسمی و راحت زده بود.

-همه چیز مرتبه؟

-برادرت توی دفتر منتظرته.

کیتو منو بهتر از هر کس دیگه ای می شناخت، حتی بهتر از برادرم. اون جوری متوجه حالت های صورت و بدنم می شد که انگار به وضوح روی کاغذ نوشته شده

بودن. اون حتی بعضی اوقات متوجه احساساتی که تلاش می کردم ازش پنهانشون کنم هم می شد.

-چی بهت گفت؟

-هیچی.

حرفمو باور نکرد.

-سیانا اون بهت چی گفت؟

-چیز خاصی نگفت که لازم باشه باهات در میونش بذارم.

از کنارش گذشتم و گفتم:

-بعدا می بینمت.

خوابم نمی برد.

مارتینا به شدت داشت لگد می‌زد. اوایل این ضربه‌ها برام بامزه به نظر می‌ومدن اما حالا فقط آزاردهنده بودن. پاهاش دائما به شکم کوبیده می‌شدن، پاهام متورم شده بودن و همه جام درد می‌کرد. مهم نبود سیستم سرمایشی خونه روی چه دمایی تنظیم شده باشه، من همیشه گرم بود. انقدر احساس ناراحتی و کلافگی می‌کردم که حتی دلم سکس هم نمی‌خواست. این برام شوکه کننده بود چون پارتنر من کیتو بود، جذاب ترین مرد دنیا.

یکم خودمو این پهلوی اون پهلوی کردم و در نهایت یه جا ثابت شدم. به سختی و با کلافگی بیش از حدی که با خوش خیالی تصور می‌کردم دیگه تموم شده، نفس کشیدم. حتما زایمان خیلی دردناک و ترسناک بود و بعد از اون، حتی وقتی از بیمارستان بر میگشتم خونه هم احتمالا پر از خستگی و درد بودم. مهم تر از همشون باید از بچه ای که می‌خواست بی وقفه گریه کنه، مراقبت می‌کردم. من راه درازی برای رسیدن به یه خواب شبانه ی آروم، در پی داشتم.

یه دفعه چیزی بین پاهام حس کردم. یه باریکه ظریف از رطوبتی که از رون هام تا روی تشک جریان پیدا کرده بود و آزارم می‌داد.

-وای خدا...

وحشت زده دوتا دستام با سرعت به سمت شکم حرکت کردن.

کیتو بلافاصله با شنیدن صدام از خواب بیدار شد.

-بیبی، این چیه؟ چی شده؟

چشماشو کامل باز کرد و دستشو روی شکمم گذاشت.

-کیسه آبم همین الان پاره شد...

در برابر خبری که بهش دادم شوکه شد و خیره موند. اما بلافاصله درحالی که نیمه بیدار بود، منظورمو گرفت و فوراً دست به کار شد.

-باید ببریمت بیمارستان.

گوشیشو از روی عسلی چنگ زد، با آدماش تماس گرفت تا ماشینو آماده کنن بعد به یکی دیگه زنگ زد و بهشون گفت که شرایط رو برای رسیدن من محیا کنن. اون جین و تیشرتشو با یه ژاکت پوشید و بعد به من کمک کرد تا لباسامو برای بیمارستان عوض کنم.

-باور نمی شه که این داره اتفاق میفته...

-اون داره میاد ببیی.

کمکم کرد کفشم رو پام کنم.

ادامه داد:

-اون داره میاد و تنها کاری که باید بکنیم اینه که هلش بدیم بیرون.

با تمسخر گفتم:

-منظورت اینه که "من" باید اونو بیرون هل بدم دیگه؟ یه جور میگی انگار کار خیلی آسونیه.

-آسون یا سخت، تو انجامش میدی.

بلند شد ایستاد و ژاکتمو روی شونه هام انداخت.

-سخت ترین بخش همین بیرون اومدنشه که به زودی پشت سر می ذاریش و تموم می شه. خیلی زود هر سه تامون باهم برمیگردیم خونه.

کیفمو از روی میز آرایش برداشت و دستمو گرفت.

-همه چی درست می شه. بهت قول می دم.

از همون لحظه که به بیمارستان رسیدیم، انقباضات شروع شدن.

یا مسیح، خیلی دردناک بود.

فورا با پرستارها و پزشک ها به یه اتاق منتقلم کردن و بعد از انجام آزمایش ها، گفتن که مارتینا فرآیند تولد رو شروع کرده.

-نه، نه، صبر کنید؛ مگه نباید حدود ده ساعت قبل از اینکه واقعا زایمان کنم، بستری باشم؟

من هنوز اون قدر آماده نبودم که همین الان بچه رو به دنیا بیارم. همه چیز داشت به سرعت پیش می رفت. من داشتم مادر می شدم. وای خدای من، من داشتم مادر می شدم.

دکتر گفت:

-نه، بچه همین الان در حال بیرون اومدنه. و من ازت می خوام زور بزنی.

به کیتو نگاه کردم، انگار انتظار داشتم اون مثل همیشه یه جووری این موضوع رو هم حل کنه.

اومد کنارم ایستاد و دستامو توی دستاش گرفت.

-اون خوشش نمیاد وقت تلف کنه، سیانا. اون دختر منه.

-از پیش برنمیام، کیتو.

توی چشمای آبیش زل زدم و به ضعف و ناتوانیم اعتراف کردم. من اکثر اوقات با صرف نظر از شرایط، قوی و محکم رفتار می کردم. اما الان ترسیده و وحشت زده بودم.

-مادرم اینجا نیست. من همیشه فکر می کردم اون تو این موقعیت کنارمه... من از پیشش بر نمیام کیتو. من نمی تونم این آدمو از بدنم بیرون بفرستم. این امکان پذیر نیست.

-بیبی، بیبی.

دستامو محکم توی دستاش گرفت و ادامه داد:

-آروم باش.

با تندی گفتم:

-تو آروم باش.

-من متاسفم که مادرت نمی تونه اینجا پیشت باشه، ولی من پیشتم. ما با هم از این مرحله رد میشیم. ما دیگه وقتی برای ترسیدن نداریم، سیانا. دخترمون به فشارهای تو برای بیرون اومدن نیاز داره، پس باید شروع کن. به مارتینا فکر کن.

این دقیقا همون توصیه ای بود که در حال حاضر بهش احتیاج داشتم. الان که اون داشت وارد این دنیا می شد، من دیگه اهمیتی نداشتم. اون مهم ترین چیز توی زندگی ما بود، و به جای ترسیدن باید تا جایی که امکان داشت تلاش می کردم تا بتونم اونو سریعتر توی آغوشم بگیرم.

-من می دونم که تو از پشش بر میای، بیبی.

چند ساعت بعد مارتینا رسید.

دکتر بدنشو تمیز کرد و قبل از اینکه توی بغلم بذارتش، یه پتوی صورتی دور تنش پیچید. اون داشت با تموم وجودش گریه می کرد، اما صداش ذره ای منو آزار نمی داد. این یه واکنش نرمال بود. در پاسخ به هوای سرد این دنیا.

-بفرمایید، دخترتون صحیح و سالم اینجاست.

دکتر مارتینا رو توی بغلم گذاشت.

بدنم بعد زایمان بی جون شده بود. پاهام از شدت فشار زیادی که بهشون آورده بودم می لرزیدن و به خاطر شب بیداری های اخیر به شدت خسته بودم. اما سخت ترین بخش تموم شده بود و حالا هدیه م رو توی دستام گذاشته بودن.

هیچوقت این لحظه رو فراموش نمی کنم. لحظه ای که برای اولین بار دخترمو توی آغوش گرفتم.

-مارتینا...

با دوتا دستام نگهش داشتم و به انگشت های کوچولوش خیره شدم. اون هنوز داشت بدون توقف گریه می کرد اما گوش های من، گوشای یه مادر بودن و می تونستن صدای بلندترین گریه ها رو هم تحمل کنن. چشماش رو هنوز باز نکرده بود. صبر کردم چشماشو باز کنه تا بتونم رنگشونو ببینم. امیدوار بودم هم رنگ چشمای کیتو باشن. می خواستم هر وقت به مارتینا نگاه می کردم، چشمای اونو ببینم.

چشماش باز شدن... و خدای من، اونا مثل اقیانوس آبی بودن.

-درست مثل پدرت.

سرشو به لب هام نزدیک کردم و بوسه ای به پیشونیش نشوندم.

-خدای من، تو فوق العاده ای.

با لبخندی که از روی لبام پاک نمی شد به صورتش خیره شدم. همونطور که من داشتم به اون نگاه می کردم اونم یواش یواش سرگرم نگاه کردن به من شد و کم کم از شدت گریش کم کرد.

من رابطه ی خاصی با مادرم داشتم و جای خالیش کنارم باعث می شد قلبم بشکونه. همیشه فکر می کردم اون قراره همه چیز راجع به مادر بودنو بهم یاد بده. چون اون

بهترین مادری بود که توی کل دنیا می تونست وجود داشته باشه. مطمئن بودم اگر اینجا بود و نوهش رو می دید خوشحال ترین آدم روی زمین می شد. اگر اینجا بود از مارتینا مراقبت می کرد تا من و کیتو بتونیم وقت بیشتری رو با هم بگذرونیم. اما اون اینجا نبود... و من داشتم خانوادمو بدون اون تشکیل می دادم.

کیتو بالا سرم ایستاده بود و داشت تو سکوت به مارتینا نگاه می کرد. ساکت و بی حرکت مونده بود و توی ثانیه ها غرق شده بود و هر برداشتی از حالات چهرهش تقریبا غیر ممکن به نظر می رسید. نه خوشحال بود نه ناراحت. بیشتر از هر چیز متعجب و شوک زده به نظر می رسید. حق داشت، ما یک لحظه از یه خانواده ی دو نفره به یه خانواده ی سه نفره تبدیل شده بودیم. این دختر کوچولو نتیجه ی یک اتفاق بود اما حالا به بهترین چیزی تبدیل شده بود که توی زندگی ما دو نفر اتفاق افتاده. مارتینا زندگی منو نجات داده بود... و باعث شده بود کیتو به مرد بهتری تبدیل بشه.

زیر لب گفتم:

-می خوای بغلش کنی؟

انگار صدامو نشنید، چون حرکتی نکرد و به ایستادنش ادامه داد. دستاشو برای به آغوش گرفتن مارتینا باز نکرد و هیچ عکس العملی مبنی بر شنیدن صدام نشون نداد. نفس هاش عمیق و سنگین بودن، انگار توی رگ هاش به جای خون احساسات جریان داشت.

بالاخره از فکر بیرون اومد و دستاشو برای به آغوش گرفتنش باز کرد.

مارتینا رو توی بغلش گذاشتم و اجازه دادم ازم بگیرتش.

تونست به راحتی و با یه دست بلندش کنه. بدن نحیفش در برابر کیتو خیلی کوچیک و ظریف بود. اون یکی دستشو زیر سرش گذاشت و صورتشو به صورت خودش نزدیک کرد تا دقیق تر بهش خیره بشه.

مارتینا گریه نمی کرد، فقط صداهای ضعیف و آرومی از بین لبای کوچیکش بیرون میومد.

بهشون خیره شدم، به سنگینی لحظاتی که چند لحظه قبل به کیتو چیره شده بودن. وقتی به اتاق زایمان بردنم به سختی با این حقیقت که داشتم مادر می شدم مواجه شدم. باعث شد درک کنم که دیگه واقعا وقتش رسیده. اما کیتو تا قبل این که برای اولین بار به صورت مارتینا نگاه کنه هنوز با این حقیقت کنار نیومده بود.

زیر لب رو به مارتینا گفت:

-عزیزم، تو خیلی زیبایی.

این یه گفتگوی خصوصی بین یه پدر و دختر بود.

ادامه داد:

-دقیقاً مثل مادرت.

پیشونی مارتینا رو به لباس نزدیک کرد و درست همونطوری که من بوسیده بودمش، بوسیدش.

احساس می کردم چشمام از داغی و فشار اشک می سوختن. دیگه اصلاً اهمیتی نداشت چقدر درد داشتم یا چقدر خسته بودم. این صحنه اشک منو در آورد.

مارتینا رو نزدیک صورتش نگه داشت و دوباره شروع به صحبت کردن کرد.

-بهت قول میدم هیچوقت ترک نکنم عزیزم. اهمیتی نداره چه اتفاقی میفته من همیشه مراقبتم و تحت هر شرایطی ازت محافظت می کنم. قول میدم هرشب، هر جور که شده کنارت باشم.

روز بعد که به خونه برگشتیم واقعا خسته و بی جون بودم. مدام به مارتینا شیر می دادم و تکونش می دادم تا گریه نکنه و خوابش ببره. اگر انقدر خسته نبودم بازم به این کار ادامه می دادم ولی دیگه واقعا جون نداشتم.

کیتو اونو توی اتاق بغلی روی تختش گذاشت و پیش من به اتاق خواب خودمون برگشت، اما صدای گریهش اونقدری بلند بود که نشه نادیده اش گرفت. با در همیشه باز اتاقش، مانیتوری که برای گریه های شبونه توی اتاقش گذاشته بودیم واقعا غیرضروری به نظر می رسید.

ملافه هارو کنار زدم.

-نمی تونم بذارم بچم اینطوری گریه کنه.

کیتو منو سرجام برگردوند و ملافه ها رو دوباره روی بدنم کشید.

-بیبی استراحت کن.

-اون الان به من نیاز داره و منم می دونم که تو واسه فردا کلی کار داری.

-یه چند روزی کارو تعطیل کردم. این طوری می تونم از مارتینا مراقبت کنم تا تو بتونی دوباره سر حال بشی.

کیتو مارینو، بانکدار بلیونر معروف، کارو تعطیل کرده تا از دخترش مراقبت کنه؟

-من فکر می کردم قصد داری یه پرستاری چیزی استخدام کنی...

-بالاخره اینکارو می کنم اما نه الان. فکر می کنم بهترین حالت اینه که خود ما ازش مراقبت کنیم. این موضوع برای ارتباط و پیوستگی بین خانواده مون خیلی مهمه. من نمی خوام مارتینا بلافاصله بعد از به دنیا اومدنش زیر دست یه غریبه باشه. به جای اون غریبه این ما باید باشیم که از اون مراقبت می کنیم.

یه لبخند بزرگ روی صورتم نشست و گفتم:

-می دونم که در حال حاضر فوق العاده گیج و خسته ام... اما تو واقعا کیتویی، درسته؟

لبخندی به روم زد و لحاف رو تا روی شونه هام بالا کشید.

-من حواسم بهش هست. تو فقط استراحت کن. تو برای نه ماه یه آدم رو توی شکمت پرورش دادی و بعد اونو با فشار طاقت فرسایی به دنیا آوردی. تو به اندازه کافی زحمت کشیدی، سیانا.

دستشو توی دستم گرفتم.

-اگر اوضاع پایین تنه ام تا این حد افتصاح نبود، همین الان انقدر بهت میدادم که مغزت از شدت لذت بیپاشه بیرون.

خندید و کف دستمو بوسید.

-می تونی بعداً این بلا رو سرم بیاری.

فصل هفتم

کیتو

من پدر شده بودم.

در طول ماه های گذشته همین طور که شکم سیانا بزرگ و بزرگ تر می شد، منم هر روز با این حقیقت اجتناب ناپذیر که به زودی قراره پدر بشم روبه رو می شدم و حالا اونو در حالی دیده بودم که داشت سخت ترین کاری رو که یه زن در طول زندگیش می تونست انجام بده انجام می داد؛ زایمان. بعد ساعت ها درد و فریاد کشیدن، دخترم به دنیا اومده بود.

و زندگی من از این لحظه به بعد دیگه هیچوقت مثل قبل نمی شد.

اون زیبا، سالم و فوق العاده بود.

هرگز اون لحظه ای که برای اولین بار تو آغوشم گرفته بودمش رو فراموش نمی کردم. تنها چیزی که تو اون لحظه می خواستم این بود که ازش محافظت کنم، این که از همه ی اتفاق های بد زندگی دور نگهش دارم. می خواستم تنها چیزی که اون میبینه بچه گربه ها و رنگین کمون باشن. اون لحظات همزمان منو پر از حسای متناقض بد و شادی کرده بودن. اون لحظه ها هم عشق رو احساس می کردم و هم نفرت رو. پدرم چطور تونسته بود بعد از به آغوش کشیدنم، ترکم کنه؟ فقط یکبار بغل کردن کافی بود که هیچوقت نتونه اینکارو ترک کنه. اون چجوری تونسته بود بدون اینکه از درون بمیره، به دوتا پسرش پشت کنه و بره؟

من هرگز نمی تونستم همچین کاری با مارتینا بکنم.

با صرف نظر از بی خوابی های شبانه، پوشک های کثیف و لکه هایی که روی همه لباسام به جا می ذاره، اون همیشه جزئی از زندگی منه. و آدم هیچوقت به خانوادهش پشت نمی کنه. با خودم به حمام بردمش و روی صندلی راک گوشه ی اتاقش نشستم و با فکر کردن به اینکه دیگه چه کاری باید براش انجام بدم، تاب خوردم. اون هنوز اون قدری بزرگ نشده بود که بتونه باهام حرف بزنه، اون فقط می تونست بهم زل بزنه. منم بهش زل زدم.

وقتی اینطوری ساکت بود و گریه نمی کرد، پدر مادر بودن آسون ترین کار روی زمین به نظر می رسید. اما می دونستم این آرامش تا ابد دوام نداره. راهی که جلوی ما قرار داشت سخت و طولانی بود و من باید چیزهای زیادی توی این راه یاد می گرفتم. من حتی بلد نبودم چطوری پوشکش رو عوض کنم. خدا رو شکر یوتیوب هست.

وقتی سیانا بیدار شد توی تخت موند و صبحونهش رو توی سینی خورد. در حالی که مارتینا توی بغلم بود، روی یه صندلی کنار سیانا نشستم. مارتینا اونقدر کوچیک بود که به راحتی توی یه دست جا می شد. انگشتای نیم وجبی و پنجه های کوچیکش باور اینکه یه روزی بزرگ می شد و به یه زن بالغ تبدیل می شد، رو تقریبا غیر ممکن نشون میدادن.

—خب اون چطور بود؟

موهاشو پشت سرش جمع کرده بود و با اینکه کل روز رو خوابیده بود هنوز خسته به نظر می رسید. بدنش بعد از تولد بچه هنوز تحت فشار بود. چشماش هنوز از حس خستگی بیش از حد پر بودن یه حالتی که انگار کل شب رو نخوابیده باشه.

-حدودا چند ساعتی بود هرکاری می کردم گریهش بند نمیومد. غذاشو داده بودم، جاشو عوض کرده بودم، روی صندلی تکونش داده بودم... هیچ کدوم جواب نداد.

-شاید سردش بوده.

-نمی دونم. ولی بالاخره بی خیال گریه شد. بقیه ی تایم ها هم فقط روی صندلی نشستم و تکونش دادم. اون به من زل زده بود منم به اون زل زده بودم.

لبخند زد.

-این به نظر خوب میاد.

مارتینا یه ثانیه بعد شروع به گریه کرد. جیغ هاش خیلی بلند بودن، تقریبا دیوار هارو می لرزوندن.

با خنده گفتم:

-دیگه خوب به نظر نمیاد.

-احتمالا گرسنه ست.

سینی رو کنار گذاشت، لباسشو بالا زد و سینه ی متورم و پر از شیرشو آزاد کرد.

ادامه داد:

-به هر حال من احساس ناراحتی می کنم.

مارتینا رو از دستم گرفت و زیر سینهش قرارش داد.

وقتی که داشت به بچه مون شیر می داد بهش خیره شدم و حالا همه چیز خیلی واقعی تر به نظر می رسید.

سیانا برای مدتی طولانی به دخترمون خیره شد. با محبتی که توی چشماش موج می زد و لبخند عمیقی که روی لباش بود.

-من مراقبشم. می دونم یه کارایی هست که باید بهشون رسیدگی کنی.

-دوست داشتم یه سر برم باشگاه و بعدشم یه دوش بگیرم.

-اوکی خوبه.

سر جام موندم و به نگاه کردن اون دو تا ادامه دادم، به اون مادر و دختر. نمی
تونستم باور کنم که من موجودی به این زیبایی و بی گناهی رو به وجود آوردم.
مطمئن بودم مارتینا این ویژگی ها رو از مادرش به ارث برده. اون چشمای منو
داشت و امیدوار بودم قدرت بدنی و حس سلطه جویی منم به ارث بیره. من اونو
جوری بزرگ نمی کردم که به قصه های دروغین و پرنس چارمینگ باور داشته باشه.
من باید جوری بزرگش کنم که خودش قهرمان خودش باشه، تا هیچوقت برای
چیزی کمتر از لیاقتش سر خم نکنه. یه روزی یک مرد سراغ من میاد و ازم می
خواد که دست های مارتینا رو توی دست هاش بذارم و من هیچوقت این کارو نمی
کنم، مگه اینکه اون مرد دقیقا شبیه خودم باشه.

سیانا سعی کرد صورتمو بخونه.

-به چی فکر می کنی؟

سوالش از فکر بیرونم آورد.

-فکر و خیال پدران... فکر و خیالی که حالا حالاها نباید نگرانسون باشم.

از روز چهارم، بهتر متوجه ی نیازهای مارتینا می شدم. تا قبل از اون صدای همه گریه هاش برام یه جور بودن اما حالا از زمان گریه هاش در طول روز متوجه می شدم دلیل گریه اش چیه. عوض کردن پوشکش کار آسونی بود، با شیشه بهش شیر دادن حتی آسون تر بود. هر وقت جاش توی خونه راحت می شد برای ساعت ها می خوابید.

و اون موقع بود که لحظه های مورد علاقه ی من شروع می شدن.

به دفترم رفتم و پشت میزم روی صندلیم نشستم. صفحه ی لبتایم جلوم باز بود اما در کمد الکل ها چفت چفت بسته بود. من معمولا اینجا یا در حال سیگار کشیدن بودم یا نوشیدن اما حالا که یه دختر داشتم، باید چیزایی که قبلا دوستشون داشتم رو از اولویت هام خارج می کردم چون دخترم بیشتر دوست داشتم.

به پشتی صندلی تکیه دادم که باعث شد سینه‌م صاف بشه و مارتینا روی شکمش روی سینم بخوابه. توی این حالت زیاد راحت نبودم اما مهم این بود که مارتینا دوست داشت چرت وسط روزش رو اینطوری بزنه.

بیتس باهام تماس گرفت.

آروم جواب داد:

-بله؟

-بله یعنی چی کیتو؟ می دونم داری کار می کنی. برای برگشتن به دفتر آماده ای؟

اثرات زایمان کم کم داشتن بدن سیانا رو ترک می کردن. اما من هر چقدر می خواست بهش زمان می دادم تا بتونه دوباره سرپا بشه. مراقبت کردن از مارتینا بیشتر ساعات روز باعث می شد که اون بتونه استراحت کنه. اون تا الان حتی یک بار هم پوشک عوض نکرده بود.

-تا چند روز آینده نه.

-چرا؟

-چون الان دارم از مارتینا مراقبت می کنم. سیانا هنوز داره استراحت می کنه.

- کیتو پرستارا برای همین کار پول می گیرن. حقوقشونم خیلی کمه.

خدا رو شکر که مارتینا در طول کل مکالمه تا الان بیدار نشده بود. شایدم دوست داشت به صدای من گوش بده.

-من پرستار نمی خوام بیتس. می خوام خودم ازش مراقبت کنم.

با ناباوری پرسید:

-یعنی می خوای پوشک عوض کنی؟ می خوای پی پی رو از باسنش پاک کنی؟

-بله و بازم بله.

خرخری توی گوشی کرد و گفت:

-اصلا نمی تونم درکت کنم پسر. تو یه بانکدار قدرت مند و معروفی، اما با یه بچه که همش دور و برت سر و صدا می کنه نشستنی تو خونه.

هشدار دادم:

-دیگه اینجوری در موردش حرف نزن. اگر دوباره اینکارو تکرار کنی مجبور می شی صورتتو بکوبی از اول بسازی.

-خیلی خب، حالا کی برمی گردی سرکارت؟

-راستش می دونی که یه مرخصی پدرانیه باید حداقل سه ماه طول بکشه.

-نه عوضی! تو اینکارو نمی کنی. تو قرار نیست برای سه ماه از زیر کار در بری.

گفتم:

-می دونم فقط دارم یادآوری می کنم که بدونی بقیه مردم توی این موقعیت چیکار می کنن. در ضمن، تو خودت می تونی همه چیز رو هماهنگ کنی و واقعا نیازی به وجود من نیست. همون طور که هر وقت نوبت تو بشه و تو توی این موقعیت باشی، من همه چیز رو به تنهایی کنترل می کنم که نیازی به حضور تو نباشه.

با بد اخلاقی گفت:

-وقتی نوبت من بشه؟ نه! نوبت من هیچوقت نمیرسه. من همیشه از کاندوم استفاده می کنم.

-صبر کن عاشق بشی اون وقت خودت می بینی که دیگه دلت نمی خواد از کاندوم استفاده کنی.

به صورتم خیره موند و چیزی نگفت.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم دلیل سکوتش چیه. خودمم نمی دونستم چجوری این کلمه های ساده از دهنم بیرون پرید و باعث سوء تفاهمش شد.

سعی کردم درستش کنم:

-در واقع، منظورم اینه که...

بیتس اهمیتی به نظرم نداد اما اون نظر به بقیه ی مکالمه مون گند زد.

-چرا همه کار هارو تو داری می کنی؟

-چون سیانا نه ماه باردار بود و یه بچه رو با درد و فشار شدیدی به دنیا آورد. حقشه حداقل برای یک هفته استراحت کنه.

سعی کرد دلیل بیاره.

-اون یه مادره. وظیفشه از بچش مراقبت کنه.

-از اینکه یه عوضی با تفکرات جنسیت زده باشی دست بردار.

-تفکرات جنسیت زده؟ می دونی چیه؟ به خاطر همینه که از سیانا بدم میاد. به خاطر این فکرهای احمقانه ای که تو کله ی تو فرو می کنه.

-این به خاطر اون نیست. من الان یه دختر دارم و به خاطر اون دنیا برام شکل و شمایل دیگه ای داره. راستی تو تا الان حتی یکبارم نخواستی بیای ببینیش.

-خودت می دونی من زیاد از بچه ها خوشم نمیاد.

-اما اون دختر برادرته. اون جزئی از خانوادته. اون می تونه نزدیک ترین شخص به دختری که ممکنه در آینده صاحبش بشی، باشه.

آهی کشید و گفت:

-اوه خدا، امیدوارم که این طور باشه. با مادر صحبت می کنم تا با هم بیایم. می دونم خیلی مشتاق دیدن شماست. هر روز با من تماس می گیره و تلاش میکنه بفهمه چه زمانی برای پیش شما اومدن مناسبه.

-مادر تا حالا هیچوقت برای اینکه به من سر بزنه دنبال تایم مناسب نبوده، در واقع هیچوقت اهمیتی به این موضوع نمی داده.

-فکر کنم به فکر سیانا ست.

قطعا همین طوره. مادرم هیچ رودربایسی ای با من نداره.

-سیانا حالش خیلی بهتره. مطمئنم فردا می تونه برای مهمون هامون آماده باشه.

-بسیارخب، راستی در مورد اون موضوعی که قبلا راجع بهش صحبت کرده بودیم، تصمیمی نگرفتی؟

سیانا رو روی زمین می کشیدیم و از خونه بیرون میاوردیمش. مجبورش می کردیم زانو بزنه و برای اعدام آماده بشه. ترسوندنش در کمال خونسردی با بی احساس ترین حالت ممکن می تونست بهترین مجازات برای دوتا اشتباهی که مرتکب شده بود باشه. اون هیچوقت جواب کارهایی که کرده رو نگرفت، به جز اون دفعه که بیس باعث خون ریزیش شد. فقط چند روز بعد از اون اتفاق من فقط برای اینکه بدن پدرشو پس بگیرم، به دشمن هام اعلام آتش پس کرده بودم. سیانا هرگز به خاطر کارهایی که کرده عذاب نکشیده. اون بلافاصله عصبانیت منو خوابونده بود و منم بلافاصله ازش مراقبت کرده بودم.

-نه. هنوز تصمیمی نگرفتم.

-خیلی خب، امیدوارم به زودی برایش یه فکری بکنی. درسته که من رابطم باهاش خیلی بهتر شده اما هنوزم برای گرفتن حالش خیلی مشتاقم... البته اگر تصمیمت برای اشتباهاتی که تا الان مرتکب شده، یه تلافی عادلانه باشه. همه ی ما باید تاوان گناهمون بپردازیم. سیانا هم از این قاعده مستثنا نیست.

روی تخت کنار سیانا دراز کشیدم. مارتینا هم بینمون بود.

سیانا آرنجشو خم کرده بود و سرشو روی دستش گذاشته بود. با دست دیگه‌ش شکم مارتینا رو می مالید. چشماش رو به پایین بود و داشت به دخترمون نگاه می کرد. اون بین ما دوتا خوابیده بود و جوری به نظر می رسید که انگار هیچ چیز توی دنیا نمی تونه کوچیک ترین آسیبی بهش برسونه تا وقتی پیش ماست.

سیانا بهش نگاه می کرد و لبخندش عمیق تر می شد. به سینه ی ظریف و کوچیکش که به آرامی با نفس کشیدنش بالا و پایین می شد خیره شده بود و مشخص بود هیچ چیز برایش از تماشا کردن دخترش جذاب تر نیست.

در حالی که توی تاریکی اتاق غرق شده بودیم زیرلب پرسید:

-می تونی باور کنی که اینقدر فوق العاده ست؟

-نه.

-سالم، زیبا، خوشحال... اون بچه ی فوق العاده ایه.

-باید صبر کنی ببینی اون موقع که داری تمام روز پوشکشو عوض می کنی، صدای گریه های ممتدش رو ساعت ها می شنوی و روی سینه ات می ذاریش تا خوابش ببره و برای چند ساعت مجبوری کاملاً بی حرکت بمونی، چه احساسی داری؟

چشماشو بالا کشید و با همون لبخند به صورتم خیره شد.

-هنوزم فوق العاده ست و خودت تو هم با همه اینا هنوز معتقدی که اون فوق العاده ست.

انکارش نکردم.

-درسته. هنوزم به نظرم فوق العاده ست. بیتس و مادرم می خوان فردا برای ملاقاتمون بیان اینجا. فکر می کنی آمادگیش رو داری؟

-آره. اتفاقاً تعجب کردم که چرا زودتر از اینا نیومدن.

-منتظر بودن حال تو کمی بهتر بشه.

-اوکی. پس من لندن رو هم دعوت می کنم. دیگه تقریبا داره گوشیمو منفجر می کنه. می خواد زودتر با خواهرزادهش آشنا بشه.

کاش بیتس هم مثل لندن کمی شور و شوق به خرج می داد.

-پس اونا برای ظهر اینجان.

-اوکی، خوبه.

سرشو روی بالشت گذاشت و صورتشو کنار مارتینا گذاشت. چشماشو بست و انگشت هاشو روی شکم مارتینا نگه داشت. می خواست متوجه نفس هاش بشه انگار برای اینکه بتونه بخوابه به این اطمینان خاطر نیاز داشت.

-ممنونم که حواست بهش بود. اینکه تونستم وقتی رسیدم خونه مستقیم پیام روی تخت و استراحت کنم، خیلی عالی بود. واقعا حس می کردم بدنم با یه قطار برخورد کرده.

-متاسفانه من فقط می تونم تصورش کنم. قطعا هیچوقت نمی تونم سختی هایی که کشیدی رو درک کنم.

-می دونم نگه داری از یه بچه، اونم تنهایی، نمی تونه کار آسونی بوده باشه. بنابراین خیلی خیلی ازت ممنونم.

-تنهایی انجامش ندادم. کلی سوال از جیووانی پرسیدم.

خندید.

-خدا رو شکر جیووانی داریم. اون به جز آشپزی کلی کار دیگه هم بلده.

-این مرد همه کار بلده. برای همین که استخدامش کردم.

چشماشو بسته نگه داشت و حرکت انگشتاش روی شکم مارتینا رو متوقف کرد.

-کاش مجبور نبودیم شش هفته صبر کنیم...

من تمام مدت سرم گرم مراقبت از مارتینا بودم. برای همین زیاد در مورد سکس فکر نکرده بودم. این دختر کوچولو همه ی ذهن منو به خودش مشغول کرده بود، جوری که همه ی چیزایی که قبلا برام مهم بودن، اهمیتشون رو از دست داده بودن. من توجهی به سکس، الکل یا کار نکرده بودم و تنها چیزایی که تمام مدت حواسم بهشون بود، عوض کردن پوشک مارتینا و از شیشه بهش شیر دادن بود.

-قبل از اینکه متوجه بشی، این شیش هفته هم می گذره و تموم می شه.

-آره... فکر کنم همین طوره. فقط می دونم که...

-نگران من نباش بیبی. من قرار نیست جایی برم.

-اوه خدای من، اون عزیز ترین کس منه.

مادر توی سالن نشیمن روی نیمکت نشسته بود و مارتینا رو توی آغوشش گرفته بود. با دستاش پتوی طوسی گرمی که دور بدن مارتینا پیچیده شده رو نگه داشته بود.

-وای خدای من... اون چشمای تو رو داره عزیزم.

مارتینا رو روی شونش گذاشت و به آرومی شروع به تگون دادنش کرد و گفت:

-اون فوق العاده ست.

بیتس کنار مادر نشست و جوری به بچه خیره شد که انگار هیچ ایده ای نداره که اون چیه.

مادر خیلی وقت بود مارتینا رو در آغوش گرفته بود و به دو نفر دیگه ای که برای دیدن اون به اینجا اومده بودن، توجهی نمی کرد. به آرومی سر مارتینا رو نوازش می کرد و زیر لب باهاش حرف می زد. به نظر می رسید داره براش لالایی می خونه تا بخوابه.

کنار سیانا روی مبل نشستم و دستمو روی پاش گذاشتم.

مادرم رو جوری که متوجه منظورم بشه صدا زدم:

-مادر!

متوجه منظورم شد و همین طوری که بچه رو توی آغوش بیتس می گذاشت گفت:

-اوه، ببخشید متاسفم. من فقط خیلی خوشحالم که مادر بزرگ شدم. بیتس،
گرفتیش عزیزم؟

بیتس دستشو زیر بدن مارتینا گذاشت و سعی کرد همون طور که مادر اونو در
آغوش گرفته بود، توی دستاش بگیره.

-اینطوری؟ درسته؟

چند لحظه بی حرکت نگهش داشت و به صورتش خیره شد.

-هی، اون چشمای منو داره.

سرشو بالا آورد. به سیانا چشمک زد.

تهدیدش کردم:

-مثل اینکه می خوای بمیری؟

-خب حالا.

سرشو پایین برد، به مارتینا نگاه کرد و رو بهش ادامه داد:

-من عموتم. هر وقت حس کردی بابات دیگه داره میره رو اعصابت بیا پیش من. من بهت میگم باید باهاش چیکار کنی. خدا رو شکر که به مامانت رفتی. کیتو به عنوان یه زن اصلاً جالب نمی شد.

بیتس مارتینا رو تو بغل لندن گذاشت.

لندن خیلی با محبت تر و مشتاق تر به نظر می رسید.

-سلام دختر کوچولوی زیبا.

به پشتی صندلی تکیه داد و مارتینا رو به خودش نزدیک کرد. به صورتش خیره شد و رو بهش زمزمه کرد:

- تو خیلی شبیه خواهرمی.. همین طور شبیه مادرم.

از همون لحظه ای که مارتینا رو در آغوش گرفت و به صورتش نگاه کرد، لبخند عمیقی روی لب هاش نشست. اون مثل من همیشه سرد و بی احساس برخورد می کرد اما مارتینا دیوارهایی که اون دور خودش کشیده بود رو هم پایین آورده بود و در واقع این همون کاری بود که با منم کرد.

سیانا پشت سر برادرش ایستاد و با هم به مارتینا خیره شدن.

به آرومی رو به لندن گفت:

-دوست داشتم مادر هم اینجا پیش ما بود.

لندن هم در حالی که ناراحتی توی صداش موج می زد جواب داد:

-منم دوست داشتم مادر اینجا باشه... و همین طور پدر.

-آره...

-ولی ما هم دیگه داریم خانواده‌ی خودمون رو تشکیل میدیم. تو بچه‌های بیشتری میاری. منم شاید یه روزی چندتا بچه داشته باشم. اون موقع ست که خانوادمون بزرگ و بزرگ تر میشه.

-فکر می کردم می خوای تا ابد مجرد بمونی.

-کی گفته نمیشه تا ابد مجرد موند؟ ازدواج نکردن به این معنی نیست که نمی تونم چندتا بچه داشته باشم. تو و کیتو هم ازدواج نکردید ولی حالا یه خانواده اید.

سیانا سرشو بالا آورد و بهم خیره شد. محبت توی چشمش موج می زد اما با این حال نمی تونستم منکر لکه ی غمی که روی نگاهش سایه انداخته بود بشم.

دوباره سرشو پایین انداخت و یکبار دیگه به دخترمون خیره شد. انگار داشت سعی می کرد از این لحظه ها گذر کنه.

رو به مارتینا گفت:

-درسته. تو مارو به یه خانواده تبدیل کردی.

فصل هشتم

سیانا

قبل از اینکه مارتینا به دنیا بیاد همش نگران بودم زندگی مون با اومدنش چه جوری می خواد بشه. من نمی دونم اگر کیتو نمی تونست به این خوبی باهاش ارتباط برقرار کنه، واکنشش نسبت به اون چی می تونست باشه.

حتی فکر می کردم ممکنه بعدش ما دوتا رو رها کنه و بره.

هیچوقت انتظار نداشتم فقط برای اینکه من حالم بهتر بشه کل هفته رو از مارتینا مراقبت کنه. این مرد قلب بزرگی داشت.

یک هفته استراحت بهم کمک کرده بود بتونم سرپا بشم. بدنم دیگه زیاد درد نمی کرد و زایمان بالاخره برام مثل یه خاطره ی دور به نظر می رسید. حالا دیگه برای مراقبت از مارتینا نیمه شب ها، شیر دادن بهش و توی بغلم تگونش دادن، کلی انرژی داشتم. کیتو بالاخره می تونست یکم خستگی در کنه.

وقتی ازش مراقبت می کردم حس خیلی خوبی داشتم، انگار می تونستم مادر بودن رو با تمام وجود لمس کنم. حتی با اینکه می دونستم این یک هفته استراحت برای سلامت من ضروری بود، باز حس یه گناهکارو داشتم. از اینکه نتونسته بودم این هفت روز باهاش وقت بگذرونم، حس گناه داشتم. اما حالا که کنارش بودم احساس می کردم زندگیم تکمیل شده.

اون شیرین ترین چیزی بود که روی زمین وجود داشت.

من از همین الان دلم می خواست یه بچه ی دیگه هم داشته باشم.

من و لندن از لحاظ سنی بهم نزدیک بودیم. می خواستم بچه های خودمم همین طوری باشن. دوست داشتم چالش های مشابه زندگی شون رو همزمان با هم تجربه کنن تا با گذر از اون لحظه ها روز به روز به هم نزدیک تر بشن. می خواستم هر

وقت که اتفاقی برای من یا کیتو میفتاد، اونا همدیگر رو کنار خودشون داشته باشن. همون طور که من همیشه لندن رو کنار خودم داشتم.

شامشو دادم، تکونش دادم تا خوابش ببره و بعد روی تخت خودش گذاشتمش.

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد. می خواست مطمئن باشه من هنوز کنارشم. می خواست وقتی خوابش میبره بدونه من پیششم.

من عاشق این بودم که شب ها کنارش بخوابم. اما می خواستم روند جدایی رو قبل از اینکه دیر بشه برای هردومون آسون کنم. می خواستم مستقل بار بیاد، جوری که هیچوقت از تنها بودن نترسه. و توی این شش هفته آخرین چیزی که می خواستم این بود که کسی بین من و کیتو فاصله بندازه. ما عاشق تنها بودن کنار هم بودیم.

کیتو وارد اتاق شد و به چهارچوب در تکیه داد.

سرمو بالا آوردم و بهش که توی تاریکی ایستاده بود خیره شدم. حرفی نزدم که یک وقت صداها مون باعث بیدار شدن مارتینا نشه.

از روی سایهش نمی شد به راحتی تشخیصش داد اما اون شونه های قدرتمند فقط می تونستن متعلق به یک نفر باشن. حالت صورتش به شدت جدی و سخت به نظر می رسید و سکوتش پر از یه خصومت عجیب غریب بود.

احتمالا اینا همش توهمات ذهنی من بودن چون هیچ دلیلی برای ناراحتی کیتو از من وجود نداشت. دو هفته ی گذشته همه چیز فوق العاده بود. اون برگشته بود سرکارش چون من به اندازه ی کافی سرپا شده بودم که خودم بتونم به تنهایی از مارتینا مراقبت کنم. وقتی بعد از اتمام کارش برمی گشت خونه مارتینا از دیدنش خیلی خوشحال و ذوق زده می شد. از همون ثانیه ای که وارد خونه می شد مارتینا رو بغل می کرد و جووری بهش نگاه می کرد که انگار تمام روز فقط به اون فکر می کرده، نه به من.

وقتی مارتینا خوابش برد به طرف در رفتم تا بتونم دید بهتری نسبت به حالت چهره‌ش داشته باشم. چهره‌ش سرد، آماده ی حمله و ترسناک بود. انگار برگشته بودیم به هشت ماه پیش. انگار اون مرد بی رحم و پر از کینه دوباره برگشته بود. دوتا فکش محکم روی هم فشرده شده بودن. مدت ها از آخرین باری که این کارو کرده بود گذشته بود. چشمای آبیش دیگه به زیبایی گذشته نبودن.

یه قدم عقب رفت. از چهارچوب در خارج و وارد راهرو شد.

در رو پشت سرم بستم.

-چی شده؟

آرنجمو محکم گرفت و سمت پایین هلم داد.

-کیتو، داری چه غلطی می کنی؟

تلاش کردم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی اون خیلی قوی بود. انگار دستامو با فولاد بسته بودن.

-کیتو!

همه ی وزنمو استفاده کردم تا بتونم خودمو از گره ی دستاش بیرون بکشم، تا خودمو از شر این مردی که نمی شناختم، نجات بدم.

دنبال خودش روی پله ها پایین کشیدم.

-دارم همون کاری رو می کنم که قولشو داده بودم.

با این حرفش آدرنالین توی رگهام آزاد شد و وحشت به سرعت سراسر وجودمو فرا گرفت. ترس با هر ضربان قلبم مثل یه درام توی وجودم زنگ می زد. قولی که داده بود رو فراموش کرده بودم چون برام بی معنی به نظر می رسید. رابطه من و کیتو دیگه مثل زمانی که اون قول رو بهم داده بود، نبود. همه چی بین ما تغییر کرده بود. ما عاشق همدیگه بودیم. ما حالا یه دختر داشتیم.

-نه. تو نمی تونی جدی باشی.

به عقب حلش دادم. سعی کردم از خودم دورش کنم که باعث شد تعادلمو از دست بدم.

قبل از اینکه بیفتم دستمو گرفت، اما نه برای اینکه ازم محافظت کنه فقط برای اینکه خودش به پایین کشیدنم از پله ها ادامه بده.

-کاملاً جدیم.

اشک چشامو پر کرد. نه از ترس کشته شدن بلکه از عصبانیت.

-من مادر بچتم...

-مهم نیست.

-نمی تونی منو ازش دور کنی، نمی تونی منو ازش محروم کنی!

حالا داشتم با تمام وجود می جنگیدم، می جنگیدم تا دختر کوچولومو پس بگیرم.

-چطور جرئت می کنی؟ مشکلات چیه لعنتی؟

تا وقتی به راه ورودی رسیدیم به پایین کشیدیم از پله ها ادامه داد.

-تو به من خیانت کردی، اونم دوبار. بیا این موضوع رو فراموش نکنیم.

-فقط یه مرد رقت انگیز با احساسات بی ثبات می تونه تا این حد روی گذشته تمرکز کنه.

اشک هام مثل دو رود آب گرم روی گونه هام جاری شده بودن.

-من عاشق توام و تو هم عاشق منی. چطور می تونی اینکارو با من بکنی؟ تو فقط با من خوشحالی...

-نه به اندازه ی کافی.

از در جلویی خونه ی گرممون به شب تاریک و هوای سرد بیرون پرت شدم. آدماش کنار هم جمع شده بودن و همشون اسلحه هاشون رو به سمت من هدف گرفته بودن. بیتس هم اونجا بود، جوری لبخند میزد انگار که امروز بهترین روز زندگیشه.

با پا لگدی به کیتو زدم.

-تو نمی تونی انقدر بد باشی!

واکنشی به ضربه ام نشون نداد.

-هیچ کس نمی تونه به کیتو مارینو خیانت کنه یا اونو فریب بده! کسی نمی تونه از کیتو مارینو بگذره و اونو پشت سر بذاره.

-و همینطور هیچ کس نمی تونه به اون نزدیک بشه، و دوستش داشته باشه. برات متاسفم کیتو. من کسیم که قراره به زودی بمیره، اما می دونی؟ اونی که دلم براش می سوزه تویی! نه خودم! اونی که ترحم برانگیزه تویی! نه من!

جلوی حوض فواره ای حیاط روی زمین بتنی ولم کرد.

-زانو بزن.

تفی روی صورتش انداختم و گفتم:

-فاک یو.

اجازه داد آب دهانم از روی صورتش سر بخوره تا وقتی که از چونش پایین بچکه.

-اگه زانو نزنی مجبور میشم خودم اینکارو بکنم سیانا. می دونم اینو نمی خوای.

دستمو عقب بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم.

-مارتینا هیچوقت تو رو نمی بخشه. اون ازت متنفر میشه و منم ازت متنفرم.

دستمو یه بار دیگه محکم تر روی صورتش فرود آوردم. همه ی وزن و قدرتمو تو دستم متمرکز کردم. هیچوقت نخواسته بودم آسیب زیادی بهش بزنم اما اگر الان یه اسلحه داشتم، لحظه ای برای شلیک کردن بهش درنگ نمی کردم.

-هرگز باورم نمی شه عاشقت بودم. برای خودم متاسفم، برای اینکه عاشقت بودم.

شونه هامو گرفت و به پایین هلم داد.

-زانو بزن.

اجازه دادم زانو هام زیر بدنم خم بشن و روی سطح بتنی فرود بیام. گلوله سرمو می شکافت و خونم روی زمین می پاشید و با خون بقیه ی قربانی های کیتو قاطی میشد. بدنمو توی یه کیسه می انداختن و یه جایی خارج از شهر ولش می کردن. دخترم هرگز چیزی از من به خاطر نمی آورد، حتی صدامو. اشک هام با سرعت بیشتری فرو ریختن و عضلاتم شروع به انقباض و درد کردن.

کیتو به سمت برادرش حرکت کرد و تفنگی که اون به سمتش گرفته بود رو از دستش گرفت.

نگاهمو بالا کشیدم و به لوله ی تفنگ خیره شدم. نمی خواستم توی لحظات پایانی زندگیم ضعیف و شکست خورده به نظر بیام. من از دست این مرد فرار کرده بودم چون می ترسیدم همچین لحظه ای سرنوشتم باشه. اما بعدش فریب اون چشمای آبی و اون بوسه های پرحرارت رو خورده بودم. من هر شب کنار این مرد می خوابیدم و هر بار بیشتر از قبل عاشقش می شدم. کاری که امشب داره باهام می کنه اونم با وجود همه ی چیزایی که از سر گذروندیم به من فهموند که اون یک بیمار روانیه. درخت کریسمسی که باهم درست کردیم برای اون هیچ معنایی نداشته، اون دکوری که عکس هر دومون روش چاپ شده بود و به عنوان کادوی کریسمس بهش داده بودم براش بی اهمیت بوده. اون دستبند لعنتی ای که اون لحظه توی دستم انداخته بودم هم براش ذره ای ارزش نداشت.

-تو از این کارت پشیمون می شی کیتو. از این لحظه به بعد این صحنه هر روز توی ذهنت تکرار می شه. هیچ وقت نمی تونی بدون اینکه یاد من بیفتی به صورت مارتینا نگاه کنی. وقتی اون بزرگ بشه و به یه زن زیبا تبدیل بشه، تو هر روز صورت

منو مقابل خودت می بینی و هر بار بیشتر از قبل به خاطر کاری که کردی از خودت متنفر می شی.

هنوز با اسلحه سرمو نشونه گرفته بود.

-بهم بگو متاسفی.

زیر لب به آرومی گفتم:

-متاسف؟

بلندتر ادامه دادم:

-قرار به زودی یه گلوله توی سرم فرود بیاد و تو ازم می خوای عذر بخوام؟ من متاسف نیستم عوضی. متاسف نیستم که بهت دروغ گفتم تا بتونم زندگی پدرمو نجات بدم. از اینکه برای نجات جونم از دستت فرار کردم، متاسف نیستم. تو به من میگی خیانتکار اما من فقط کسی ام که دنبال یه راه نجات بوده. حتی اگر به اندازه ی یک ضربان قلب هم وقت داشته باشم باز هر بار همین کارارو تکرار می کنم. پس فقط اون ماشه لعنتی رو بکش کیتو. شلیک کن.

اسلحه رو همچنان ثابت و بی حرکت با انگشتی که روی ماشه بود، به سمتم نشونه گرفته بود. حالت صورتش ریلکس اما عصبی بود. هیچ کشمکش درونی ای توی نگاهش وجود نداشت. هیچ درد و رنجی از تصمیمی که گرفته بود توی نگاهش منعکس نشده بود. هیچ عذاب وجدان و پشیمونی ای برای کاری که در شرف انجامش بود...

چجوری عاشق مردی با این همه بدی شده بودم؟

همین لحظه کیتو اسلحه شو پایین آورد و گفت:

-تو به مجازات رسیدی. حالا می تونی بلند شی.

حرکتی نکردم چون هنوز ترس وجودمو ترک نکرده بود. تنها یک ثانیه پیش، یه اسلحه منو نشونه گرفته بود و فکر می کردم زندگیم قراره به پایان برسه. فکر می کردم هرگز نمی تونم بزرگ شدن دخترمو ببینم و توی عروسیش شرکت کنم. و حالا این تصور به یه مجازات بیمارگونه و احمقانه در ازای کاری که انجام داده بودم تبدیل شده بود.

-توی عوضی...

قبل از اینکه بتونم جلم رو شروع کنم، بیتس اسلحه شو بیرون کشید، سرمو نشونه گرفت و ماشه رو کشید.

همه چیز توی یک سیاهی عمیق فرو رفت.

فصل نهم

کیتو

صدای شلیک اسلحه توی فضا پیچید.

سیانا روی زمین افتاد و خون از زخم سرش مثل یه رود جاری شد.

بدنش ساکن و بی حرکت مونده بود.

همه چیز رو با چشمای خودم دیده بودم اما ذهنم نمی تونست جنایتی که چند لحظه پیش درست مقابل چشمام اتفاق افتاده بود رو بپذیره. من صدها نفر رو تو همین نقطه اعدام کرده بودم و حتی به خاطر یکی شون هم حالم بد نشده بود اما الان شش هام از هوا خالی شده بودن و حتی یک اینچ هم نمی تونستم از جام تکون بخورم.

بیتس بهش شلیک کرده بود.

مثل آتش، سوزان و بران پر از خشم بودم.

من می خواستم تا ابد از برادرم حمایت کنم اما با این کارش وفاداری مطلقم نسبت به خودش رو توی یک ثانیه از بین برد. اون فریبم داد که این نمایش رو راه بندازم و سیانا رو گول بزنم تا خودش بتونه بکشتش.

کاری که تو این زمان و مکان بیشتر از هر چیز تمایل به انجامش داشتم، بیرون کشیدن تفنگم و شلیک کردن یه گلوله توی مغزش بود.

اما سیانا تنها چیزی بود که بهش اهمیت می دادم.

با تمام سرعتم به سمتش دویدم.

-سیانا!

صورتشو توی دستام گرفتم و سعی کردم نبضشو چک کنم.

هنوز زنده بود.

موهایش از خون پوشیده شده بودن و جای گلوله رو از دید پنهان کرده بودن.
کنارشون زدم تا بتونم میزان آسیب رو بسنجم.

-بیبی، پاشو!

سرش اونقدر خونی بود که نمی داشت بفهمم چه اتفاقی افتاده و گلوله تا کجا نفوذ کرده.

-ماشینو آماده کنید! همین حالا! یکی به جیووانی بگه حواسش به بچه باشه.

آدمام ماشینو آماده کردن تا بتونم سیانا رو به بیمارستان ببرم. یک نفر هم به سمت خونه دوید تا به جیووانی خبر بده.

بیتس گفت:

-حالش خوب میشه. من فقط یه خراش کوچیک روی جمجمه اش انداختم.

سیانا رو از روی زمین بلند کردم و به سمت ماشین بردمش. دستام از شدت خشمی که توی رگ هام جریان پیدا کرده بود می لرزید. اینکه اون زخم چقدر سطحی و ملایم بود اهمیتی نداشت. مهم این بود که بیتس لعنتی به اون شلیک کرده بود. روی صندلی عقب گذاشتمش و به سمت بیتس برگشتم.

نگاه پر تهدیدی بهش انداختم و گفتم:

-وقتی برگردم می کشمت. اینو واقعا میگویم بیتس! به معنای واقعی کلمه می کشمت.

رنگش مثل برف پرید.

متأسفانه اون قدری وقت نداشتم که بهش بفهمونم تا چه حد جدی ام و تا چه حد پای حرفم هستم. روی صندلی عقب نشستم و به راننده گفتم با بیشترین سرعت ممکن ما رو به بیمارستان برسونه.

-سیانا بیدار شو.

یه تیکه از پیرهنمو پاره کردم و دور سرش بستم تا کمی از شدت خونریزش کم بشه. گلوله دقیقا به زیر گوشش برخورد کرده بود و باعث آسیب جمجمه‌اش شده

بود. خورش همه جا ریخته بود، چرم صندلی ها و موکت کف ماشین از خورش پوشیده شده بودن.

اون داشت فقط برای یه خراش کوچیک یه عالمه خون از دست می داد.

-لعنتی!

به فشار دادن زخمش برای جلوگیری از خونریزی بیشتر ادامه دادم و به صورتش خیره شدم. به گونه هاش که به سفیدی شیر شده بودن.

-بیبی...کنارم بمون. منو تنها نذار.

به بیمارستان رسیدیم و سیانا رو سریعاً به اتاق مخصوصی منتقل کردن. دکتر هم بلافاصله بعد از ما رسید و سرشو از لحاظ میزان نفوذ گلوله توی جمجمه و شدت ضربه معاینه و بررسی کرد. موهای قسمت برخورد گلوله باید تراشیده می شدن تا دکتر بفهمه چیکار باید بکنه.

یه گوشه کنار دیوار ایستادم. تا حالا هرگز توی تمام زندگیم به این حد نترسیده بودم. دستامو توی هم قفل کرده بودم و به لبام فشارشون می دادم. با تمام وجود امیدوار بودم سیانا بتونه اینم پشت سر بذاره و این زخم تا همون حدی که برادرم

گفته بود سطحی و کوچک باشه.

بالاخره دکتر تونست اطلاعات وضعیت سیانا رو تهیه و بررسی کنه.

-گلوله سطح مجسمه رو خراشیده. از استخوان عبور کرده و بخشیش رو تراشیده اما بهش نفوذ نکرده و باعث ایجاد حفره یا سوراخی نشده. ما باید بهش خون بدیم، خون زیادی از دست داده اما حالش خوب می شه.

خدایا واقعا ممنونم.

-چرا به هوش نمیاد؟

-به صورت ناگهانی بیهوش شدن و بیهوش موندن واکنشی دفاعی و کاملاً طبیعی از طرف بدنه که در پاسخ به یه شوک فوق العاده قوی و شدید رخ می ده. سرعت قلب رو کم می کنه و فشارخون رو پایین میاره. بهتون اطمینان می دم تا چند ساعت دیگه هوشیارشو به دست میاره. من باید برم یه سری رسیدگی و هماهنگی براش انجام بدم و شرایط انتقال خون رو براش فراهم کنم. همینجا بمونید و منتظر باشید.

کنارش نشستم و صبر کردم تا به هوش بیاد.

دور سرش با باند پیچیده شده بود و یه سوزن هم توی رگ دستش فرو شده بود. وضعیت حیاتی و شرایط درونی بدنش به ثبات رسیده بود... پس حالش خوب می شد. ولی حال من نه. حال من خوب نمی شد.

گوشیم زنگ خورد و اسم بیتس روی صفحه نقش بست. همون لحظه ای که اسمشو دیدم دندونام روی هم ساییده شدن. دستام برای به دست گرفتن یه اسلحه و فشردن ماشه به درد اومدن. دلم می خواست روی اون زمین درست مثل بقیه ی قربانی هام اعدامش کنم. می خواستم از یه طناب آویزونش کنم و با خنجر بیفتم به جون دل و روده ش.

از اتاق بیرون رفتم و جوابشو دادم.

-تو خیلی روت زیاده.

-فقط می خواستم بدونم حالش خوبه یا نه؟

آدمای زیادی توی سالن داشتن از مقابلم رد می شدن اما مانع بالا بردن صدام نشدن.

-داری باهام شوخی می کنی نه؟ تو به سرش شلیک کردی و حالا می خوای بدونی
حالش خوبه یا نه؟ به سرش شلیک شده عوضی! می فهمی؟ به سرش! معلومه که
حالش خوب نیست.

-دکترا چی گفتن؟

-گفتن حالش خوب میشه. الان خوابه.

-خوبه. من هرگز قصد نداشتم آسیب جدی ای بهش بزنم...

-فاک یو.

برادرم در طول سال های گذشته بارها منو ناراحت کرده بود و باعث دلخوریم شده
بود ولی هیچ کدوم مثل این دفعه نبودن.

-تو از پشت به من خنجر زدی، به من خیانت کردی. تو باید کسی باشی که من
بیشتر از هرکس توی این دنیا بهش اعتماد دارم اما حالا دیگه اصلاً نمی تونم بهت
اعتماد کنم.

-ما باید کاری می کردیم که همه چیز واقعی به نظر بیاد کیتو. ما نمی تونیم بذاریم
مایکا و دیمین بفهمن که اون چقدر برای تو ارزش داره.

دستامو توی موهام فرو کردم و اونارو اونقدری کشیدم که تقریبا نزدیک بود از پوست
سرم کنده بشن.

-پس با این کار از اون ایده ات دست کشیدی.

-و همین طور اون باید به خاطر کارایی که کرده بود مجازات می شد. بیا فراموش
نکنیم چقدر خیانت این وسط اتفاق افتاده.

-ما باید فقط می ترسوندیمش... نه اینکه بهش شلیک کنیم. توی لعنتی همچین
حقی نداشتی.

-من می دونستم تو از پس اینکار بر نمیومدی.

-چون من یه روانی نیستم.

-من هیچ وقت نمی خواستم واقعا بهش آسیب بزنم...

-گمشو بیتس. اگر یه بار دیگه چشمم بهت بیفته می کشمت.

تماسو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم انداختم.

وقتی به اتاقش برگشتم، به هوش اومده بود. به مانیتور خیره شده بود و همینطور که سعی می کرد بفهمه کجاست علائم حیاتی‌شو از روی اون چک می کرد. وقتی چشماش به من رسیدن دیگه اون محبت عمیق همیشگی نسبت به من توی نگاهش موج نمی‌زد. با دیدنم به شکل محسوسی حالش بد شده بود. همین طور که داشت آماده ی دفاع از خودش می شد، سرمشو به خودش نزدیک تر کرد. لباس محکم به هم فشرده شده بودن و انگار داشت برای جیغ کشیدن آماده می شد. ترس توی چشماش خبر از انزجار شدیدش نسبت به من میداد.

-بیبی...

-به من نگو بیبی. دیگه هیچ وقت به من نگو بیبی.

اون کلمه ها در عین سادگی قلبمو شکستن.

-بیتس نباید این کارو می کرد، این اتفاق نباید می افتاد.

-ولی بقیه چیزا همشون باید اتفاق می افتادن نه؟ من بهت اعتماد کرده بودم.

همین طور که داشت با مخلوطی از نفرت و دل شکستگی بهم نگاه می کرد،
چشمش از اشک پر شدن.

-من دختر تو به دنیا میارم و تو بلافاصله بعدش همچین کاری با من می کنی؟ من
فکر می کردم ما با هم توی یه تیمیم. اما بعدش توی لعنتی همون عوضی ای که
بودی هستی، اینطوری از پشت به من خنجر می زنی.

-من هنوز از دستت به خاطر کارایی که کرده بودی ناراحت بودم. این برای من مثل
یه حکم پایان بود. این کار به من حس برابری داد. حالا هر دومون می تونیم با هم
ادامه بدیم.

زیر لب گفت:

-برابری؟ تظاهر به اعدام کردن من عدالت و برابریه؟ برای منی که فقط می خواستم
زندگی پدرمو نجات بدم؟ پس همه ی اتفاق هایی که بعد از اون بین ما افتاد چی؟
مارتینا چی؟ کریسمس چطور؟ چندبار بهت گفتم عاشقتم بدون اینکه از تو متقابلا
همچین جوابی بشنوم؟ من همه ی اون برگه ها رو امضا کردم، همه ی اون
کاغذبازی های احمقانه روفقط برای اینکه ثابت کنم پول و ثروت ذره ای برام

اهمیت نداره انجام دادم. من همه ی اینکارارو کردم... اما واقعا تو با همه ی اینا نتونستی بی خیال گذشته بشی؟

به چشماش خیره موندم. بدون اینکه جوابی در پاسخ به حرفاش داشته باشم.

-تو یه جووری زنی رو پیدا کردی که تو رو صرفا به خاطر خودت می خواد... بعد این جووری باهاش رفتار می کنی؟ این کارارو باهاش می کنی؟

-تو خیلی هم بی گناه نیستی...

-ما بعد از اون راه درازی رو طی کردیم. ما الان به آدم های متفاوتی تبدیل شدیم و تغییر کردیم... هر دومون. ما الان یه دختر کوچولو تو خونه داریم و تو فکر می کنی این شاهکارت واقعا مناسب بود؟ فاک یو. فقط... فاک یو.

دستشو بالا نگه داشت و نگاهشو به طرف دیگه ای دوخت. انگار که داشت حضور من رو به زور تحمل می کرد.

از خودم به خاطر اینکه این قدر بهش آسیب زدم متنفر بودم. به خاطر اینکه این قدر سرد و عوضی بودم.

-ما الآن با هم مساوی شدیم. می تونیم با هم رو به جلو حرکت کنیم و دوباره شروع کنیم. یه آغاز دوباره!

خنده ی تمسخر آمیزی سر داد و گفت:

-بذار یه دونه تو کله ات شلیک کنم، اون موقع با هم مساوی می شیم.

-این اتفاق نباید میفتاد. بیتس نباید اینکارو می کرد...

-و تو به اون روانی بی مغز اعتماد کردی؟ قسم می خورم اون کسی بوده که از اول این فکرو توی سرت انداخته.

جوابی در تایید حرفش ندادم.

-چون اون مردی که من هر شب کنارش می خوابیدم خودش به تنهایی این کارو نمی کرد.

هنوز بهم نگاه نمی کرد.

-من بیتس رو به خاطر کارش مجازات می کنم. اون نمی تونه از زیر مجازاتش فرار کنه.

-من هیچ اهمیتی به اون نمیدم. تو برام مهمی. اون توی این رابطه نیست... تو هستی.

دستاشو روی سینه‌ش قفل کرد و نگاهشو روی در نگه داشت.

-می خوام بکشمش.

هیچ واکنشی نشون نداد.

ادامه دادم:

-می خوام روی همون زمین بهش شلیک کنم.

-این راهیه که تو باهاش همه ی مشکلاتتو حل می کنی؟ مجبور کردن بقیه به زانو زدن و شلیک یه گلوله تو مغزشون؟ تو قبلا با این کارت به جای من برادرتو انتخاب کردی پس هیچ سودی توی کشتنش وجود نداره. زنده بودن یا نبودن اون هیچ فرقی برای من نمی کنه.

به نیم رخش خیره شدم، به باند سفید رنگی که تقریباً هم رنگ پوست صافش بود. می‌تونستم موج تنفیری رو که از بدنش ساطع می‌شد رو به خوبی حس کنم. همه ی اون عشق و محبتی که همیشه از سمتش دریافت می‌کردم ناپدید شده بود. من قبلاً کارای بد زیادی در حقش کرده بودم اما اون هر بار به هر طریقی که بود عاشقم مونده بود. اما این بار... به نظر می‌رسید که حسابی از خودم دورش کرده بودم.

-متاسفم.

دستاش دور سینه‌ش تنگ تر شدن.

-می‌تونم برم؟ باید برم خونه و به مارتینا برسم.

مجبور کردنش به ادامه‌ی این مکالمه تا وقتی زخمش هنوز تازه بود چیزی رو تغییر نمی‌داد. اون هنوز از دستم عصبانی بود. شاید وقتی آروم می‌شد و خشمش فروکش می‌کرد به حرفام گوش می‌داد.

-الآن می‌برمت خونه.

وقتی از ماشین به بیرون قدم گذاشتیم گرگ و میش صبح بود. خورشید از افق های دور بالا اومده بود. خورشید هنوز روی زمین قابل دیدن بود. قطره هایی از اون هنوز به جا مونده بود. سیانا وایستاد و بهشون خیره شد. انگار داشت اون صحنه رو توی ذهنش دوباره مرور می کرد.

بعد با تمام سرعتی که می تونست به سمت خونه راه افتاد، انگار داشت تلاش می کرد از من فرار کنه.

می خواستم بذارم اون از من یه قدم جلوتر باشه.

طبقه ی بالا توی اتاق بچه بهش پیوستم. سیانا روی صندلی راک گوشه ی اتاق نشسته بود و به مارتینا شیر می داد. همین طور که نور خورشید از پنجره ی باز اتاق به داخل می تابید اون هم به آرومی خودش رو روی صندلی به جلو و عقب تاب می داد. از چهارچوب در بهش خیره شدم و به این فکر کردم که چقدر زیباست و من چقدر عوضی و افتضاحم.

وقتی متوجه شد اونجام سرشو بالا آورد و بهم نگاهی انداخت.

-برو.

خیلی واضح و آشکار صداشو بالا برده بود و بیرونم کرده بود.

-مجبورم نکن یه بار دیگه بهت بگم.

نگاهشو روی دخترمون برگردوند. به اون که داشت صبحونه شو از سینه ی مادرش می خورد.

می خواستم همونجا بایستم و به اون که داشت به دخترمون غذا می داد خیره بشم. این منظره خیلی زیبا بود. یه چیز خیلی ساده و در مورد اون وجود داشت؛ یه چیز خیلی آرامش بخش. اما می دونستم قرار نیست اینجا ازم استقبالی بشه و البته نباید می شد.

من نمی دونستم دیگه باید چی کار کنم پس به دفترم رفتم تا کار کنم.

فصل دهم

سیانا

با هیچ کلمه ای نمی تونستم احساسمو توصیف کنم.

علاوه بر دردی که توی سرم بود همه جای بدنم هم درد احساس میشد... مخصوصا توی قلبم.

من منتظر این اتفاق نبودم چون کاملا کوکوران به کیتو اعتماد داشتم. حتی اگر بهم نگفته بود که عاشقمه من خودم از اعماق قلبم می دونستم که هست. می دونستم هیچوقت به من آسیبی نمی زنه و هیچوقت شکنجه ام نمی ده.

اما درباره ی همه ی اینا اشتباه فکر می کردم.

شاید اون عاشقم نبود.

شاید من یه احمق خنگ بودم.

وقتی کیتو توی دفترش بود، یک سری از لباس ها و لوازم ضروریم رو به اتاق قدیمیم منتقل کردم. دیگه هیچ راهی وجود نداشت که بتونم دوباره کنارش بخوابم. من قبلا همیشه از اینکه تنها توی تختم بخوابم متنفر بودم اما حالا تنها خوابیدن رو به خوابیدن کنار مردی که بدجور بهم ناز و زده بود ترجیح می دادم.

مارتینا رو هم با خودم بردم و وقت وقت خواب پوشکشو عوض کردم، شیرشو دادم و بعد روی تخت کنار خودم گذاشتمش. بالشت ها رو انتهای تخت و اون طرفش به جای کیتو گذاشتم تا مارتینا توی خواب غلت نخوره و بیفته.

دوتایی توی قلمرو مون، کنار هم دراز کشیده بودیم.

یه چیزی توی اون وجود داشت که بهم حس آرامش می داد. باعث می شد احساس کنم که اون ازم مراقبت می کنه حتی با اینکه من داشتم ازش مراقبت می کردم. اون چشمای پدرش رو داشت اما این موضوع منو از فکر کردن به اینکه اون زیباترین موجود توی دنیاست باز نمی داشت. انگشتاشو بین انگشتام حس کردم، بهم خیره شده بود.

در باز شد و کیتو وارد اتاق شد؛ فقط یه شلوار پاش بود و آماده خوابیدن بود. باید متوجه شده باشه که ما قرار نیست بهش بپیوندیم. همین طور که به ما نگاه می کرد توی چهارچوب در ایستاده بود.

مارتینا همون لحظه ای که دیدش زیر گریه زد.

-تازه برای خواب آماده اش کردم.

شروع به مالیدن شکمش کردم تا دوباره آرام بشه.

-بهم نگفته بودی داری اتاقو جا به جا می کنی.

-تو هم به من نگفته بودی قراره شکنجم بدی. همه چیز چقدر بامزه اتفاق میفته...

کنار تخت که از بالشت پر شده بود اومد و همه ی بالشت هارو کنار زد. اینطوری می تونست به مارتینا نزدیک بشه.

-من اینجام عزیزدلم.

با دست بزرگش به آرومی انگشتای مارتینا توی مشتش گرفت.

-بابایی دقیقا همین جاست.

-می تونی تا وقتی خوابش می بره اینجا باشی. اما بعدش ازت می خوام اتاق رو ترک کنی.

خودمو به سمت مارتینا جمع کردم و چشمامو بستم. به صدای گریه اش که قطع می شد و نوای نفس هاش که داشت آروم می شد گوش دادم.

کیتو حتی وقتی مارتینا کاملاً خوابش برده بود هم اتاق رو ترک نکرد.

-بیبی...

-تو هیچ حقی نداری که منو بیبی صدا کنی. لطفا برو بیرون نمی خوام دوباره این بحثو اونم وقتی که همین الان مارتینا رو خوابوندیم شروع کنم. پس فقط برو.

چشمامو بستم و صبر کردم تا اتاقو ترک کنه.

اما نکرد.

دوباره چشمامو باز کردم.

-کیتو.

-تو دوست داری کنار من بخوابی چون بهت احساس امنیت میدم. پس بذار بازم باشم.

خنده ی تمسخر آمیزی سر دادم.

-آخرین باری که احساس امنیت داشتم روز قبل آشنایی با تو بود و از اون موقع دیگه هرگز حس امنیت نکردم.

یه هفته گذشت و ما به ندرت با هم صحبت کردیم.

در هر موقعیتی ازش دوری می کردم. توی اتاقی جدا از اون می خوابیدم و وعده های غذاییم رو بعد از اینکه خونه رو ترک می کرد می خوردم. بهار گرمی بود و برای همین مارتینا رو توی کالاسکه به یک پیاده روی طولانی تو باغ حیاط پستی بردم. بیشتر زمانم رو تنها می گذروندم... در کنار دخترم.

اما این فضا بیشتر باعث عصبانیت می شد.

نمی تونستم باور کنم کیتو اینکارو باهام کرده.

زخمم اونقدری بهبود پیدا کرده بود که دیگه نیاز نباشه اون باند مسخره رو دور سرم ببندم. خدارو شکر توی این مدت سر و کله ی بیتس دور و بر خونه آفتابی نشده بود چون احتمالاً در غیر این صورت خیلی بدتر از جوری که اون می تونست منو بزنه، من اونو می زدم. من از دست بیتس به خاطر اینکه بهم شلیک کرده بود ناراحت بودم اما از کیتو خیلی بیشتر از اون عصبانی بودم چون اون از اول منو توی این موقعیت قرار داده.

من فکر می کردم که دیگه از این بحران رد شدیم. فکر می کردم ارتباط عمیق تری بینمون وجود داره؛ رابطه‌ای فراتر از کلمات. من تصور می کردم اون همون قدری که عاشقشم، عاشقمه. اما شاید این فقط یه شور و شوق احمقانه بوده. الان همه چیز مثل یه دروغ به نظر می رسید. اون منو از فرانسه برگردونده بود چون نمی تونست بدون من زندگی کنه اما شاید این هم فقط یه درخواست پوچ بوده.

اگر همچین کاری باهام کرده پس نمی تونستم ارزش و اهمیت چندانی براش داشته باشم.

واقعا این حرکتش باعث شد احساس رضایت و خوشحالی بکنه؟

مارتینا رو توی تختش گذاشتم تا چرت کوتاهی بزنه و بعدش به سمت باشگاه خصوصی کیتو راه افتادم تا ورزش کنم. از همون روزی که بعد زایمان به خونه اومدم رژیم و ورزشم رو شروع کردم. می خواستم دوباره بدنم رو روی فرم بیارم و همه جام رو لاغر کنم. قبل از اینکه شروع به وزنه زدن بکنم، چهل و پنج دقیقه روی تردمیل به آهستگی دویدم. یه سری حرکات نرمشی ساده انجام دادم و بعدش پیشونیم رو با حوله خشک کردم. از ورزش کردن حس خوبی می گرفتم، از اینکه بدنم رو مجبور به کاری بکنم که خیلی وقته مجبور به انجامش نبوده. باعث می شد همه ی سموم توی خونم دفع بشن و هدفی رو پیش بگیرم که هیچ ربطی به مارتینا نداره.

ایرپادها توی گوشم موسیقی پخش می کردن. سرمو بلند کردم تا کیتو رو که پشت سرم توی آینه ایستاده بود ببینم. کت شلواری طوسی با یه کروات مشکی پوشیده

بود و مثل یه بلیونر که از ترسوندن بقیه لذت می برد به نظر می رسید. نگاهش هر از گاهی روی ست ورزشیم چرخ می خورد.

گوشی های ایرپاد رو از توی گوشم بیرون آوردم و وزنه ها رو توی قفسه برگردوندم.

-مارتینا توی تختش داره چرت می زنه.

-می دونم بهش سر زدم.

-پس چرا اینجایی؟

خیلی از دستش ناراحت بودم تا حدی که می تونستم یک سال ممتد ازش عصبانی باشم. من کاملاً محق بودم که این خونه رو به طور کامل ترک کنم و به خونه ی قدیمی خودم برگردم. اما مارتینا خیلی کوچیک بود، می دونستم که به کمک جیووانی و کیتو نیاز دارم. هنوز خیلی چیزا بود که باید در مورد بزرگ کردن یه دختر کوچولو یاد می گرفتم.

-خودت می دونی چرا اینجا.

دستاشو توی جیبش فرو کرد و نزدیک تر اومد. چشماش هنوز از توی آینه به چشمام خیره بودن. حالا که می تونستم هر دوتامون رو واضح توی آینه ببینم، متوجه شدم چقدر از من بلندتره. تا شونه هاش بودم.

-من متوجهم که چرا از دستم عصبانی ای. می فهمم چرا باهام صحبت نمی کنی، درک می کنم... درک می کنم اما فراموش نکن من کی هستم. من هرگز نمی دارم خیانکار ها بدون مجازات آزاد بگردن. من باید مجبورت می کردم تاوان کاری که کردی رو پردازی. هیچ استثنایی برای هیچکس وجود نداره.

چشمامو توی کاسه چرخوندم.

-تو باور نکردنی ای. من به تازگی دختر تو به دنیا آوردم اما تو سعی کردی کار گذشته ی منو تلافی کنی...رقت انگیز و بی ثبات.

-حالا دیگه باهم مساوی ایم.

-فکر نمی کردم که این یه بازی باشه. فکر می کردم ما دوتا آدمیم که باهم توی رابطه ان، به هم احترام می گذارن. انگار اشتباه می کردم.

-هستیم اما این رابطه رو پایه ی یه دروغ ساخته شده بود، من نیاز به تلافی و مجازات داشتم.

-تبریک می گم. تو به خواستت رسیدی. فقط برای به دست آوردنش مجبور شدی
رابطمونو فدا کنی.

همین طور که داشت حرفم رو برای خودش تحلیل می کرد نگاهشو کج کرد تا به
زمین خیره بشه. حتی با ژست و حالت غیر رسمی هم شونه های پهنش غیرقابل
انکار بودن. اون مثل یک نیروگاه بود...انگار که یه ارتش بزرگ توی بدن یه مرد جمع
شده باشن.

-این رابطه از همون ابتدا دچار به هم ریختگی و پر از مشکل بود. ما تا همین
چندوقت پیش هنوز ذهنمون رو آزاد و فکرامون رو مرتب نکرده بودیم. هنوز آماده
نبودیم. و سیانا...من الان خیلی عوض شدم.

-تو اصلاً عوض نشدی.

سریع جواب داد:

-شدم. و در حال حاضر می تونم قول بدم که به کوتاهی یک ضربان قلب زندگی مو
برای تو فدا کنم.

بهم نزدیک تر شد. همینطور که هنوز تو چشمام خیره بود داشت از پشت بهم نزدیک می شد.

ادامه داد:

-من همه کار برای محافظت ازت می کنم... هر کاری. من هرگز نمی دارم هیچ اتفاق بدی برای تو یا دخترمون بیفته. اگر گلوله ای شلیک شد من به خاطر تو اون گلوله رو می گیرم، حتی شده با قلبم.

دستاشو روی بازو هام گذاشت و پیشونی شو از پشت به سرم تکیه داد.

-من تماما در خدمت توام. قول می دم بقیه ی زندگیم دقیقا همون چیزی باشم که تو نیاز داری. هیچوقت بهت دروغ نمی گم، آسیب نمی زنم و همیشه بهت وفادار می مونم.

همین طور که منو توی دستاش گرفته بود نفس عمیقی کشید.

-تو گفתי همیشه عاشقم می مونی... پس لطفا منو ببخش.

با حس کردن نبض دستاش به زمین خیره شدم. من تا همین چند دقیقه پیش از دستش حسابی عصبانی بودم و حالا می تونستم خشم رو که آروم آروم از وجودم

خارج میشد حس کنم. من نباید به عذرخواهی کردن یا حرفای قشنگ زدنش اهمیتی می دادم. کاری که کرده بود اشتباه بود و غیرقابل بخشش. اما قلبم همه ی حرفایی که الان زده بود رو باور داشت... به همه ی قول هایی که الان داده بود ایمان داشتم.

-من به وقت بیشتری برای گذشتن از این موضوع نیاز دارم.

سرشو بالا آورد و از توی آینه بهم خیره شد.

-مشکلی نیست.

دستاشو دور کمرم پیچید و به خودش نزدیک کرد. صورتشو سمت گردنم برد و لباشو روی پوستم کشید.

-اما منو می بخشی مگه نه؟

سرمو تکون دادم.

چشماشو بست و به آرومی آهی کشید.

-ممنونم.

دستاشو از دورم باز کرد.

-هنوز سر و کارم با بیتس نیفتاده. می خوامی باهاش چی کار کنم؟

-چه اهمیتی داره من چی می خوام؟ اون برادرته.

-چون اگر تو بخوای می کشمش.

مصمم توی چشمام خیره شد، به خوبی پای قولش می مونه. اون الان مثل سگ نگهبانم می مونه و هر چیزی ازش بخوام برام فراهم می کنه حتی جسد برادرش رو.

-نه.

پرسید:

-پس چی می خوامی؟ اون باید مجازات بشه.

نمی خواستم خشونت رو با خشونت جواب بدم. می خواستم بیتس به خاطر کاری که کرده احساس گناه کنه و بهترین راه برای اینکار این بود که اصلاً تلافی نکنم. اون قرار بود برای بقیه زندگیش با ناراحتی برادرش زندگی کنه. همین کافی بود.

-اون دیگه هیچوقت نمی تونه دختر منو توی بغلش بگیره.

واکنش کیتو غیر قابل توصیف بود. توی نگاهم خیره موند. چشمای آبیش خالی از احساس بودن. اون هر مجازاتی که من تعیین می کردم رو اجرا می کرد، حتی اگر مایه‌ی دل شکستگی خودش بود. گرفتن این فرصت از بیتس که دیگه هرگز نتونه دختر برادرش رو در آغوش بگیره خیلی بی رحمانه تر از هر خشونت دیگه ای بود.

-بسیار خب. من قول میدم که این اتفاق هرگز نیفته.

-خوبه. من الان باید دوباره ورزشمو شروع کنم...

کیتو انتظار بیشتری ازم داشت چون با ناراحتی آه کشید. اما هیچ بحثی راجع به چیزی که می خواست نکرد، برگشت و باشگاه رو ترک کرد.

شاید نباید می بخشیدمش.

اما چطور مردی رو که عاشقش بودم نبخشم؟!

فصل یازدهم

کیتو

هر شب تنها می خوابیدم.

این بیشترین مدت زمانی بود که بدون سکس گذرونده بودم. اما این چیزی نبود که بیشتر از همه آزارم می داد. به هر حال هیچ میل جنسی ای نداشتم.

همه ی چیزی که می خواستم سیانا بود حالا هر به هر مقداری که می تونستم داشته باشمش. شب ها وقتی توی خواب حرکت می کرد موهاش روی سینم بخش می شد. بعضی اوقات از پشت می بوسیدم و کمرمو محکم در آغوش می گرفت. بعضی اوقات هم کلا روی من می خوابید. اما حالا تنها می خوابیدم و تختم هیچوقت این قدر سرد نبوده.

باید تا وقتی که احساس آمادگی می کرد منتظر میموندم. اما برای مردی مثل من گفتنش آسون تر از عمل کردن بهش بود. من کسی بودم که هر چیزی رو که می خواستم با یه درخواست به دست می آوردم. هیچ وقت برای محبت یه زن و به دست آوردن بخششش کاری نکرده بودم.

اما این به خاطر این بود که هیچ کدوم از اون زن ها واقعی نبودن.

سیانا از من به خاطر کسی که بودم نفرت داشتم اما یه جورایی هم عاشقم بود.

عشق اون واقعی بود. محبتش واقعی بود. و ابراز علاقه هاش هم همینطور.

لعنتی، دلم براش تنگ شده بود.

اون همراه دخترم طبقه پایین توی اتاقش بود؛ هنوز اول شب بود، پس احتمالا بیدار بود.

با خودم فکر کردم برم یه سر بزنم؛ فقط برای اینکه اوضاع رو بسنجم. من اون فضا و فرصتی رو که ازم خواسته بود بهش داده بودم تا خلوص نیتم رو ثابت کنم. اما روزها می گذشتن و تنهایی داشت منو می کشت. یه جورایی به نظر می رسید دوباره از دست داده بودمش؛ طوری که انگار بازم برگشته بود فرانسه حتی با اینکه همین جا توی سالن طبقه پایین حضور داشت.

وقتی دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بیشتر از این با افکار بجنگم، ملحفه ها رو کنار زدم و به سمت اتاقش راه افتادم.

روی تختش نشسته بود و داشت کتاب می خواند. مارتینا هم کنارش توی سرهمی آبی رنگش خوابیده بود. خواب آلود به نظر می رسید و انگار چراغی که روی میز کناریش قرار داشت موثر نبود. سیانا نگاهشو رو بالا آورد تا ببینتم؛ و این بار با خصومتی که اواخر توی چشماش موج می زد رو به رو نشدم. حالا خیلی محو تر بود؛ مثل ذغال های در حال سوختنِ یه آتشِ کم سو و رو به خاموشی.

-به چیزی نیاز داری؟

-به تو.

درحالی که شورت باکسرم پام بود نزدیک تخت شدم؛ به دخترم نگاه کردم، به اون که حتی وقتی خواب بود زیباتر به نظر می رسید. وقتی از سرکار برمی گشتم با مارتینا وقت می گذروندم اما هیچوقت مثل اون موقعی نمی شد که سه تامون باهم و کنار هم بودیم. حتی اگه حرفی نمی زد هم همین باهم بودنمون به اندازه کافی خوب بود.

کتابو بست و به زانوش تکیه دادش.

-می دونی که یه چند هفته ای قبلش طول می کشه تا...

-منظورم این نبود. من فقط تو رو می خواهم... دلم برات تنگ شده.

من از یه مرد زن باز و کسی که هم زمان با چند نفر رابطه برقرار میکرد به آدمی تبدیل شده بودم که فقط با یه زن بود. حالا محبت و عواطف من برای این زن، به کل وجود و حیاتم انرژی می بخشید. وقتی اون توی یه اتاق دیگه بود خیلی راحت می تونستم بدون اینکه بفهمه پورن نگاه کنم. یا وقتی سرکار بودم می تونستم برای مدتی بیپچونم و برم یکی دیگه رو بکنم. حتی با اینکه می تونستم از همه ی این چیزا راحت بشم هرگز نمی خواستم که این کارو بکنم. سیانا تنها زنی بود که من می خواستم.

-دلم برای هر دوتون تنگ شده.

-چطوری باید این موضوع رو حل کنم؟

- بذار باهات بخوابم.

من قبلا مجبورش کرده بودم توی اتاق خودش بمونه چون نمی خواستم جامو با کسی شریک بشم؛ یا قلبمو. اما حالا باید اونو کنارم احساس می کردم؛ صدای آروم نفس هاشو؛ عطرشو. و باید مطمئن میشدم اگه زمانی بهم نیاز پیدا کرد پیشش هستم.

در سکوت جوابش رو سبک سنگین کرد؛ انگار هنوز برای برگشتن به شرایط قبلیمون آماده نبود. زمان می برد تا دوباره اعتمادشو جلب کنم، البته اگه قبلا کرده باشم. وقت می خواست تا بازم محبتشو به دست بیارم. اما امیدوار بودم مجبور نباشم عشقش رو هم دوباره به دست بیارم.

-باشه.

این اولین بار بود از یه زن خواهش میکردم باهام بخوابه.

به سمت طرف دیگه ی تخت حرکت کردم و زیر ملحفه ها رفتم؛ حواسم بود مارتینا رو بیدار نکنم. اون نزدیک سیانا بود برای همین می تونستم بدون اینکه تشک زیاد فرو بره، روی تخت دراز بکشم.

سیانا دوباره کتابشو باز کرد.

چرخ زدم و به سیانا که داشت کتاب می خوند نگاه کردم. حالا که این دوتا دختر رو توی زندگیم داشتم می فهمیدم چقدر قبلا تنها بودم؛ چقدر جای خالی شون قابل لمس بوده. اون دوران با شب های پی در پی و سکس های عالی می گذشت اما نهایت دوام خاطره شون به اندازه ی جایگزین شدنشون با یکی دیگه بوده. هیچ

استحکام و مفهومی توی هیچ کدوم از اون روابط وجود نداشت و صرفاً برای نمایش قدرت بودن.

-تو در مورد همه ی اون چیزایی که تو چندماه گذشته راجع بهم گفته بودی حق داشتی... به خاطر همینه که من موندم. به خاطر همینه که بقیه محو شدن.

کتابشو نبست و روی شکمش نگهش داشت اما به سمتم برگشت تا نگاهم کنه.

-تو پوسته ظاهریمو نادیده گرفتی و همه ی اون پوچی ای که پشتش وجود داشت رو دیدی. وقتی بقیه مردم موفقیت رو می دیدن، پول و سکس رو می دیدن، تو حقیقتو دیدی؛ تنهایی، ناامیدی و پوچی رو دیدی. تو می دونستی من همه چیز دارم و در عین حال هیچی ندارم. من نمی تونستم به خاطر این حرفا از دست عصبانی بشم چون می دونستم داری درست می گی. تو منو همون چیزی که بودم می دیدی؛ و من هیچوقت مثل تو نبودم.

تو چشمام خیره مونده بود؛ درخشش احساسات از زیر پوستش سوسو می زد.

-تو منو به مرد بهتری تبدیل کردی، سیانا. یکم برای به ثمر نشستنش وقت لازم بود... اما تو از پسش بر اومدی.

همینطور که داشت کتابشو می بست یه لبخند کمرنگ روی لباش نمایان شد. کتابو روی میز کنار تخت گذاشت و چراغ خواب رو خاموش کرد. بعد سعی کرد جاشو راحت کنه و غلتی بزنه تا بتونه صورتمو ببینه.

- "بیبی". بیبی صدام کن.

هنوز به وضعیت عادیمون برنگشته بودیم اما حداقل اوضاع داشت بهتر از قبل می شد. سیانا لوازمشو به اتاقم برگردوند و دوباره هرشب کنارم میخوابید. گذاشتن مارتینا توی تخت خودشو شروع کرده بود و شب ها برای یک ساعت تمام بدون سر زدن بهش صدای گریه شو گوش می داد.

سیانا قوی بود.

همینطور که مانیتور بچه ی نصب شده توی اتاقمون داشت به فرستادن صدای جیغ های مارتینا ادامه می داد، زیر لب گفت:

-از اینکه به صدای گریه ش گوش بدم، متنفرم. اما باید به تنها بودن عادت کنه.

-اون فقط چند هفته شه.

-هرچی زودتر، بهتر. این بهش استقلال رو آموزش می ده.

منم از این کار خوشم نمیومد ولی موافق بودم این بهترین کاریه که والدین می تونستن انجام بدن. و البته این کار تخت رو هم تماما در اختیار ما میذاشت. تا زمان بهبود کامل سیانا سکسی در کار نبود اما این به اون معنا نبود که ما کار دیگه ای نمی تونستیم بکنیم. در حال حاضر تنها یه کار بود که دلم می خواست انجام بدم. بوسیدنش.

پاهاشو دور باسنم بالا کشیدم و لبامو بهش نزدیک کردم؛ دهانمو آهسته روی لباش کشیدم و تماس کوتاهی برقرار کردم تا اول شرایط رو بسنجم که ببینم با سردی ردم می کنه یا با گرمی استقبال. بینی مو به بینیش مالیدم و تنگ تر مقابل خودم کشیدمش؛ می خواستم متوجه این بشه که چقدر به خاطرش تحریک شدم. اینکه بدنش بعد حمل کردن بچه ی من تغییر کرده بود، اهمیتی نداشت. من هنوز به اندازه ی قبل می خواستمش.

وقتی پسم نزد بوسیدمش.

آروم و راحت لبامو با لباش حرکت دادم. لب پایینشو با خشونت لطیفی توی دهانم کشیدم. بعد لب بالاشو با دهان و زبانم نوازشگونه بوسیدم. عجله نمی کردم چون از اون موقعی که این اشتیاق و کشش رو باهاش تجربه کرده بودم خیلی گذشته بود. می خواستم آروم پیش برم تا بتونم به خوبی اون لب های فوق العاده رو احساس کنم.

به پشت برگردوندمش و به کارم ادامه دادم. دستام توی موهایش فرو رفته بودن. گرما بلافاصله احاطه مون کرده بود؛ و هردو تامون مثل گوله ی آتش شده بودیم. محکم تر و عمیق تر بوسیدمش؛ التم اونقدر سفت شده بود که می خواست به دو نیم تقسیم بشه.

دلم تنگ شده بود.

دلم برای این اشتیاق و این کشش تنگ شده بود.

من هیچوقت این نوع از محبت رو نسبت به کسی حس نکرده بودم. اینکه بخوام تا ابد به زن رو ببوسم و هرگز متوقف نشم.

دستام به سمت بین پاهاش حرکت کرد و کلیتوریسشو از روی لباس زیرش حس کردم. اون برجستگی کوچیک مدت زیادی بود که برام دست نیافتنی و غیرقابل دسترس شده بود. انگشتمو دورانی روش حرکت دادم که باعث شد سیانا نفس تند و شدیدی از روی اشتیاق بکشه. می خواستم انگشتمو درون بدنش فرو کنم تا بفهمم چقدر به خاطرم خیس شده؛ اما باید تا بهبود کامل بدنش ازش اجتناب می کردم. همینطور که داشتم کلیتوریسش رو نوازش می کردم به بوسیدنش ادامه دادم. عمیقا درون دهانش نفس کشیدم و به اوجی رسوندمش که باعث شد باسنشو به عقب خم کنه. ناله شو توی دهانم آزاد کرد و در همون حین بدنش مقابل دستام دچار لرزش

شدیدی شد؛ ناخوناش عمیق تر از همیشه توی پوستم فرو رفت. این مدت برای اون هم به اندازه ی من طولانی بود.

شاید دیگه از دستم ناراحت نبوده باشه.

درسته سکس نداشتیم ولی این به این معنا نبود که نتونم با قدرت ارضاش کنم.

بعد از اینکه تک تک پس لرزه های لذتش به پایان رسیدن به سمتم غلتی زد؛ اینطوری می تونست بعد از خودش همین کارارو با من بکنه.

آره، همینه.

لباش اول از تخمام شروع کردن؛ اونارو توی دهانش می مکید و زبونشو روشن می کشید. کارشو تا وقتی که به التم رسید و زبونشو در طولش بالا کشید ادامه داد. از روی رگ های آلت مثل دست اندازهای روی جاده، به سمت نوک التم حرکت کرد و بعد قطره های تشکیل شده ی روشو با زبونش لیس زد.

این فوق العاده بود.

آلت بزرگمو بالا آورد و توی گلوش فرو برد؛ دهانش رو کامل باز کرده بود تا بتونه منو توی خودش جا بده. زبون تختش، تقریبا تا آخر دهانش آلتمو خیس، روان و لیز می کرد؛ یا حداقل تا جایی که می تونست. یک بار دیگه بالا کشیدش؛ نوکشو لیس زد و بعد دوباره به کارش ادامه داد.

هفته ها از آخرین ارگاسم گذشته بود. دیگه هیچ غروری برام نمونده بود که برای باقی عمرم همراهم باشه. دیگه چیزی برای اثبات به این زن نداشتم. اون دقیقا می دونست که من از پس چه چیزایی بر میام و در واقع تواناییم تا کجاست. دستامو پشت گردنش گذاشتم و آلتمو بیشتر درون دهانش هدایت کردم؛ اینطوری می تونستم ارضا بشم.

-دارم میام، بیبی...

از اونجایی که زن خوبی بود، دهنشو نبست. آبتمو به اعماق دهانش فرو برد و مثل یه کاربلدِ ماهر بلعیدش.

دراز کشیدمو درحالی که داشتم منفجر می شدم چشمامو بستم. بدنم با حس کردن دهانش، از شدت لذت و رضایت نبض می زد و این حس از سرانگشتم به سمت پنجه هام پخش می شد. خیلی خوب بود؛ همه عضلاتمو منقبض می کرد.

طوری همه آبتو از روی آلتم لیس زد که به اندازه اولش و قبل از شروع کارمون تمیز شد. از روی بدنم بالا خزید؛ خودشو روم نگه داشت و گفت:

-این خیلی...

دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و بوسیدمش؛ بدون اینکه اهمیتی به آبم که توی دهنش بود بدم. به پشت برگردوندمش و یک بار دیگه انگشتمو بین پاهاش بردم. حالا که دوباره این ارتباط رو به دست آورده بودم، دیگه نمی خواستم از دستش بدم. می خواستم از تک تک لحظه هاش لذت ببرم. می خواستم از این زن که مثل یه هدیه ی اعطا شده به زندگیم بود، بارها و بارها قدردانی کنم.

صبح زودتر از سیانا از خواب بیدار شدم؛ برای همین پوشک مارتینا رو عوض کردم؛ صبحونه شو بهش دادم و قبل از اینکه برای یه چرت صبحگاهی به تخت خوابش برش گردونم، حین خوردن صبحانه ام کمی باهاش وقت گذروندم.

بعد هم رفتم سرکارم.

اینجوری سیانا می تونست قبل از صرف همه ی زمانش برای نگهداری از مارتینا، تا جایی که ممکن بود بیشتر بخوابه. حداقل پیش از اینکه مجبور بشه به برنامه روزانه ش برسه خستگی در می کرد.

به دفترم رسیدم و پشت میزم نشستم. بیتس خودشو اطرافم آفتابی نکرده بود؛ کارشو از طریق ایمیل انجام میداد و همه چیز رو از راه دور اداره میکرد. اون می دونست وقتی پا روی دم من میذاره چه اتفاقی میفته.

هنوزم از دستش عصبانی بودم.

من و سیانا بالاخره راه رسیدنمون به همدیگه رو پیدا کرده بودیم. اما این راه هنوز پر از عدم اطمینان و ترس بود. مطمئن نبودم که اون هیچوقت بتونه منو به طور کامل ببخشه یا نه. اگه اون شلیک اتفاق نیوفتاده بود، هنوزم از دستم عصبانی می بود، اما نه مثل الان این همه ناراحت و دلخور. بنابراین بیتس گند زده بود؛ بدجور گند زده بود.

در ضمن اون ممکن بود سیانا رو بکشه. اگه دستش کمی لرزیده بود، سیانا شاید الان مرگ مغزی شده باشه.

در کمال تعجبم، بیتس تو چهارچوب در قدم گذاشت. یه کت شلوار تازه پوشیده بود و به نظر می رسید آماده ی شروع یک روز عادی توی دفتره. با مکث و درنگ بهم خیره شد؛ انگار هر لحظه ممکن بود از توی کشو یه تفنگ در بیارم و به سرش شلیک کنم.

فکر وسوسه برانگیزی بود.

بی‌تس به تماشا کردندم ادامه داد و تلاش می کرد بفهمه تو چه مودی هستم.

به پشتی صندلیم تکیه دادمو بالاترین کشوی سمت راست و باز کردم. توش یه خنجر بود؛ یه خنجر که به خوبی طراحی شده بود تا هر گلویی رو بشکافه. کشو رو بستم؛ خنجر رو از توی جلدش بیرون کشیدم؛ توی دستم گرفتمش؛ بین انگشتم چرخوندمش و بازیش دادم.

بی‌تس هنوز از ورودی جلوتر نیومده بود و وارد دفتر نشده بود.

-پس هنوز ناراحتی؛ و بعدش؟

-تو بهم بگو.

به چاقوی توی دستم خیره شد و گفت:

-آره... همین طور فکر می کنم.

-خیلی احمقی که اینجا پیدات شده.

-امیدوار بودم زمان کافی برای آروم شدنت گذشته باشه.

با ناباوری پرسیدم:

-آروم شدن؟ تو به خانوم من شلیک کردی. تو ممکن بود مادر بچه ی منو بکشی.

-هیچوقت نمی خواستم بکشمش.

-هوا تاریک بود. بعضی اوقات دست خطا می ره.

-دست من خطا نمی ره؛ و تو هم اینو می دونی.

چاقو رو بین انگشتم چرخوندم.

-فکر کنم یکم گیج شدی. کشتن یا نکشتن سیانا بحث من نیست. اینکه چرا اصلا از اول بهش شلیک کردی مشکل منه.

-و به خاطرش معذرت خواستم...

-چیزی که هیچ معنا و اهمیتی نداره.

-اگه از خودش بخوام چی؟

با تمسخر گفتم:

-حتی به اندازه ای که به عذرخواهی گوش بده هم بهت اهمیت نمیده.

-پس چیکار می تونم بکنم، کیتو؟ می دونم کار خیلی احمقانه ای بود. و به خاطرش خیلی متاسفم. توجیه قابل قبولی براش ندارم.

-نه، نداری.

چاقو رو روی میز پرت کردم و ادامه دادم:

-هفته ها برای من زمان برد تا راضیش کنم دوباره باهام حرف بزنه. هفته ها زمان برد تا راضیش کنم دوباره به تختش برگرده. هفته ها زمان برد تا دوباره منو ببوسه. اون منو می بخشید اگه با راه من جلو می رفتیم. اما به خاطر تو، نزدیک بود از دستش بدم.

-سیانا هیچوقت ترک نمی کرد. به شدت عاشقِ توعه.

-و تو به زنی که عاشق برادرته شلیک کردی؟

-چون هنوزم باید مجازات می شد...

-من تصمیم می گیرم چطوری زمو مجازات کنم. نه تو. این اون بانک لعنتی نیست. وقتی به زندگی شخصی من می رسیدم، هیچ تصمیم مشترکی در کار نیست. تو هیچ حقی نداری که این طوری از حدت فراتر بری و پاتو از گلیمت درازتر کنی. هیچوقت به خاطر این موضوع نمی بخشم.

این اولین باری بود که بیتس این قدر دلشکسته به نظر می رسید.

-کیتو... لطفا.

به تندی گفتم:

-لطفا چی؟... ازش پرسیدم می خواد باهات چیکار کنم. بهش گفتم حاضرم تو رو بکشم اگه این چیزیه که می خواد. گفتم هر نوع انتقامی رو که درنظر داشته باشه بهش احترام میدارم. می دونی چی گفتم؟

پوستش داشت به بی رنگی کاغذ می شد.

ادامه دادم:

-گفت دیگه هیچوقت نمی خواد تو دخترمون رو توی بغلت بگیری. هیچوقت.

به جای اینکه با این جمله خیالش راحت بشه، یکبار دیگه مغموم و دلشکسته به نظر رسید.

-متوجه منظورم شدی؟

-من هیچوقت بهش آسیب...

-دلیلش این نیست. تو حق تو به عنوان عمو از دست دادی. اون تو رو از این عنوان محروم کرد، و من به تصمیمش احترام می ذارم.

-ترجیح می دادم بهم شلیک بشه...

- کار من هنوز تموم نشده.

انگشت اشاره مو بالا آوردم و ادامه دادم:

- این تلافی سیانا بود. من مال خودمو دارم.

به چهارچوب در تکیه داد؛ خودشو برای هر جمله ی دیگه ای که قرار بود به زبون بیارم آماده کرد.

- یه روزی با یه زنی آشنا می شی که نمی تونی بدون وجودش زندگی کنی. و وقتی اون روز برسه... اون بهای این کارتو می پردازه.

نفساش شدت گرفتن و عمیق تر شدن؛ یه جور انگار که این جمله تاثیر زیادی روش گذاشته باشه و زبونشو بند آورده باشه.

- فکر نمی کنی این کار یکم بی منطقی باشه؟

بدون اینکه پلک بزنم به چشماش خیره موندم.

-حتی یه ذره.

-اما اون بی گناهه. سیانا...

-به خاطر اشتباهش مجازات شده بود. تو بیشتر از حد لزوم پی شو گرفتی. من با همون روشی که به سیانا آسیب زدی، به زنت آسیب می زنم. و بهت قول می دم پای حرفم می مونم.

-چه خوب که من علاقه ای به تک پر بودن و با یک نفر موندن ندارم...

-این برای الانه. اما بهم اعتماد کن، اون وقتی وارد زندگیت می شه که اصلا انتظارشو نداری. من برای اون لحظه صبر می کنم، بیتس. وقتی اون عشق و محبت، اون ازخودگذشتگی و پرستشی رو که هر روز روی کل صورت من نمایان می شه توی صورتت ببینم به قولم عمل می کنم.

-نمی تونستی به جای اینا فقط منو بکشی؟

وقتی دقیقا همون واکنشی رو که می خواستم دریافت کردپ لبخند عمیقی روی لب هام نقش بست.

-نه. اونطوری زیادی راحت می شد.

-به نظر نمیاد سیانا کسی باشه که همچین کاری رو تایید کنه.

-چون اون چیزی نمی دونه؛ و تو هم قرار نیست بهش بگی.

اون یک بار بهم خیانت کرده بود. پس نمی تونست اونقدر احمق باشه که دوباره اینکارو تکرار کنه.

باهام بحثی نکرد اما به شکل واضحی مغموم و ناراحت بود.

-بعد رابطه ی بین من و تو قراره چه طوری بشه؟

-دیگه هیچوقت مثل قبل نمی شیم. اما قرار نیست چاقو رو توی بدنت فرو کنم؛ اگه این چیزیه که نگرانشی خیالت راحت باشه

-نه، اهمیتی نمی دم با اون چاقو زخمیم کنی.

وارد اتاق شد و به میزم نزدیک شد.

-تو فقط برادرم نیستی، کیتو. تو...

نتونست به بلندی قبل حرفشو بزنه.

-من نمی تونم از دستت بدم... من بهت نیاز دارم. منظورم فقط کار نیست. منظورم
اینه که... تو مهم ترین فرد توی زندگی منی. من خیلی دوستت دارم...

با احساساتی شدنش نگاهشو از چشمام برداشت و به پایین خیره شد.

-من برای کاری که کردم متاسفم. واقعا. حقیقتا.

من تا ابد به خاطر اینکه سیانا بخشیده بودتم ممنون بودم. مخصوصا حالا که اگه
نمی بخشیدتم نمی تونستم سرزنشش کنم. احساس می کردم باید منم این لطف رو
به بیتس داشته باشم؛ اما کاری که اون کرده بود غیرقابل بخشش بود.

-هیچوقت توی زندگیم به اندازه ی اون شب احساس بدی نداشتم. اون لحظه ای که
دیدم افتاد و به زمین برخورد کرد... احساس کردم همه چیزم رو از دست دادم.

-می فهمم...

چشمام فقط با فکر کردن به اون لحظه خیس شدن؛ اون لحظه ای که فکر کردم گلوله به مغزش نفوذ کرده و به زندگیش پایان داده. اون ثانیه های کشنده باعث شدن بفهمم همه ی پول هایی که توی حسابم دارم مطلقا هیچ ارزشی ندارن. فهمیدم همه ی موفقیت هام اون لحظه خنده دارن. بزرگ ترین دستاورد و هنر من تو کل زندگیم پیدا کردن اون زن بوده.

-بیتس، من عاشقشم.

چشماش با نفس عمیقی که کشید تر و شفاف شدن.

-می دونم، مرد.

-من بیشتر از هرچیزی توی این دنیا دوستش دارم؛ حتی بیشتر از تو...

از تلاشی که برای توصیف احساسم می کردم دستام مشت شدن.

-این همون خوشبختیه. و در واقع اولین باریه که توی کل زندگیم احساسش کردم. همه ی زنای قبل از اون فقط تکرار و عادت بودن. اونا فقط راهی برای وقت کشی

محسوب میشدن تا وقتی که زن درستی پا توی زندگیم بذاره. و حالا که دارمش احساس می کنم کاملم. و وقتی که فکر کردم مرده... انگار خودمم مردم.

بیتس به تک تک کلماتم گوش می داد.

-بهش گفتم؟

سرمو تکنون دادم.

- یه بزدل به تمام معنام.

-باید اینو بهش بگی تا ببخشت.

سرمو تکنون دادم.

-نمیخوام این شکلی بهش اعتراف کنم. نمی خوام فکر کنه فقط برای برگردوندنش این حرفو می زنم. این طوری بی ارزش می شه... و معنا و مفهومش کمتر بنظر میاد.

- پس زنگ بزن و بهش بگو.

- قرار نیست از پشت تلفن بهش بگم. وقتی زمان درستش برسه می گم.

- خب، اون همین الانم می دونه؛ پس حدس می زنم زیاد مهم نباشه.

بعد از کاری که من کردم شاید دیگه همچین باوری نداشته باشه.

بعد از یه مکث طولانی، بیتس روی مبل راحتی چرم دفترم نشست.

- مارتینا چطوره؟

- شگفت انگیزه.

- واقعا؟ همش در حال گریه کردن و پی پی کردن نیست؟

با تمسخر گفتم:

- می خوای منو به اون روی خوشم برگردونی؟

-می دونی منظورم چیه. پدر بودن نمی تونه آسون باشه.

پدر شدن یه تغییر جدی تو سبک زندگی ایجاد کرده بود، اما من از متحمل شدن این تغییر لذت می بردم و باید اولویت هامو تغییر می دادم. از وقتی که صبح ها از مارتینا مراقبت می کردم مجبور شده بودم عصرها رو صرف رسیدن به کارهام بکنم. ولی در هر صورت پدر و مادر بودن رو محور از خودگذشتگی می گذشت.

-خیلی آسون تر از چیزیه که فکرشو می کردم. حدس می زنم به خاطر اینکه که اون دخترمه... برای همین مراقبت کردن ازش برام عادیه. و کار سختی نیست. سیانا کسیه که تمام روز وقتی من سرکارم ازش مراقبت می کنه.

بیتس سرشو تکون داد و پرسید:

-می خوای بچه های بیشتری داشته باشی؟

-هرچندتا که سیانا دلش بخواد.

اون گفته بود دوست داره باهام ازدواج کنه و بچه های بیشتری داشته باشیم. اینو حتی قبل از اینکه مارتینا بیاد بهم گفته بود. حالا که احساساتمو پیش خودم اعتراف کرده بودم، می دونستم این دقیقا همون چیزیه که منم می خوام.

-واقعا تصور اینکه تو تا یک سال پیش مرد تنوع طلبی بودی که فقط به رابطه های سه نفر علاقه داشت، دیوونه کننده ست.

-اره.. هست.

من مرد متفاوتی بودم تا اینکه اون زن پا به زندگیم گذاشت و توبیخم کرد. با اینکه ناخواسته باردارش کردم اما مارتینا به عنوان بهترین اتفاقی که تا حالا برام افتاده بود به همه چیز خاتمه داد. بدون اون، من سیانا رو اون روز می کشتم... و اینطوری هیچوقت چیزی رو که الان داشتم بدست نمیآوردم.

-اما تو خوشحالی... برای همین منم خوشحالم.

-ولی خیلی زمان برد تا به این نتیجه برسی.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-من یکم کندم. قبلا هم اینو می دونستی.

باید تا دیروقت کار می کردم. مشتری هام از چین پرواز کرده بودند اما به خاطر بد بودن هوا پروازشون تاخیر داشت. برای همین مجبور شدم چند ساعتی منتظر بمونم.

سیانا نگران شد و باهام تماس گرفت.

-سلام؛ معمولا این ساعت خونه ای...

مستقیما ازم توضیحی نخواست؛ احتمالا به خدطر این بود که نمی خواست مثل گذشته حسود به نظر برسه.

من از اینکه حسادت می کرد خوشم میومد؛ برای همین اهمیتی ندادم.

-یه جلسه داشتم که عقب افتاده بود. هوای بد باعث تاخیر پروازشون شده بود. همین الان کارم باهاشون تموم شد؛ می خوام سمت خونه راه بیفتم.

-خوبه. هوا دیگه تاریک شده.

دتقریبا تابستون رسیده بود؛ برای همین روزا بلندتر شده بودن. انگار همین دیروز بود که زمستون باعث می شد خورشید ساعت پنج عصر پایین بیاد و غروب کنه.

-اره، فهمیدم. دختر کوچولومون چطوره؟

-خوبه.

اینو درحالی گفت که تن صداش تا حد قابل توجهی اوج گرفته بود.

ادامه داد:

-تازه شامشو بهش دادم و حمامش کردم. حالا هم پیژامه شو پوشیده و آماده ست که قبل از خواب باباشو ببینه.

-نمی تونم صبر کنم تا دخترامو ببینم.

-ما هم دیگه نمی تونیم صبر کنیم تا تو رو ببینیم.

پشت خط همراهش موندم. وسوسه شده بودم بهش بگم چه احساسی دارم. فکر کردن به هر دوشون که توی خونه منتظر من باعث می شد قلبم تو سینه م بترکه. من دلم برای بار، مشروب یا بقیه ی ادم های احمق و کودن زندگی قلبیم تنگ نشده بود. تنها چیزی که توی کل عمرم دلم براش تنگ شده بود، خانواده ای بودن

که توی خونه انتظارمو میکشیدن ولی چیزی بهش نگفتم؛ می خواستم مطمئن بشم وقتی دارم از احساسم بهش می گم توی چشماش زل زده باشم.

-وقتی اومدم خونه، می بینمت.

-باشه.

صبر کردم تا گوشی رو قبل از اینکه از دفترم بیرون بیام و ساختمان رو ترک کنم قطع کنه. ماشینم منتظرم بود؛ روی صندلی عقب نشستم و در حالی که توی شهر حرکت می کردیم و به سمت حومه ی شهر می رفتیم، از پنجره ی تیره ماشین به بیرون خیره شدم. سه تا ماشین جلو بودن، سه تا هم عقب؛ اونا هرجایی که می رفتم ازم محافظت می کردن. اگه کسی می خواست منو پایین بکشه و بهم آسیب بزنه، راه درازی رو باید طی می کرد.

وقتی ماشین به حومه ی شهر رسید وقوع یه انفجار بزرگ تقریبا باعث شد پرده ی گوشم پاره بشه. یه حسی بهم می گفت پایین بیام و خودمو از گستره ی دید پنجره بیرون بکشم. نور روشنی داشت از همه طرف تو آسمون پخش می شد؛ موج هایی از شعله ی آتش به دل تاریکی فرو می رفتن. حتی منم توی ماشین می تونستم گرمای آتیش رو احساس کنم.

لعنتی.

زیر صندلی رفتم و اسلحه ی خشاب کاملمو بیرون کشیدم.

-چه اتفاقی داره میفته؟

راننده برای دریافت پشتیبانی تماس گرفت و من نشستم تا موقعیت بیرون رو بسنجم. بعضی چیزا هنوز در حال سوختن توی آتش بودن و بقیه چیزا هم به طرف جاده و توی علف ها پرتاب شده بودن. با اطمینان می شد گفت که همه ی محافظ هام مرده بودن. ماشین هاشون از مواد منفجره پر شده بود و برای اینکه توی این لحظه ی به خصوص منفجر بشن، تنظیم و زمان بندی شده بودند.

و این به این معنا بود که جنگ با مایکا و دیمین هنوز تموم نشده.

من فقط به اندازه ی یک تماس تلفنی وقت داشتم و به همون اندازه ای که لازم بود به سیانا زنگ بزنم و قبل از مرگم به عشقم اعتراف کنم لازم بود با بیس هم تماس بگیرم.

خدارو شکر بلافاصله جواب داد:

-تو هنوز تو دفتری...

-یکی بهم حمله کرده. همه ماشین های تیم محافظم با مواد منفجره نابود شدن. هنوز توی ماشینم ولی می دونم اتفاقای زیادی تو راهن. هیچ ایده ای راجع به اینکه کی پشت این قضیه ست ندارم. الان تو سه مایلی فلورانس.

بیتس هیچ سوالی ازم نپرسید. وارد فاز نجات شد و گفت:

-الان نیروهای دیگه رو آماده می کنم تا دوباره تو رو اسکورت کنن. بمون توی...

یه تانک از توی تاریکی بیرون اومد و با شدت به ماشینم ضربه زد.

کمربندم بسته نبود چون برای اینکه روی زمین بشینم بازش کرده بودم. بدنم توی ماشین با یه پرش ناگهانی تحت تاثیر ضربه هایی که به دیواره ی ماشین میخورد و باعث غلت زدنش شده بود، به پرواز درومد. ماشین همینطوری داشت روی زمین غلت می خورد و سرم به تمام سطوح ماشین برخورد میکرد. گوشی هم از دستم رها شده بود و توی ماشین به اینور اونور پرت می شد.

-بیتس، اگر صدامو می شنوی ما توسط یه تانک مورد حمله قرار گرفتیم.

گوشی احتمالا از شدت فشار شکسته بود.

بالاخره ماشین متوقف شد و یه مرد دوتا مردی رو که روی صندلی جلویی بودن بیرون کشید.

لعنتی، بعدش نوبت من میشد.

من آخرین کسی بودم که توی این حمله زند مونده بود. اونا نمی خواستن بلافاصله بکشنم؛ نه تا وقتی که به چیزی که می خواستن دست پیدا نکنن، اونا منو بحدی شکنجه می دادن تا از هم بپاشم. تفنگ توی دستم نه برای دفاع بلکه برای خودکشی باید استفاده می شد. چرا عذاب بکشم وقتی می تونستم همین الان به همه چی پایان بدم؟

اما بعد به سیانا و مارتینا فکر کردم.

نمی تونستم ناامید بشم؛ نه الان.

در پشتی باز شد و دیمین سرشو داخل ماشین آورد.

-آقای مارینو، شب قشنگیه این طور نیست؟

نباید به شونه اش شلیک می کردم. باید اون گلوله رو تو سرش خالی می کردم.

-من بهترشو دیدم.

-به عنوان آخرین مرد باقی مونده بدجور مغروری.

-صرفا اینکه آدامام مردن به این معنا نیست که تنهام. برای همچین جنگی زیادی بود، هوم؟

-شروعش از طرف تو بود... همش به خاطر واژن.

مستم تمایل شدیدی داشت صورتشو له کنه اما باید خونسردیمو حفظ می کردم. باید وانمود می کردم سیانا هیچ ارزشی برام نداره؛ وگرنه از اون بر علیهم استفاده می کردن.

-همیشه می خواستم برای یه بار اون هرزه رو بکنم. برای همین می تونم تمایلتو نسبت بهش درک کنم.

همه ی قدرتمو صرف کردم تا بلایی سرش نیارم.

-همیشه انقدر حرف می زنی؟

-هر وقت روی مود خوبی باشم. حالا، بیا بیرون.

عقب وایستاد تا بتونم از ماشین بیرون بیام. اسلحه مو پشت سرم رها کردم چون هیچ سودی از حملش نمی بردم. بلافاصله بعد از پیاده شدنم ازم گرفته می شد. امیدوار بودم بیتس هنوز روی خط بوده باشه و این مکالمه رو شنیده باشه. حتی اگر نبود هم می فهمید کی منو گرفته. اون ماه ها به دیمین شک داشته.

از ماشین بیرون اومدم و دستی به کتم کشیدم؛ انگار هنوزم قدرت تو دستای من بود.

-حالا چی؟ شام؟ فیلم؟

دیمین خندید.

-می دونی بعدش چیه؛ و قرار نیست ازش خوش بیا.

منو به فلورانس و پیش سردسته هاشون برگردوندن. درطول مسیر از پنجره به بیرون نگاه می کردم و امیدوار بودم آدام خودشونو نشون بدن و منو برگردونن اما انگار اونا برنامه ای برای متوقف کردن مایکا و دیمین نداشتن. می دونستم برادرم

هرکاری برای برگردوندنم می کنه اما از لحظه ای که منو به داخل پایگاهشون میبردن، دیگه بیرون آوردنم غیرممکن می شد.

جز اینکه از سلاح های هسته ای استفاده کنند.

فقط با اون راه هدف شکست می خورد.

پایگاهشون از بیرون جدید و نوساز به نظر می رسید اما از داخل قدیمی بود. در عمقی از سطح زمین واقع شده بود که در مواقع حمله و تهاجم غیرقابل نفوذشون می کرد. وقتی از دریچه ی ورودی به عمق زیر زمین بردنم، فهمیدم که تا زمانی که به یه جسد تبدیل نشم اون تو می مونم.

از مرگ نمی ترسیدم.

از این می ترسیدم که چه اتفاقی واسه ی دخترام میفتاد.

بیتس ازشون مراقبت می کرد؛ اینو باور داشتم.

اما می خواستم من کسی باشم که ازشون مراقبت می کنه.

به یه بخش زیرزمینی و توی یه سلول که تماما از کانکریت ساخته شده بود، برده شدم. یه تخت کوچیک گوشه ی سلول بود، یه صندلی و یه توالت. پس اونا به شکل کاملاً واضحی انتظار داشتن من برای چند روز تحت بازجویی شون بمونم.

لعنتی، چطور این اتفاق افتاد.

حتماً از یه راهی با ماشین‌ها ارتباط مخابره‌ای برقرار کرده بودند. این نمی‌تونسته کار آسونی باشه. خیلی مبتکرانه بود؛ و همین منو ناراحت می‌کرد.

دیمین با سر به صندلی گوشه‌ی اتاق اشاره کرد و گفت:

-بشین.

کتمو درآوردم و پشت صندلی آویزونش کردم. سعی می‌کردم تا جایی که می‌تونم قدرتمو حفظ کنم. نشون دادن ترس فقط همه چیز رو بدتر می‌کرد. صرف نظر از کاری که باهام می‌کردن من تسلیم نمی‌شدم. من هیچ حس رضایتی بهشون نمی‌دادم.

-احتمالاً می‌خواهی بهم زمان بدی.

دیمین پرسید:

-آره؟ چقدر فهمیده ای.

-چیزی رو که می خوای بهت نمی دم. میدونم تا اونجایی که صدای شکستن استخوان هام بلند بشه شکنجه م می دی؛ اما من کم نمیارم. بعدش با بیتس تماس می گیری تا آزادیمو در ازای همکاریش معاوضه کنی. اون هم چیزی رو که دنبالش بهت نمی ده. پس پیشنهاد می دم همین الان کارمو تموم کنی.

-یا شایدم باید از همین اول متد های شکنجه مو روت پیاده کنم.

دست به سینه جلوم ایستاد و ادامه داد:

-یه مرد تا وقتی که سوزن رو توی چشمش یا آهن داغ رو توی باسنش حس نکرده فکر می کنه از پس همه چیز برمیاد. اما وقتی واقعا تو شرایطش قرار بگیری کم میاره. بهم اعتماد کن، همه شون کم میارن. تو هم استثنا نیستی.

فصل دوازدهم

سیانا

هر بار باهاش تماس می گرفتم مستقیم به پیام صوتی وصل می شد.

یه چیزی اینجا درست نبود.

اون باید یک ساعت پیش می رسید خونه.

قلبم داشت با شدت می تپید.

جیووانی بدون در زدن وارد اتاقم شد.

-بیتس بیرون توی محوطه ست. همه ی محافظ هارو جمع کرده. یه اتفاقی افتاده.

تقریبا از اتاق بیرون دویدم؛ اما یهو یادم افتاد که یه دختر دارم و نمی تونم تنها رهاش کنم.

-جیووانی...

-من حواسم بهش هست؛ شما برید.

از پله ها پایین دویدم و بعد راه بیرون رو در پیش گرفتم. آخرین ماشین هم از کنار میدون راه افتاد و تک تک محافظ های تحت امر کیتو خونه رو بدون محافظت رها می کردن.

-چه خبر شده؟

بیتس رو درحالی که پشت خط بود و داشت با کسی راجع به مادرش تلفنی صحبت می کرد پیدا کردم. گوشی رو قطع کرد و به سمتم برگشت.

-دیمین کیتو رو گرفته. وقتی این اتفاق افتاد باهام تماس گرفت. اونا زیر نظر گرفته بودنش؛ و الان هیچ کاری از دستش بر نمیاد.

-وای، خدای من...

همین طور که اشکام پایین می ریختن، دستامو جلوی دهنم گرفتم.

-نه. نه. نه.

-من باقی محافظ هارو برای نجات دادنش فرستادم اما یه حسی بهم می گه اونا تا الان به مرکز فرماندهی شون بردنش.

دور خودم چرخیدم و دستامو لای موهام فرو کردم.

-خب که چی؟ در رو بشکنید و وارد اونجا بشید.

-انقدرام ساده نیست...

-من اهمیتی نمی دم که این راه ساده ایه. وارد اونجا بشید و کیتو رو بیارید بیرون.

دوتا شونه هامو محکم گرفت و تکونم داد.

- گوش بده. منم همون قدر که تو می خوای دوست دارم برادرمو برگردونم. اما مرکز فرماندهی شون زیر ساختمون اصلیه. تو اعماق زیرزمین. من می تونم ساختمونو بریزم پایین اما این فقط ممکنه باعث گیر افتادن کیتو اون زیر بشه. اگرم به داخل ساختمون حمله کنیم دریچه ی ورودی زیرزمین قابل شکستن نیست.

با جیغ و گریه گفتم:

-پس قراره دست روی دست بذاریم و هیچ کاری نکنیم؟

-نه... من فقط باید یکم فکر کنم و یه راه حل پیدا کنم.

-اونا از کیتو چی می خوان؟

-همه چیزو.

به تندی جواب دادم:

-یعنی چی؟

-می خوان به تمامی حساب های بانکیش دسترسی پیدا کنن؛ به تمام داراییش؛ به همه ی اون بلیون ها دلارش.

-خب پس بهشون بدید.

بیتس نگاه ناراحتی بهم انداخت.

-ما باهم توافق کردیم هیچ کدوم از اینا دست نکشیم.

با ناباوری پرسیدم:

- پس ترجیح می دید به خاطر پول بمیرید؟ این واقعا از زندگیتون مهم تره؟ از زندگی برادرت؟

- فقط به خاطر پول نیست. به خاطر قدرته. به خاطر تقدیم نکردن چیزی که براش زحمت کشیدیم به چندتا عوضی. ما با عوضیا مذاکره نمی کنیم. من و کیتو توافق کردیم که اگه زمانی هر کدوم از ما دوتا رو گروگان گرفتن مذاکره ای نکنیم.

- اون الان باید عقیده ی دیگه ای داشته باشه. وقتی این حرفو زده من و مارتینا رو نداشته.

بیتس سرشو تکون داد.

- بهم اعتماد کن، اون تصمیمشو عوض نمی کنه. کیتو ترجیح می ده بمیره تا اینکه بذاره اونا برنده بشن.

- نه!

- این به خاطر پول نیست...

- پول هیچ کاری نمی کنه جز اینکه زندگیتونو به گند بکشه. هنوز متوجه این نشدی؟

اشک هام با سرعت زیادی از صورتم پایین می ریختن. ادامه دادم:

- فقط چیزی که می خوان رو بهشون بده. کیتو رو برگردون... من بهش نیاز دارم. دخترش بهش نیاز داره.

بیتس شونه هامو محکم گرفت و تلاش کرد آرامم کنه.

- هرکاری بتونم برای برگردوندنش می کنم، باشه؟ ببین، من طرف توعم. فقط یکم زمان برای فکر کردن نیاز دارم.

- ما یه ثانیه هم وقت نداریم.

دستاشو از روی شونه هام پایین کشیدم و ادامه دادم:

- اونا شکنجه اش می دن. با همون روشی که پدرمک شکنجه دادن و کشتن، کیتو رو هم شکنجه اش می دن و می کشن. من نمی دارم این اتفاق برای اونم بیفته.

-خیلی خب، تو فکری داری؟ تو قبلا اونجا بودی. چجوری به ساختمانشون نفوذ کنیم؟ چطوری بریم زیرزمین؟

درسته قبلا اونجا بودم ولی هیچوقت از دریچه ورودی پایین تر نرفتم.

-من فقط تا طبقه ی پایینی ساختمون رفتم؛ حتی نمی دونستم زیرزمینی وجود داره. نمی فهمم چرا نمی تونیم به ساختمون حمله کنیم، همه ی محافظ هارو بکشیم و بیرون بندازیمشون بیرون.

-من مطمئنم اونا خودشونو برای این عکس العمل ما آماده کردن.

-پس مذاکره تنها گزینه مونه.

-من نمی تونم، سیانا...

-پس بهشون یه چیزی پیشنهاد بده. یه بلیون دلار یا یه همچین چیزی.

سرشو تکون داد و گفت:

-اون موقع همه دشمنامون فکر می کنن می تونن همچین کاری باهامون بکنن.

به تندی گفتم:

-چطوره الان به جای فکر کردن به آینده فقط روی برگردوندن کیتو تمرکز کنیم؟
تجارن رو تحویلشون بده و از این بازی بکش بیرون. پول ارزش این کابوس رو نداره.

بیتس آهی کشید و گفت:

-سیانا، تو داری همه چیزو خیلی ساده در نظر می گیری.

-پای برادرت وسطه. اونو شکنجه میکنن و...

-ممکنه اشکم در نیومده باشه اما به این معنا نیست که داغون نباشم. من برادرمو
بیشتر از هر چیزی توی این دنیا دوست دارم. من بیشتر از تو دلم میخواد اونو
برگردونم. اما انقدر هم ساده نیست. اگه ما پامونو از این بازی بکشیم بیرون، ممکنه
بقیه دنبالمون کنن و از یه راهی به قتل برسوندنمون. این مسائل فراتر از درک تو
هستن.

بیتس همین طور داشت حرفای تکراری می زد و هنوز راه حلی پیدا نکرده بودیم. دیمین از این موضوع لذت می برد چون می دونست کیتو با من می خوابیده. پس این گرونگاگیری برای اون دلیل شخصی هم داشت. ممکن بود به تنهایی و فقط به همین دلیل به کیتو آسیب بزنه.

فکر کردن به دیمین یه ایده بهم داد. باعث شد حالم بهم بخوره، وحشت کنم و تا حدی بترسم که دستام بلرزن... اما این در واقع تنها راه حلی بود که میتونست به نتیجه برسه. عواقبش برام مهم نبود. تنها چیزی که بهش اهمیت می دادم بیرون آوردن کیتو از اونجا بود... چون اون لیاقت همچین سرنوشتی رو نداشت.

-من یه فکری دارم... و می دونم جواب می ده.

بیتس در حالی که با اشتیاق و جدیت قدمی بهم نزدیک می شد پرسید:

-چی؟

-دیمین منو می خواد...

ابروهاشو بالا انداخت.

-منظورت چیه؟

-من می رم اونجا و پیشنهاد یه معامله رو می دم. خودم در ازای کیتو. اون قبول می کنه.

بیتس به شدت عصبی شد. جوری که انگار پیشنهاد داده بودم کیتو رو به کل فراموش کنیم.

-کیتو ترجیح می ده بمیره تا اینکه بذاره همچین اتفاقی بیفته.

-می دونم... ولی اهمیتی نمی دم.

-نمی تونم بذارم چنین اتفاقی بیفته، سیانا. من اونو به تو ترجیح می دم اما اگه جلوتو نگیرم، کیتو منو می کشه. اون حاضره میلیون ها بار شکنجه بشه تا اینکه بذاره تو جاشو بگیری.

- قرار نیست جای اونو بگیرم. نه لزوما.

سرشو یه وری کج کرد و گفت:

-می خوای اجازه بدی یه مرد تا وقتی که بکشتت، هر روز بهت تجاوز کنه. اگه از من بپرسی، این از مرگم بدتره.

-اما بدتر از مرگ کیتو نیست. این تنها گزینه ایه که داریم. می رم اونجا، باهاشون معامله می کنم و بعد... یه راهی برای خروج پیدا می کنم.

- متوجه نیستی اونجا چقدر پیچیده ست. نمی تونم با هیچ شکلی برات رسمش کنم و یه تصویر ازش بهت بدم.

-وقتی دارم وارد می شم، راه خروجو حفظ می کنم.

دستاشو روی صورتش کشید.

-کلا چطوری می خوای از دست دیمین فرار کنی؟

-اون منو به یه جای خصوصی می بره تا بکنتم. اون موقع ست که منم چاقو ی پنهون شده لای موهامو بیرون می کشم و میکشمش.

پره های بینیش با آهی که کشید به تندی باز و بسته شدن.

-اگه معامله رو پیشنهاد بدی و اونا بدون آزاد کردن کیتو تو رو هم نگه دارن، چی؟

-من اطاعت و تسلیم بودنمو پیشنهاد می دم... و این باعث می شه ارزششو داشته باشه کیتو رو آزاد کنه.

-اما اون می تونه به وسیله ی کیتو صاحب بلیون ها دلار پول بشه. تو فقط یه واژنی... متاسفم.

وقتی کیتو اسیر بود وقتی برای توهین و تحقیر نداشتم.

-تو خودت متوجه شدی مردا چقدر می تونن در برابر واژن گیج و دیوونه بشن.

کیتو همه ی زندگیشو بعد از آشنایی با من تغییر داد. و دیمین سال هاست که منو می خواد.

ادامه دادم:

-بهم اعتماد کن. دیمین منو می خواد. معامله رو قبول می کنه.

-لعنتی، نمی دونم...

-تو توی یه ماشین قدیمی که جلب توجه نکنه بیرون اون ساختمون منتظرم می مونی. من از اونجا فرار می کنم و می پریم تو ماشین... و با آخرین سرعت راه میفتیم.

برای یه مدت طولانی بهم نگاه کرد. چشمای آبیش خیره توی چشمام دو دو می زدن. در حالی که داشت پیشنهادمو سبک سنگین می کرد، فکشو به هم فشار میداد.

-مارتینا چی؟

-جیووانی ازش مراقبت می کنه... و اگه من و کیتو هیچ کدوممون نتونستیم نجات پیدا کنیم، اونو به لندن می ده.

نمی خواستم دوباره به ندیدن بچم فکر کنم. این منو حتی بیشتر از دست دادن کیتو می ترسوند. ولی مارتینا یه روزی می فهمید که چرا مجبور بودم این کارو بکنم... چون باید مردی که عاشقش بودم رو نجات می دادم.

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.

-مطمئنی؟

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-آره.

-احتمال خیلی قوی ای وجود داره که نتونی از اونجا بیرون بیای.

-و اگه این اتفاق بیفته کیتو تا وقتی که راهی برای برگردوندنم پیدا نکنه متوقف نمی شه.

-ولی تو مجبور می شی جوری زندگی کنی که... خودت می دونی دیگه.

مجبور می شم با تجاوز زندگی کنم. هر روز. و کسی نمی دونست تا کی.

-من ترجیح می دم بارها عذاب بکشم تا اینکه بذارم کیتو شکنجه بشه. حتی شده بیشتر از میلیون ها بار. سکس در هر صورت سکسه. چشم هامو می بندم و به دخترم فکر می کنم. دیمین رو با مجذوب کردنش فریب می دم. اینطوری بهتر باهام رفتار می کنه. بعدش شاید بتونم راه خودمو برای فرار پیدا کنم. تنها چیزی که می

دوئم اینه که... دست روی دست گذاشتن گزینه نیست. من نمی تونم کیتو رو اونجا رها کنم.

هنوز با بار مسئولیتی که روی دوشش بود درگیر بود. اگر می داشت برم و من از پس فرار برنمیومدم کیتو هیچوقت نمی بخشیدش. تلفنش یهو زنگ خورد و بدون اینکه نگاهی به صفحه بندازه جواب داد.

-موفق نشدید؟ خیلی خب، باشه. برگردید.

می دونستم تیم امنیتی چی بهش گفتن.

نگاهشو بالا آورد و دوباره بهم خیره شد.

-متاسفم از اینکه تا حالا بهت شک کرده بودم، سیانا.

خداحافظی از دخترم سخت ترین کاری بود که تا حالا انجام داده بودم.

به سینم چسبوندمشو توی بغلم تگونش دادم. گرمای وجودشو توی دستام حس می کردم. بوی شامپو بچه و شوینده می داد. انگشتمو روی دستای کوچیکش کشیدم و بوسیدمشون. می خواستم قبل از رفتنم حس وجودش رو برای تو راهم ذخیره کنم.

-مارتینا، خیلی دوستت دارم.

پیشونی شو بوسیدمو ادامه دادم:

-ولی پدرتم دوست دارم... و باید نجاتش بدم. اون به زودی میاد خونه و ازت مراقبت می کنه.

در حالی اشک هام از گونه هام پایین می چکیدن، تنگ توی آغوشم فشردمش.
توانایی خداحافظی کردن با مهم ترین چیز زندگیم رو نداشتم.

جیووانی هم گریه کرد می دونست این کار چقدر برام سخته.

-من ازش مراقبت می کنم، خانوم سیانا. نگران نباشید.

تو دستای جیووانی گذاشتمش و با شدت بیشتری گریه کردم.

-به کیتو بگو عاشقشم.

-البته خانوم سیانا.

دستاشو دورم حلقه کرد و در آغوشم گرفت.

-شما باهوش و قوی هستید. اگه کسی بتونه از پس این کار بر بیاد اون شماييد.

-ممنونم يادم می مونه...

قبل از اینکه پشتمو بکنم و از خونه بیرون برم یکبار دیگه به دخترم نگاه کردم. وقتی به عنوان یه سرنشین روی صندلی ماشین نشستم اشک هام هنوز روی گونه هام میریختن.

بیتس از پشت فرمون بهم نگاه کرد.

-کاملا مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟

اگر می داشتم کیتو عذاب بکشه نمی تونستم به زندگیم ادامه بدم. این فکر هر روز توی ذهنم می رفت و می اومد. می دونستم اون توی همین لحظه هم داشت عذاب می کشید و هر چقدر بیشتر معطل می کردم ضعیف تر می شد. حتی اگه بلافاصله هم نکشته باشنش، شکنجه ها خودشون ممکن بود باعث مرگش بشن.

-اره.

بیتس پاشو روی گاز فشرد و ما منطقه رو ترک کردیم.

به نظر می رسید رانندگی تا فلورانس به اندازه ی یه عمر طول بکشه.

در طی کل مسیر، هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد.

حرفی واسه ی گفتن وجود نداشت. نه وقتی هر دومون هم زمان داشتیم به کیتو فکر می کردیم.

وارد شهر شدیم. از خیابون ها عبور کردیم تا وقتی که به ساختمانشون نزدیک شدیم. مثل همیشه تاریک و متروکه به نظر می رسید. اونا جلوی چشم و توی دید پنهان شده بودن. و همین دسترسی بهشون رو به عنوان یک هدف سخت تر می کرد.

بیتس کنار پیاده رو ایستاد.

-یه تعدادی محافظ رو اینجا مستقر می کنم که وقتی کیتو بیرون میاد با خودشون ببرن. من همین جا تا زمانی که این ماشین شناسایی نشده برات صبر می کنم. این آخرین فرصته، سیانا. و من قویا به انجام ندادن اینکار تشویقت می کنم.

-اهمیتی نداره شانسمون چقدر کمه من باید تلاشمو بکنم.

به چشم هاش نگاه کردم. می تونستم نگرانی شدیدی که در سرتاسر صورتش مشهود بود ببینم.

ادامه دادم:

-من خیلی دوستش دارم. حتی نمی تونم توصیفش کنم. زندگی مو توی یک لحظه براش فدا می کنم. هیچ ترسی وجود نداره. هیچ درنگی وجود نداره. صرف نظر از کاری که دیمین باهام می کنه من زمانی خلاص می شم که کیتو آزاد بشه.

آهی کشید و گفت:

-اگه این کار جواب نداد، من و کیتو یه راهی برای برگردوندن پیدا می کنیم. و اگه این راه به اون معنا باشه که کیتو باید از همه چیز دست بکشه... من مطمئنم اینکارو می کنه.

-می دونم که می کنه.

به نگاه کردنم ادامه داد. فوران احساسات توی تمام اجزای صورتش نمایان بود.

-برای کارایی که کردم، متاسفم. متاسفم برای اینکه باورت نکردم. متاسفم... برای همه چیز. تو بهترین اتفاقی هستی که تا حالا برای برادرم افتاده.

-تو فقط داشتی تلاش می کردی ازش محافظت کنی.

-ولی حقیقت اینه که چیزی وجود نداشت که لازم باشه در برابرش از برادرم محافظت کنم.

دستشو روی دستم گذاشت و ادامه داد:

-موفق باشی.

قبل از رها کردن دستم فشار کوچیکی بهش آورد.

درو باز کردم و آماده ی بیرون اومدن از ماشین شدم.

-من می بخشمت، بیتس.

درو بستم و از گوشه ی خیابون به سمت ورودی مخفی دور زدم. قبلا هم از اون در گذشته بودم و حالا داشتم به همون روش عمل می کردم.

دوربین اجزای صورتمو بررسی کرد. منو شناخت و اجازه ی ورود بهم داد.

دوتا مرد که مجهز به سلاح بودن زیر نظرم گرفتن. اونی که سمت چپ بود شروع به صحبت کرد:

-سیانا روسو، چرا اینجایی؟

-میخوام با دیمین صحبت کنم.

حالا که توی لونه ی شیاطین بودم هیچ جایی برای ترسیدن یا احساساتی شدن وجود نداشت. اگه می خواستم از اینجا نجات پیدا کنم باید سرد و سخت می بودم.

-اون انتظار حضورم رو اینجا نداره اما از دیدنم خوشحال می شه.

یک قدم جلو رفتم و اجازه دادم دستگاه فلزیاب شون رو روی سطح بدنم بکشن.

همونطور که انتظارشو داشتم، دم اسبی موهامو چک نکردن.

این نشونه خوبی بود.

یکی شون رفت کنار دیوار و پیام منو به زیر زمین مخابره کرد.

صبورانه منتظر موندم. متوجه بودم اون یکی محافظ داره نگاهشو روی بدنم بالا و پایین می بره، انگار که یه تیکه گوشت بودم.

بهش نگاه کردم. یه نگاه خصمانه.

-مشکلی هست؟

پوزخندی زد و نگاهشو یه طرف دیگه کشید.

اون یکی محافظ به سمتم برگشت.

- باهات ملاقات میکنن. بیا.

دستمو گرفت.

آرنجمو از چنگش بیرون کشیدم و گفتم:

-سگ کور که نیستم. می تونم ببینم کجا دارم می رم.

تلاشی برای دوباره هل دادنم نکرد. از ورودی فاصله گرفتیم و وارد یه اتاق شدیم. اونجا از چندتا راهرو پایین رفتیم و به اتاقی که یه دریچه بزرگ روی زمینش داشت رسیدیم. محافظی که همراهم اومده بود به سمت صفحه کلید روی دیوار رفت و کدی رو روش وارد کرد.

با یه نگاه سریع رمزو رو هوا زدم.

۳۴۸۹۲

برای اینکه یادم بمونه به اندازه ی کافی آسون بود.

دریچه ی بزرگ روی زمین به صورت کشویی باز شد و یه نردبون مارپیچ که به اعماق زیر زمین می رفت نمایان شد. چراغ هایی روی دیوارها برای روشنی راه وجود داشتن.

یا مسیح، تشعشعات هسته ای هم روی مکان بی تاثیر بود.

محافظ به سمت پله ها راهنماییم کرد و خودشم پشت سرم راه افتاد. بالای پله ها متوجه یه صفحه ی لمسی مشابه شدم که با وارد کردن رمز می شد از دریچه خارج شد. قبل از اینکه از پله ها پایین برم رمزو به خودم یادآوری کردم. حدودا پونزده دقیقه طول کشید تا ما پایین پله ها برسیم و وارد یه اتاق بزرگ بشیم. اینطور به نظر نمی رسید که صدها فیت زیر زمین باشیم بلکه انگار توی یه ساختمان دیگه بودیم که کاملا مشابه اون ساختمانی بود که روی سطح زمین قرار داشت.

مردم محافظ دوباره به اسکورت کردنم ادامه داد؛ از چندتا راهرو پایین بردم و وارد جایی شدیم که شامل یک ردیف سلول بود.

همه ی پیچ و خم هارو به ذهنم سپردم.

هرچی نزدیک تر می شدیم قلبم سریع تر می تپید. همه ی سلول ها شبیه سلول های زندان بودن. و حدس می زدم که قراره به زودی کیتو رو ببینم. فقط امیدوار

بودم بتونم احساساتمو کنترل کنم تا یه وقت بغضم مقابل نگاهش نشکنه. چه آسیب دیده چه سالم برای من سخت بود که با دیدنش بی تفاوت بمونم. اصلا همین حقیقت که حاضر شدم این نقاب رو به صورتم بزنم ثابت می کرد عاشقشم. اما نمی خواستم دستم برای دیمین رو بشه.

مرد محافظ قبل از اینکه وارد بشه تقه ای به در زد و گفت:

-اوردمش.

و در ادامه به داخل هلم داد.

رفتم تو و صحنه ای رو جلوی چشمم دیدم که تقریبا باعث شد بغضم بشکنه. کیتو روی زمین بود. به استثنای لباس زیر باکسرش هیچ لباسی تنش نبود. بحدی خونی بود که حالات صورتش رو به سختی میشد تشخیص داد. خیلی ضعیف نفس می کشید. یه جوری که انگار حتی نمیتونست روی پاهاش بایسته.

با تمام وجود داشتم در برابر اشک هام می جنگیدم.

دیمین لبخندی به روم زد، انگار امروز بهترین روز زندگیش بود.

-واو. اصلا بهت نمیاد به تازگی یه بچه به دنیا آورده باشی.

با تحسین سر تا پامو نگاه کرد.

به سختی تلاش می کردم به کیتو که انگار بیهوش بود نگاه نکنم.

-حسابی خودمو با باشگاه خفه کردم.

-مشخصه.

روی میز کناریش یه تبر خونی بود. از فکر کردن به اینکه با اون تبر چیکار کرده بود نفرت داشتم.

خیلی خوشحال بودم که اومدم. هرکاری هم که دیمین باهام می کرد ارزش اینو داشت که کیتو از اینجا خلاص بشه.

دیمین پرسید:

-خب، چی تو رو تا اینجا کشونده؟ بهترین بخش نمایشو از دست دادی.

به کیتو نگاه کرد و ادامه داد:

-بیشتر از چیزی که فکر می کردم طاقت آورده. اما متأسفانه... تازه می خواهیم شروع کنیم.

کیتو سعی کرد جاشو روی زمین تغییر بده. یه ذره بدنشو حرکت داد. انگار داشت تلاش می کرد دوباره نیروشو به دست بیاره.

من باید از اینجا خارجش می کردم.

-زود می رم سراصل مطلب؛ برای معامله اومدم... کیتو در ازای خودم.

پوزخندی روی لباش نقش بست.

-نمی خوام توهین کنم، عزیزم. اما اون بیلیون ها دلار می ارزه. تو هیچی نمی ارزی.

-من بیشتر از بیلیون ها دلار می ارزم. اگه تا حالا تونسته بودی منو داشته باشی خودت متوجه این موضوع می شدی.

لبخندش محو شد.

ادامه دادم:

-تو معامله رو قبول کن. منم تمام و کمال باهات همکاری می کنم. هر جوری که
ازم بخوای همونجوری می شم. و مطمئنم کیتو هرچقدر برای رها کردن من بخوای
بهت میده... این معامله برات دو سر برد میشه.

پیشنهادم طوری بود که نمی تونست ردش کنه.

با برق جدید نگاهش زیر نظرم گرفت.

-تو خودت قبلا قرار بود تحویل ما بدیش. اما حالا داری زندگیتو براش فدا می کنی.
خنده داره، مگه نه؟

کیتو دوباره تلاش کرد سرپا شه. نفسش به سختی بالا میومد.
گفتم:

-اره باید اینکارو می کردم. بسیار خب، معامله مون قبوله یا نه؟

همین طور که داشت پیش خودش تحلیل می کرد نگاهی به سر تا پام انداخت.

-من مدت زیادی که دلم می خواد تو رو بکنم. فکر می کردم تمایلیم بعد از اومدن بچت از بین بره ولی انگار اینطور نیست. حسابی بعد زایمان خودتو ساختی.

با تمسخر گفتم:

-خیلی ممنون. بذار اون بره. بعد هرکاری که بخوای می کنم.

سرشو کج کرد و پرسید:

-سیانا روسو ی فرمانبردار؟ فکر نمی کردم همچین چیزی ممکن باشه.

-چرا ممکنه. وقتی بذاری بره خودت متوجه می شی.

کیتو بدنشو بالا کشید و تونست تکیه شو به دیوار بده. صورتش به شدت خونی بود تا حدی که چشمای آبیش از قرمزی خونی که از صورتش پایین می چکید پوشیده شده بودن. احتمالا اول فکر کرده بود یه توهمم چون با دیدنم واکنشی نشون نداد. اما بعدش متوجه شد که ذهنش فریبش نداده.

صدام زد:

-سیانا؟

-آره. اومده اینجا تا جای تو رو بگیره. عاشقانه نیست؟

کیتو تکنون شدیدی به زنجیرهایی که اونو مقابل دیوار نگه داشته بودن داد و سعی کرد آزادشون کنه.

-نه! سیانا، نه!

یک دفعه قدرتش از ناکجا به بدنش برگشت و روی پاهاش ایستاد. از همه ی زورش استفاده کرد تا دیوار بتونی ای که زندانش کرده بود رو بشکنه.

-نه! اینکارو نکن! نه!

نمی تونستم بهش نگاه کنم. خیلی دردناک بود.

-بذار بره. وقتی بدونم اون بیرون از اینجاست تماماً متعلق به توعم.

دوباره تکنون شدیدی به زنجیرها داد.

-من ترجیح می دادم بمیرم! سیانا! نه!

اشک هام پشت چشمامو می سوزوندن اما بهشون اجازه ی فرو ریختن نمی دادم.

-کیتو، مشکلی نیست. همه چی سر جاشه.

-هیچ چی سر جای لعنتیش نیست.

نگاهی خشمگین با مخلوطی از حس ناامیدی و خیانت بهم انداخت.

-نه! من ترجیح می دم از شدت خونریزی بمیرم تا اینکه بذارم اون تو رو داشته باشه. نه. بذار همینجا بمیرم سیانا. بذار همینجا بمیرم.

چشمامو از روی چشمای دیمین حرکت ندادم و بهش گفتم:

-انجامش بده.

دیمین سوت زد محافظ ها وارد اتاق شدن.

رو بهشون گفت:

-بریدش بالا طبقه ی همکف. می خوام ثابت کنم اون آزاده. می دونم سیانا تا زمانی که مطمئن نشه مردش آزاد شده همکاری نمی کنه.

کیتو آشفته و بی قرار شد. با محافظ ها و زنجیرها می جنگید و مثل مردی که از شدت کتک خونین و مالین شده رفتار نمی کرد.

قدرتش از یه جایی توی اعماق وجودش، از اعماق قلبش نشات می گرفت.

-سیانا!

کنار ایستادم و اجازه دادم رد بشه. نمی تونستم باهاش تماس چشمی برقرار کنم، نه وقتی که انقدر خشمگین و دلشکسته بود. می دونستم چقدر از اینکه منو پشتش رها کرده درد و زجر می کشه؛ از اینکه می دونست دیمین قراره باهام چیکار بکنه.

بالاخره از سلول بیرون بردنش. اما می تونستم صدای دعواشو در طول کل مسیر بشنوم. فریادهاش توی سالن اکو می شد. حتی وقتی به طبقه ی بالا هم رسیده بود داشت به مقاومت ادامه می داد؛ مثل گاو نری که مهارشدنی نبود.

به بهترین حالت ممکن تونستم احساساتمو غلاف کنم و آروم بمونم. نگاه کردن به اونا درحالی که داشتن کیتو رو روی زمین می کشیدن یکی از سخت ترین کارایی بود که تا حالا کرده بودم؛ اما نگاه کردن به اون تبر خونی گوشه ی میز بهم می گفت که تصمیم درستی گرفتم. اگه تا صبح صبر می کردم ممکن بود دیگه هیچوقت نتونه راه بره.

دیمین ذره ای وقت تلف نکرد. در سلول رو بست و شروع به در آوردن لباساش کرد. اول پیرهنش و بعد همه چیزهای دیگه. تک تک لباساشو روی زمین انداخت تا زمانی که کاملاً لخت شد. آلت سفتش آماده ی فرو رفتن تو من بود. به پشت روی تخت دراز کشید و دستاشو پشت سرش گذاشت.

-برای بار اول چطوری باید بکنمت؟ هوممم...

از جام تکنون نخوردم، منتظر نشونه ای از آزادی کامل کیتو بودم. لباسایی که زمان ورود به اینجا پوشیده بودتشون دیگه وجود نداشتن. تنها چیزی که تنش مونده بود شرت باکسری بود.

از فکر کردن به اینکه چقدر عذاب کشیده نفرت داشتم. باعث می شد حالم بهم
بخوره و حالت تهوع بگیرم.

دیمین گفت:

-این بهترین نقشه بود. من تو رو می کنم و کیتو همه چیزو برای نجات تقدیم می
کنه. فکر خوبی بود، عزیزدلم. تو همیشه خیلی باهوش بودی.

اهمیتی نداشت چقدر باهوش بودم؛ انگار من همیشه اینجور موقعیت ها به تقدیر من
می رسیدند.

-چجوری میفهمی آزاد شده؟

-محافظ ها برام می فرستن.

همین طور که به صبر کردن ادامه می دادم آهی کشیدم. می خواستم کیتو در
سریع ترین حالت ممکن آزاد شه. اون باید فوراً به بیمارستان برده میشد. حتی قفسه
سینه و پشتش هم از خون پوشیده شده بود. احتمالاً دنده اش شکسته بود و
خونریزی داخلی هم داشت.

بیست دقیقه بعد دیمین یه ویدئو دریافت کرد که برای گوشیش فرستاده شده بود.

-بفرما اینم از این عزیزدلم.

گوشی رو به سمتم پرت کرد.

پلی و زدم و نگاه کردم. کیتو رو بیرون از ساختمون روی پیاده رو پرت کردن. به سختی می تونست روی پاهاش بایسته احتمالا به این خاطر که کل مسیر از زیرزمین تا بالا رو جنگیده بود. یکی از ماشیناش ایستاد و آدماش کمکش کردن سوار بشه. و بعد راه افتادن.

حالا دیگه آزاد بود.

-من پای حرفم موندم. تو پای حرفت هستی؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و به سمتش برگشتم.

-آره.

-پس لباساتو در بیار.

روی تخت نشست؛ درحالی که پاهاشو از لبه ی تخت آویزون کرد و پنجه هاش روی زمین بودن.

از اینکه لباسامو دربیارم و بذارم اون بدنمو بدون لباس ببینه حالم بهم می خورد. اما اگر باهاش همکاری نمی کردم همه چیز لو می رفت. روی در آوردن هر اینچ از لباسام کلی زمان گذاشتم، تا جایی که ممکن بود وقت تلف کردم. فقط شورت تانگم توی تنم موند.

آلتش تکنون شدیدی خورد.

-تو واقعا زیبایی. هیچ ترک پوستی ای نداری. اما واژنت احتمالا دیگه به تنگی گذشته نیست. پس شاید اول از گاییدن باسنت شروع کنیم. اما قبل از هرچیز... می خوام زانو بزنی... و آلتمو توی دهنت فرو کنی.

نمی تونستم برای کشتن این عوضی صبر کنم. نمی تونستم برای گرفتن انتقام کیتو صبر کنم. نمی تونستم برای تلافی کاری که با پدرم کردن صبر کنم.

شورتمو از پاهام پایین کشیدم و همونطور که خواسته بود زانو زدم.

-آلتو توی دستت بگیر، عزیزدلم. ببین حس کردن یه مرد چجوریه.

به حرفش گوش دادم. از حس کردن نبضش زیر سرانگشت هام حالم به هم می خورد. اندازه ی آلتش در مقایسه با کیتو رقت انگیز بود.

-چطوره دوستش داری؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-این ورژنتو دوست دارم. هرچقدر خیس تر، بهتر. حس میکنم سکسی ترین هرزه رو از تشکیلات زیرزمینی خریدم.

آلتش توی دستام سفت شد. انگار خودش از حرفای خودش تحریک می شد.

خودشیفته غیر طبیعی.

اول اب دهانمو روی آلتش انداختم و بعد بزاقمو در طولش پخش کردم. به جای اینکه از کاری که می کردم چندشم بشه ذهنمو روی حرکتی که می خواستم بزنم متمرکز کردم. باید آرومش می کردم تا از گاردش پایین بیاد؛ اینطوری دیگه نمی

تونست مانعم بشه. دهانمو تند تند روی آلتش حرکت میدادم. جوری که باعث شد عضلات ران هاشو منقبض کنه و چشماشو ببنده.

در حالی که به سختی نفس می کشید به پشت و روی آرنجاش تکیه داد.

- خیلی خوشحالم تو عاشق کیتو مارینو شدی. کی می دونست این بهترین اتفاقی می شه که تاحالا برام افتاده؟

-و همین طور بهترین اتفاقی که تا حالا برای من افتاده بود!

وقتی اون داشت با لذت نفس می کشید، با یه حرکت ماهرانه چاقو رو از توی موهام بیرون کشیدم. بعد تیغه ی چاقو رو روی آلتش فشردم و از بدنش جداش کردم؛ درست مثل همون عوضی سنگدلی که بودم.

-این به خاطر کیتو بود.

خون به همه جا پاشید و دیمین فریاد بلندی سر داد.

دهنشو با دستم پوشوندم و روی تخت هلش دادم. همه ی تلاشمو کردم صدای فریادشو خفه کنم. با زخمی به این شدت، زیاد دووم نمی آورد. این راهی ترسناک

برای فرار بود اما بعد از دیدن کیتو با اون حجم از جراحی که چهرشو به سختی قابل تشخیص کرده بود هیچ حس پشیمونی ای نداشتم.

در حالی که همه ی روتختی ها و ملحفه ها داشتن از خونس پوشیده می شدن صورتشو به تخت کوبوندم. آلت جدا شده ش روی زمین افتاده بود؛ احتمالا تا الآن دیگه چروک و خشک شده بود و سلول زنده ای توش باقی نمیومند. صدای گریه هاشو کنترل کردم و با همه زورم بالشتو روی صورتش فشار دادم تا زمانی که مقاومتش تموم بشه و به زندگی بعدی و در واقع جهنم بره.

بالاخره دست و پا زدناش متوقف و بی خیال تلاش کردن شد. ریه هاش برای هوایی که نمی تونستن دریافت کنن بال بال می زدن. در حالی که دیگه خونی برای جاری شدن توی بدنش نمونده بود، قلبش به آرامی از حرکت ایستاد. بعد از چند ثانیه بدنش بی حرکت و در عین حال سخت شد؛ همه ی عضلات بدنش در لحظه ی مرگش منقبض شده بودن.

دیمین مرده بود.

چه حس رهایی خوبی.

با موکت بدنشو پوشوندم و بعد دوباره لباسمو تنم کردم. خدا رو شکر خون روی پوستم بود و به راحتی می تونستم زیر پیرهن و شلوارم پنهونش کنم. تنها سلاحی

که همراهم داشتم همون چاقوی کوچولویی بود که همین الان آلت دیمین رو باهاش بریده بودم. برای همین توی اتاق دنبال یه تفنگ گشتم. توی لباسای دیمین هیچ چیز به درد بخوری وجود نداشت و از اونجایی که سلول صرفاً یه چهاردیواری بسته ی بتنی بود در نتیجه جایی برای پنهان کردن یه اسلحه هم دیده نمیشد.

می تونستم همه ی خونی که از بدن کیتو رفته بود رو روی زمین ببینم.

ولی الان وقت فکر کردن به این نبود.

می دونستم اون به خاطر کاری که الان کرده بودم بهم افتخار می کرد. برای رقم زدن سرنوشتم به دستای خودم. من انتقام پدرمو گرفته بودم. انتقام کیتو رو گرفته بودم. و انتقام خودمو هم گرفته بودم. و حالا تنها کاری باید می کردم این بود که یواشکی از اینجا بزنم بیرون.

چاقو رو توی مشتم گرفتم و از راهرو پایین رفتم. مسیرو وقتی داشتم میومدم به ذهنم سپرده بودم. آدرسو بارها و بارها توی ذهنم مرور کرده بودم برای همین فراموشم نشده بود. ولی حالا چون داشتم مسیر رو برعکس می رفتم باید اون حرکت هارو معکوس می کردم. از ته شروع کردم و به سمت عقب راه افتادم. اما تنها کاری که باید می کردم این بود که به نردبون منتهی به دریچه ی ورودی برسم. دیگه بعد از اون بقیه ی راه آسون تر می شد.

هر وقت که به یه پیچ می رسیدم می ایستادم و راهرو رو زیر نظر می گرفتم تا مطمئن بشم کسی نمیاد. با بیشترین سرعت ممکن از راهرو ها پایین رفتم و متاسفانه تعداد زیادی از این راهروها کاملاً مشابه هم بودن.

و این خوب نبود.

جلوی یه تابلو که روی دیوار نصب شده بود ایستادم و متوجه شدم یه نقشه ست. موقعیت نردبون اصلی منتهی به دریچه روی نقشه نشون داده شده بود.

خیلی خب، این به درد خورد.

به راهم ادامه دادم، اما وقتی یکی از محافظ ها در حال رد شدن از مسیرم بود مجبور شدم سرجام متوقف بشم. اون درحالی که یه هفت تیر به کمرش وصل بود داشت از راهرو پایین میومد. همه ی لباساش مثل بقیه ی محافظایی بود که باهاشون رو به رو شده بودم مشکمی بود.

به این فکر کردم که چقدر تا قبل از اینکه یک نفر جسد دیمین رو پیدا کنه وقت دارم.

اونا احتمالا زنگ هشدار رو به صدا در می آوردن و دریچه رو قفل می کردن. اون وقت انقدر اینجا گیر می کردم تا پیدام می کردن.

و مایکا تا وقتی که تصمیم به کشتنم بگیره شکنجه م می داد.

منتظر موندم اون محافظ از پیچ دور بزنه و به دختر کوچولوم فکر کردم. مهم نبود چی میشه من باید پیروز می شدم و همه چی رو مثل اولش می کردم. مارتینا نباید بدون مادر بزرگ می شد. من مادرمو توی بزرگسالی از دست داده بودم و هیچ وقت بعد از اون نتونستم دوباره سرپا شم. اون نور زندگی من بود؛ بهترین دوستم بود. مارتینا به من نیاز داشت... کیتو هم همین طور.

باید موفق می شدم از اینجا بیرون برم.

محافظ پیچ رو دور زد و بلافاصله با دیدنم واکنش نشون داد. ابروهاش تقریبا از صورتش بیرون پریده بودن؛ دهنشو باز کرد تا فریاد بزنه و دنبال تفنگش گشت.

مشتی به صورتش زدم؛ یکی کوبوندم توی تخماش و بعد گلوشو بریدم.

با زانو روی زمین افتاد و بلافاصله مُرد.

هیچ جایی اطرافم وجود نداشت که بتونم جسدشو پنهان کنم؛ الآن دیگه وقت عجله بود. هفت تیرشو برداشتم و سریع تر راه افتادم؛ احتیاط کمتری برای دیده نشدنم به خرج می دادم چون داشتم با سرعت نور می دویدم. به احتمال زیاد اطراف اینجا دوربین وجود داشت. و حالا با جنازه ی اون محافظ که وسط راهرو افتاده بود، من وقت کمی واسه خروج از اینجا داشتم و هفت تیر نمی تونست برای محافظت کردن ازم کافی باشه.

بالاخره به اون نردبون بزرگ رسیدم. دفعه ی قبل پونزده دقیقه طول کشیده بود تا ازش پایین بیایم پس دوباره همین قدر طول می کشید تا بتونم به طبقه ی همکف برگردم. هفت تیرو پشت جینم گذاشتم و شروع به دویدن کردم. می دونستم درحال مسابقه دادن با عقربه های ساعت بودم. احتمالا یه سیستم کنترلگر و پیشگیرنده برای قفل کردن در و زندانی کردنم وجود داشت. اون موقع من بالای نردبون بدون هیچ راه فراری گیر می افتادم.

با تندترین حالت ممکن دویدم، با بیشترین ترین سرعتی که قلبم بهم اجازه می داد. با اینکه هر روز ورزش می کردم اما جدا روی فرم نبودم. میله رو گرفتم تا خودمو حین حرکت بالا بکشم و طی پنج دقیقه به شدت نفس نفس می زدم و از عرق لیز و خیس شده بودم.

اما متوقف نشدم... چون یه دختر کوچولو داشتم که منتظرم بود.

متوجه سر و صدا و همه‌ای از پایین شدم. اکوی صداها از همه مسیرها به من می‌رسیدن.

-لعنتی.

با حداکثر سرعت به راهم ادامه دادم و در حال حرکت به سمت سطح زمین از پیچ‌ها می‌دویدم. هر بار طی یه فاصله‌های معینی از کنار دوتا چراغ عبور می‌کردم و نگاهی به بالا می‌انداختم تا ببینم چقدر به انتهای مسیر نزدیکم.

-فقط یه ذره دیگه.

میدونستم کیتو خیلی از دستم عصبانی می‌شد اگه میفهمید به انتهای مسیر نزدیک شدم ولی از خط پایان عبور نکردم، بخاطر همین نهایت تلاشمو به کار گرفتم.

بالاخره به صفحه کلیدی که کد رو باید وارد می‌کردم رسیدم و با یه ذهن خالی بهش خیره شدم.

لعنتی، رمزش چی بود؟

اون دویِ پرسرعتِ ده دقیقه ای عملکرد ذهنمو مختل کرده بود و به سختی می تونستم با تمرکز فکر کنم. از اونجایی که حفظ کردن مسیر اولویتم بود برای همین این رمزو به گوشه ای از ذهنم سپرده بودم. نمی تونستم به طور تصادفی و الکی عدد هارو وارد کنم چون ممکن بود سیستم به تنظیمات اولیه ش برگرده و دریچه رو به صورت خودکار قفل کنه.

فکر کن.

سی ثانیه ی بعد، بالاخره به ذهنم رسید.

۳۴۸۹۲

عددهارو روی صفحه کلید وارد کردم و در شروع به باز شدن کرد.

خدا رو شکر.

به آرومی حرکت کرد. زمین کم کم داشت از بالا نمایان می شد. به محض اینکه روزنه ی خروجی به اندازه ی کافی برای عبور دادم باز شد خودمو بالا کشیدم و روی پاهام ایستادم.

یه محافظ اونجا ایستاده بود و جوری بهم خیره شده بود که انگار نمی تونست بفهمه من توی اون لحظه باید اونجا باشم یا نه. بالاخره تونست بهترین تصمیمو بگیره و اسلحه شو بیرون کشید.

اما من زودتر شلیک کردم.

با صدا روی زمین افتاد.

صدای شلیک گلوله توی محوطه پیچید بخاطر همین حتما محافظ های دیگه هم شنیدنش.

وقت نداشتم با احتیاط ادامه بدم.

دوباره مثل جت شروع به دویدن کردم، از اتاق اصلی رد شدم و به راهرو ی مخفی رسیدم. راهو بلد بودم چون قبلا هم اینجا بودم. ولی حالا دیگه نمی تونستم کارمو با شلیک گلوله جلو ببرم. چون محافظ ها داشتن با تفنگ های آماده ی شلیکشان دنبال من می کردن.

اگه ازشون جلو نبودم، با یه عالمه گلوله سوراخ سوراخ می شدم.

به در جلویی رسیدم و به دوتا محافظ جلوی در قبل از اینکه واکنشی نشون بدن شلیک کردم، هر کدوم یه دونه تو سرشون. بعد در دوتیکه ای رو هل دادم و بیرون ساختمون رسیدم. هنوز هوا تاریک بود اما نزدیک سحر بود.

به سمت محل توافقیمون با بیتس جایی که اون ماشین قدیمی پارک شده بود دویدم.

وقتی منو دید چشم هاش از شدت تعجب گرد شدن، انگار اصلا انتظار نداشت بتونم زنده از اونجا بیرون بیام.

-برو!

ماشین و روشن کرد و در مسافر و باز کرد.

قبل از اینکه به طور کامل به ماشین برسم پاشو روی گاز فشار داد.

پریدم تو و در حالی که با آخرین سرعت به راه می افتادیم در و بستم.

محافظ ها در حالی که اسلحه هاشونو بالا آورده بودن، از ساختمون بیرون اومدن و ریختن توی پیاده رو. خیلی هاشون به سمتمون شلیک کردن، شیشه ی عقب

ماشین رو شکوندن و چراغ های عقب و ترکوندن اما وقتی که دیگه فاصله کافی بینمون افتاد بالاخره از بارش گلوله هاشون خلاص شدیم.

بیتس تو خیابون های مختلفی رانندگی می کرد و همزمان با دور های تندی که می زد سرعت می گرفت. دوتا دستاش روی فرمون بودن و از شهر به سمت حومه خارج شدیم. وقتی داشتیم توی یه مسیر مستقیم حرکت می کردیم، ناباور ترین و شگفت زده ترین نگاهی رو که تاحالا تو عمرم دیده بودم بهم انداخت و گفت:

-نمی تونم باور کنم انجامش دادی.

هنوزم نتونسته بودم نفس هامو منظم کنم. عرق از پیشونیم روی چشمام می چکید. تلاش می کردم با دستم پاکش کنم ولی فایده نداشت. همه جام خیس بود.

-خودمم نمی تونم.

من آلت یه مرد و بریده بودم و چندتا مرد دیگه رو هم کشته بودم. تبدیل به یه ماشین کشتار شده بودم. کاری که نمی دونستم ظرفیت و تواناییشو دارم. اما وقتی پای خانواده م در میون بود... من مشتاق بودم هرکاری برای محافظت ازشون انجام بدم.

و از این موضوع خجالت نمی کشیدم.

فصل سیزدهم

کیتو

خیلی درد بدی داشتم.

همه جام شکسته شده بود؛ همه جام له شده بود. دردم طوری بود که باعث می شد
آرزوی مرگ کنی.

اما در مقایسه با تماشا کردن سیانا وقتی داشت جای منو می گرفت هیچ بود.

این سخت ترین کاری بود که تا بحال انجام داده بودم؛ نگاه کردن بهش وقتی که
خودشو برای آزادی من دو دستی تقدیم به اون عوضی کرد.

ترجیح می دادم میلیون ها بار بمیرم.

اما هیچ کاری نبود که بتونم انجام بدم. تا وقتی که تو پیاده رو پرتم کردن و آدام
اومدن بردنم با محافظ ها جنگیدم.

و حالا که توی ملک خودم قرار داشتم به سختی می تونستم روی پاهام بایستم.

-آقای مارینو؟

جیووانی قبل از اینکه روی زمین بیفتم با دستاش منو گرفت.

-اینجا چی کار می کنید؟ باید شما رو برسونیم به یه بیمارستان.

-مارتینا؟ اون کجاست؟

-تو آشپزخونه ست، کاملاً در امانه.

من تا همین جا یکی از دخترهامو از دست داده بودم؛ نمی خواستم اون یکی رو هم از دست بدم.

-سیانا جای منو گرفت... من باید برش گردونم.

به آرومی روی زمین سر خوردم، برای سر پا نگه داشتن خودم خیلی ضعیف بودم.

-قربان.

جیووانی از قدرتش استفاده کرد تا بدنمو با دقت به سمت زمین هدایت کنه.

-باید شما رو به یه بیمارستان برسونیم.

-سیانا!

-قربان اگه شما بمیرید کی از مارتینا مراقبت کنه؟

تنها چیزی که بهش اهمیت می دادم نجات دادن سiana بود. حتی اگه باعث کشته شدنم می شد. اما یه نفرو که بیشتر اهمیت داشت فراموش کرده بودم. کسی که قسم خوردم با وجود همه چیز ازش مراقبت کنم. اگه من می مردم اون تنها می شد.

-شما باید برید بیمارستان، آقای مارینو.

-من...

به سختی می تونستم فکر کنم. شدیداً ضعیف بودم.

در یه دفعه باز شد و بیتس اومد داخل.

-کیتو، لعنتی!

خم شد و بهم نگاه کرد.

-یا مسیح، مثل یه جنازه به نظر میای.

-سیانا...

سعی کردم دوباره بلند بشم اما نتونستم.

بیتس گفت:

-اون همین جاست. همین جاست.

درحالی که به سختی چشم هامو باز نگه داشته بودم پرسیدم:

-چی؟

-اوه خدای من...

صداش توی گوشم پیچید. به شکل خیلی زیبایی غیر واقعی به نظر می رسید.

-کیتو...

اومد بالا سرم و دستاشو دو طرف صورتم گذاشت.

- باید همین الان بری بیمارستان.

مچ دستشو گرفتم. می خواستم نبضشو احساس کنم. می خواستم حس کنم که واقعه.

-تو اینجایی.

-آره، اینجا. فرار کردم.

دستاشو به سمت لبام آرودم و بوسیدمشون.

-خدا رو شکر.

با ضعیف تر شدنم نفس هام عمیق تر و سنگین تر شدن. هرگز تو زندگیم این قدر احساس ضعف نکرده بودم. این قدر احساس ناتوانی نکرده بودم. سیانا از یه طریقی نقشه کشیده بود و بدون کمک من هر دومون رو از اونجا بیرون آورده بود.

سیانا گفت:

-بیتس باید ببریمش بیمارستان. به سختی داره تحمل می کنه.

بیتس گفت:

-با هلیکوپتر می ریم. هممون توش جا می شیم.

سیانا پرسید:

-مارتینا چی؟ می تونیم صندلی کودک ماشینو بذاریم اونجا؟

-من لعنتی نمی دونم. اما ادم های دیمین فقط چند دقیقه باهامون فاصله دارن. اون هلیکوپتر آخرین فرصتمون برای خروج از اینجاست.

رو به کیتو ادامه داد:

-می دونم درد داره کیتو. ولی باید تا هلیکوپتر راه بری. به محض اینکه بتونم تو رو می رسونم بیمارستان ولی باید عجله کنیم.

می دونستم دردناکه اما باید به حرکت ادامه می دادم. باید سیانا و مارتینا رو از اینجا بیرون می بردم.

-خیلی خب... بیاید بریم.

به پاهام فشار آوردم و بعد یکی از دستامو دور شونه جیووانی حلقه کردم. سیانا هم دست دیگه م رو گرفت و بخشی از وزنمو روی شونه های باریکش منتقل کرد.

بیتس کریر مارتینا رو برداشت.

-راه بیفتیم.

سیانا ضربه ی آرومی به گونم زد.

-هوشیار بمون.

چشمام و دوباره باز کردم و بیتس رو در حال پرواز دادن هلیکوپتر دیدم. هیچ ایده ای نداشتم چقدر زمان گذشته. به نظر مثل چندین ساعت میومد اما فقط می تونست در حد چند دقیقه باشه. چشمام یک بار دیگه بسته شد و احساس کردم دارم بیهوش می شم.

سیانا دوباره صربه ای به گونه ام زد.

-یالا، کیتو. به مارتینا نگاه کن.

به صورتش نگاه کردم، نگاهی به اون گوشی های کوچولو که گوش هاشو پوشونده بودن انداختم.

با خیرگی بهم زل زده بود انگار که هلیکوپتر سواری براش جالب بنظر میومد. داشتم از شدت ضعفی که تمام وجودمو فرا گرفته بود رو به جلو سقوط می کردم.

جیووانی منو گرفت و به عقب هلم داد.

-چقدر دوره؟

بیتس از طریق سیستم رادیویی گوشی های روی گوشمون گفت:

-تقریبا اونجاست.

روی سقف یه بیمارستان فرود اومدیم. پرسنل بیمارستان با یه ویلچر برای بردن من بیرون اومدن.

تنها چیزی که می تونستم بهش فکر کنم سیانا و مارتینا بودن.

از طریق همون سیستم رادیویی از برادرم پرسیدم:

-اونا چی؟

بیتس هلیکاپترو خاموش کرد و گوشی هاشو در آورد.

-نگران اونا نباش. من ازشون مراقبت می کنم.

دستمو گرفت و کمکم کرد از هلیکوپتر پیاده بشم و روی ویلچر بشینم.

به محض اینکه پشتمو به پشتی ویلچر تکیه دادم دست برادرمو گرفتم.

-اگه مردم ازت می خوام که ازشون مراقبت کنی باشه؟

-می دونی که می کنم.

-جدی گفتم. اونا مسئولیت تو عن. می خوام همه دارایی هام برای سیانا باشه. اونارو بهش بده.

-روی حرفم حساب کن. اما قرار نیست هیچین چیزی اتفاق بیفته.

پیشونی مو بوسید و ادامه داد:

-به زودی می بینمت.

فصل چهاردهم

سیانا

با ویلچر حرکتش دادن و به داخل بیمارستان بردنش.

ازش خدا حافظی نکردم چون وقت نداشتیم. اون چند ساعت پیش باید تحت رسیدگی پزشکی قرار می گرفت. هر لحظه ای که تلف می شد شانس زنده موندنش

رو کاهش می داد. پس اجازه دادم بدون بوسه بره چون اون از قبل می دونست که من عاشقشم.

بیشتر از میلیون ها بار اینو ثابت کردم.

پرسیدم:

-حالا چی؟

در حالی که روی پشت بوم یه بیمارستان در لندن ایستاده بودیم مارتینا رو توی بغلم و مقابل سینم نگه داشته بودم. مجبور شدیم یک بار در طول مسیر برای سوخت گیری فرود بیایم اما بیتس اصرار داشت که این بیمارستان بهترین گزینه برای ماست. چشم لندن یا همون چرخ و فلک معروف لندن اون ور دریاچه بود. وقتی خورشید بالا می اومد و با تابشش باعث درخشندگیش می شد قابل مشاهده بود. این اولین باری بود که توی این شهر بودم اما فرصتی برای لذت بردن ازش نداشتم.

بیتس جواب داد:

-اینجا یه اپارتمان دارم. شماها می تونید اونجا مستقر بشید و استراحت بکنید.

آستینش رو عقب زد و به ساعت نگاه کرد.

-تا اونجا اسکورتتون می کنم و برمی گردم بیمارستان.

-چرا ما هم نمی تونیم اینجا بمونیم؟

-بیمارستان برای یه بچه بدون سیستم ایمنی جای مناسبی نیست. و اگه آدم های مایکا به اون اندازه ای که من فکر می کنم عصبانی باشن، همچنان دنبال کیتو میگردن. من باید شما رو مخفی نگه دارم. و اینجا بمونم و از کیتو محافظت کنم.

متوجه نگرانی که توی صورتم مشخص بود شد چون در ادامه ی حرف هاش اضافه کرد:

-تو هر کاری می تونستی انجام دادی. حالا باید از مارتینا مراقبت کنی. بذار من حواسم به کیتو باشه.

حس بدی نسبت به رها کردن کیتو داشتم. می خواستم وقتی به هوش میومد اینجا باشم، برای اینکه صورتمو ببینه و مطمئن شه همه چیز مرتبه.

-هر وقت هر چیز کوچیکی اتفاق افتاد باهام تماس بگیر. جدی می‌گم. می‌خوام همه چیزو بدونم.

-باشه. حالا بیا از این بالا پشت بوم بریم بیرون.

بیتس یه آپارتمان خوب توی شمال لندن داشت؛ یه آپارتمان که از خیلی از خونه‌ها بزرگ‌تر بود. پنجره‌های ضد گلوله داشت؛ یه آشپزخونه‌ی گنده؛ یه اتاق نشیمن بزرگ و حجم زیادی از فضا برای ما سه نفر.

-اینجا رو تحت پوشش یکی از شرکت‌های پول شوییم و به یه اسم دیگه خریدم. امکان اینکه از طریق اینجا ردّ رو بزنی هست اما مدتی زمان می‌بره. شما اینجا در امانید. تو سطح بالایی همه‌ی کسوها اسلحه وجود داره برای زمانی که بهش نیاز داشتید.

به سمت جیووانی برگشت و ادامه داد:

-برو یکم خرت و پرت بگیر؛ غذای بچه، پوشک و هر چیز دیگه‌ای که سیانا نیاز داره. اگه خبری شد بهتون اطلاع می‌دم.

جیووانی سر تکون داد و از آپارتمان خارج شد.

تنها توی اتاق ایستاده بودم و دخترمو درحالی که تاریکی داشت در برم می گرفت تو آغوش گرفته بودم.

بیتس بهم نزدیک شد. با یه نگاه جدیدی که تو چشماش موج می زد بهم خیره شد و پرسید:

-خوبی؟

-نیازی نیست که تو این لحظه نگران من باشیم...

تنها چیزی که می تونستم بهش فکر کنم کیتو بود. قوی ترین مرد دنیا حالا به چندا استخوان شکسته تنزل پیدا کرده بود.

-وقتی وارد سلول شدم روی زمین افتاده بود... پوشیده شده از خون. یه تبر خونی هم روی میز بود.

با یاد آوردی اون صحنه چشمام تر شدن.

ادامه دادم:

-اگه یه ذره دیرتر می رسیدم... احتمالا الان دست نداشت.

یه قطره اشک از کاسه ی چشمم فرار کرد و از گونم سرازیر شد.

حالتی از ناراحتی و عذاب روی چهره ی بیتس نقش بست. فکر کردن به درد کشیدن برادرش وجود اونو هم به درد می آورد.

-وقتی کیتو رو بردن بیرون. دیمین ازم خواست براش ساک بزنم. حرکتمو شروع کردم و وقتی چشماشو بست آلتشو بریدم.

چشمای بیتس گرد شد و دهانش از شدت تعجب باز موند.

-با یه بالشت خفه ش کردم تا وقتی که مرد.

-یا عیسی مسیح.

-وقتی داشتم میومدم بیرون به چندتا از محافظ ها شلیک کردم. حتی دقیق نمی دونم چطوری تونستم فرار کنم... فقط شانس آوردم.

-نه. تو یه کله خراب محکمی. بخاطر اینه که تونستی از اونجا فرار کنی سیانا. تو زندگی برادرمو نجات دادی.

-من به خاطر کاری که کردم احساس بدی نمی کنم. اما اون تصویر روی زمین افتاده ی کیتو تا ابد آزارم می ده.

-می دونم...

-پس، نه. حالم خوب نیست. تا وقتی کیتو خوب نشه حالم خوب نمی شه.

-اون از پشش برمیاد. می دونم که میاد.

-باید بیاد.

اشک هام سد چشمامو شکستن و روی گونه هام جاری شدن.

به سمتم اومد تا بغلم کنه اما بعد عقب رفت انگار به این نتیجه رسیده بود که فکر خوبی نیست.

-این برای همه ی ما یه کابوسه.. یه خاطره که به راحتی از ذهنمون پاک نمی شه.
ولی کیتو به زودی حالش خوب می شه. مایکا عصبانی می شه و تلاش می کنه
نابودمون کنه. اما این چیز خوبیه چون توی میدون راحت تر می شه شکستشون
داد. ما همه ی ارتش مونو جمع می کنیم و اونا رو یکبار برای همیشه از بین میبریم.

-آگه تعدادشون زیاد نیست و ارتش بزرگی ندارن برای چی باید شما رو به چالش
بکشن؟

-چون اونا با خودشون فکر کردن کیتو رو گروگان می گیرن، منو مجبور به همکاری
می کنن و بعد از بازی حذفمون می کنن. اما چون نقشه هاشون جواب نداده حالا
دیگه باید ما رو بکشن. برای همین دنبال کیتو می گردن. می فهمن کیتو اینجا توی
انگلیسه چون خدمات پزشکی اینجا بهتره. اما با این حال بازم ردیابی کردن دقیق
موقعیتش سخته.

-ممکن نیست بفهمن توی یه بیمارستان پذیرش گرفته؟

-پذیرشش با یه اسم جعلیه.

-اوه... این طوری خوبه.

- کیتو ازم خواست تا وقتی خودش بیماره و توانایی شو نداره از شما مراقبت کنم.
پس قراره برای یه مدتی به حرف من گوش بدید... حتی با وجود اینکه احتمالا
تمایلی به انجام این کار نداری. می خوام اینجا بمونید و هیچ توجهی به خودتون
جلب نکنید.

دستسو توی جیبش کرد و یه گوشی بیرون کشید.

- اگه به چیزی نیاز داشتید باهام تماس بگیرید.

- باشه.

گوشی رو گرفتم و توی جیبم هلش دادم.

برای مدتی بهم خیره موند طوری که انگار حرف های بیشتری برای گفتن داشت.

- جرئت و شجاعت تو از منم بیشتره سیانا. هیچ کس دیگه ای این قدرت و نداشت
که بره اون پایین و کاری رو که تو کردی بکنه.

-عشق آدمو شجاع و نترس می کنه. عشق باعث میشه باور کنی هر کاری از دست بر میاد... چون تو چیزهای زیادی برای از دست دادن داری. حتی اگه اوضاع به خوبی الان پیش نرفته بود من بازم همین کارو می کردم. دیدن کیتو توی اون حالت... هرگز نمی خوام دوباره کیتو رو توی اون وضعیت ببینم.

-خوشبختانه دیگه نمیبینی.

درحالی که دور می شد گفت:

-اگر خبری شد باهات تماس می گیرم.

-باشه.

به اون که داشت از در خارج می شد و ما رو توی اتاق نشیمن تنها میذاشت نگاه کردم. مارتینا رو توی دستام گرفته بودم و وسط سالن ایستاده بودم. دخترم تنها آرامش خاطر و آسودگی خیالی بود که بعد از اتفاق های وحشتناکی که تجربه کرده بودم پیش خودم داشتم. حسم مثل گیر کردن توی یه کابوس بود. نمی توستم خودمو از خواب بیدار کنم و در معرض یک بی انتهای ترسناک قرار گرفته بودم. سرمو پایین آوردمو و بهش نگاه کردم.

-بابایی حالش خوب می شه... و به زودی دوباره پیش ما بر می گرده.

فصل پونزدهم

کیتو

چشمام بسته بودن اما احساس می کردم سطح هوشیاریم افزایش پیدا کرده. صدای برادرم رو در حال صحبت با تلفن می شنیدم.

-کلاو، مایکا قصد داشت کیتو رو نابود کنه. ما برنامه ریختیم و از اونجا بیرون آوردیمش اما در حال حاضر کیتو برای مقابله باهاش خیلی آسیب دیده ست. من به کمک شماها نیاز دادم تا یه بار برای همیشه مایکا رو نابود کنیم.

درحالی که تن صداشو پایین نگه داشته بود اومد کنارم نشست.

صدای کلاو رو می شد از پشت تلفن شنید.

با کمی خنده پرسید:

-شما به کمک ما نیاز دارید؟

-اون بیشتر محافظ هامونو به قتل رسونده. وقتی اونارو از تو سوراخشون بیرون کشیدیم و آوردیم توی میدون به کمک شما نیاز داریم تا بتونیم برای همیشه از بازی حذفشون کنیم. من می دونم تو کلی اسلحه داری که می تونن این نقشه رو به حقیقت تبدیل کنن... چون خودم پولشو بهت دادم.

کلاو جواب داد.

-فقط چون به ما وام دادید قرار نیست بهتون بدهکار باشیم. تو باید یه کاری کنی که در حال حاضر ارزش همکاری منو داشته باشه. وام ها تسویه حساب شدن.

بیتس تو گوشی خندید.

-پس اساسا می خوای بگی برای کاری که قراره بکنی هشت صد میلیون می خوای؟

-بستگی داره. چقدر تمایل داری از شر مایکا خلاص بشی؟

بیتس لحظه ای سوال کلاو رو توی ذهنش سنجید.

-من از کل وام نصفشو برات می زنم. چهارصد میلیون. میزان سود قابل پرداختی روی مبلغ باقی مونده مثل قبله. یا قبول کن یا به سلامت.

کلاو ذره ای درنگ نکرد.

-حله، به توافق رسیدیم. هر وقت آماده بودید باهام تماس بگیرید.

بیتس گوشی رو قطع کرد.

چشمامو باز کردم و به سقف زل زدم. لحظه ای طول کشید تا بتونم نگاهمو متمرکز کنم. همه چیز کم کم داشت واضح می شد. دیوارهای سفید اتاق بیمارستان و مانیتوری که سمت چپم قرار داشت.

اولین چیزی که به فکرم اومد سیانا بود.

بلند شدم بشینم تا بتونم پیداش کنم.

بیتس شونه هامو گرفت و به عقب هلم داد.

-اون با جیووانی توی شهر و تو اپارتمان من کاملاً در امانه.

با یه صدای گرفته و خش دار پرسیدم:

-چرا اینجا نیست؟

-فکر کردم شاید اگر جای دیگه ای باشه براش امن تره. همونطور که صحبت کردیم
مایکا احتمالاً دنبالت می گرده تا بکشت.

حرفش درست بود. سیانا فرار کرده بود و باعث شده بود اون مثل یه احمق به نظر
بیاد. و مایکا نمی تونسست از این موضوع خوشحال باشه.

-حالش خوبه؟

-کاملاً خوبه.

-مارتینا؟

-اونم پیششه.

دستشو به ارومی روی دستم گذاشت و گفت:

-تو قراره چند روزی اینجا باشی. پزشک ها باید یه مقدار خون بهت تزریق کنن چون تقریباً یک سوم خونت رو از دست دادی. خون ریزی داخلی داری، چندتا دنده ی شکسته و دستت مو برداشته. اما خبر خوب اینه که باید حالت خوبه بشه.

حالم خوب نبود. درد رو همه جای بدنم احساس می کردم.

-این اتفاق لعنتی چطوری افتاد بیتس؟ چرا سیانا اومد جای منو گرفت؟ به نفعته نقشی توی این موضوع نداشته باشی.

نگاهشو پایین انداخت و تماس چشمی شو باهام قطع کرد.

-اگه انقدر ضعیف و بی جون نبودم همین الان می کشتمت.

-سعی کردم باهاش صحبت کنم تا از این تصمیم منصرف بشه، قسم می خورم. اما اون قصد داشت با کمک یا بدون کمک من کارشو انجام بده. برای همین تصمیم گرفتم کمکش کنم.

سرمو تکون دادم، احساس کردم بدنم از شدت درد نبض گرفته و می لرزه.

-به خانوم من کمک کردی تا به خاطر نجات دادن زندگیم بهش تجاوز بشه؟

-اون اصلا مورد تجاوز قرار نگرفته کیتو. قبل از اینکه اتفاقی بیفته اومده بیرون. از اولم نقشه مون همین بود.

این حرفش همه دردی رو که توی سینم بود از بین برد. ترسیده بودم نکنه یه وقت مرد دیگه ای روی تن دختر من خیمه زده باشه و ازش سواستفاده کرده باشه اونم وقتی که هیچ حقی نداشته. ترجیح می دادم بمیرم تا اینکه بذارم همچین اتفاقی بیفته. به جای پذیرفتن همچین سرنوشتی حاضر بودم میلیون ها بار ضربه های اون تپرو روی دنده هام به جون بخرم.

-چجوری فرار کرد؟

-دیمین و کشت.

شگفت زده از چیزی که شنیدم سرمو به سمتش برگردوندم.

-با دستای خالی؟

-نه. یه چاقو توی موهاش مخفی کرده بود. دیمین همه ی لباساشو در آورده بود و آماده شده بود برای اینکه... خودت می دونی دیگه. با یه آلت سفت شده ی آویزون روی تخت نشسته بود و همون موقع سیانا آلتشو بریده. بعدشم وقتی داشته تا حد مرگ خونریزی می کرده سیانا با یه بالشت خفه ش کرده.

در حالی که از حرفای بیتس احساس افتخار می کردم از میون دردی که می کشیدم لبخندی روی لبام نقش بست.

-اون بیبی منه...

-بعد یواشکی خودشو تا دریچه رسونده و از اونجا به طبقه ی همکف و سطح زمین برگشته. مجبور شده توی راه چندتا محافظ رو بکشه اما بدون یه دونه خراش موفق شده از اونجا بزنه بیرون. منم همونجا سوارش کردم و به سمت خونه برگشتیم.

سیانا زندگی منو نجات داده بود، برنامه ی اونارو بهم زده بود و کلا توی این جریان ترکونده بود. اون انتقام کارهایی رو که دیمین با خودش، پدرش و من کرده بود گرفته بود. اون هر دو مون رو بدون اینکه خودشو فدا کنه نجات داده بود. من اصلا نمی خواستم اون روی زندگیش ریسک کنه... اما حداقل این کارش باعث شده بود همه چیز دوباره به جای درستش برگرده.

-هیچ کس دیگه ای همچین کاری برام نمی کرد. هر زن دیگه ای بود فقط می رفت سراغ چیزایی که داشتم و تا جایی که می تونست همه چیزو می دزدید. اونم وقتی که من یه جای دیگه داشتم تا حد مرگ شکنجه می شدم. تو در مورد اون اشتباه می کردی بیتس. خیلی اشتباه می کردی.

-اره... خودمم اینو فهمیدم.

حالا حتی بیشتر از قبل دلم براش تنگ شده بود. و از اینکه در معرض یه همچین بازی غیرقابل باوری قرارش داده بودم احساس گناه می کردم. من هیچ وقت نباید اونو روی زانوهایش می نشوندم و اونطوری می ترسوندمش. حرکت احمقانه ای بود و آرزو می کردم کاش می تونستم کارمو پس بگیرم.

-می خوام ببینمش.

-فکر کنم بهترین کار اینه همون جایی که هست بمونه. وقتی بهتر شدی دم آپارتمان توقف می کنیم و می تونی هردوشون رو ببینی.

دستمو دراز کردم و گفتم:

-پس یه گوشی بهم بده.

قبل از اینکه گوشی رو بهم بده با سیانا تماس گرفت و بعد از اتاق بیرون رفت.

سیانا بلافاصله جواب داد.

چی شده؟ چه خبره؟

صدای گریه ی مارتینا تو پس زمینه صداش می پیچید.

ترسی که توی صداش موج می زد و اهمیتی که بهم می داد برام ارزشمند بود.

منم.

یهو ساکت شد، مارتینا هنوز داشت به گریه ش ادامه می داد. سیانا هم شروع به گریه کرد. اشک های آرومش از پشت خط همراهیش می کردن. احساساتش غمناک بود و قلبمو می شکست. هربار که می خواست دیگه گریه نکنه موفق نمی شد و شدیدتر ادامه میداد.

اجازه دادم راحت گریه هاشو بکنه، گذاشتم روح شو برام آشکار و عریان کنه.

- همه چی مرتبه، بیبی. من خوبم.

گوش دادن به گریه ش اشک های خودمو هم تحریک بود... اما بهشون اجازه ندادم
از پشت گوشی پایین بچکن. گذاشتم خیسی اشک هام توی چشمام جمع بشن و
دیدمو تار کنن.

با فین فین گفت:

-خدا رو شکر...

مارتینا گریه کردن رو متوقف کرده بود.

-من خیلی نگران بودم... نمی تونستم بخوابم... نمی تونستم بخورم.

-بسیار خب، وقتی تماسمون تموم شد باید این کارا رو انجام بدی. باید استراحت
کنی و غذا بخوری.

-باشه.

-مارتینا نیاز داره تو به خاطرش قوی باشی.

-می دونم...

به صدای فین فین های آرومش که کم کم محو می شد گوش دادم.

-بیتس گفت برای چند روزی باید اینجا توی بیمارستان بمونم. بعدش می ریم خونه.

-تو حالت خوب می شه؟

-فقط یه چندتا خراش و کبودی.

-کیتو.

آهی تو گوشی کشیدم و گفتم:

-کلی خون از دست دادم. چندتا از دنده هام شکسته. دستام مو برداشته. تو شکل و شمایل بدی ام اما اینا منو نمی کشن. فقط یه ذره طول می کشه تا دوباره خوب بشم.

با آسودگی آهی کشید.

-خوبه... خوشحالم که حالت خوب می شه. خیلی نگران بودم.

-می دونم. بخش سختش گذشته.

-آره...

توی تلفن آهی کشید؛ دردِ توی صداش رو هنوز می شد احساس کرد.

می خواستم بهش از حسم بگم، بگم که از اعماق قلبم عاشقشم. اما نمی خواستم این کارو از پشت تلفن بکنم. برای همین بود که می خواستم بیاد ملاقاتم، اون طوری فرصتشو داشتم که همون موقع این کار درستو انجام بدم.

-بیتس بهم گفت دیمین رو کشتی.

-آره... کشتم.

-تو یه شیرزنی.

چیزی نگفت و به سکوتش ادامه داد.

-از اینکه این کارو کردی خوشحال نیستم... اما بهت افتخار می کنم که از پشش بر اومدی و موفق شدی.

-برام مهم نیست از دستم ناراحتی، کیتو. من میلیون ها بار دیگه ام این کارو انجام می دادم. قرار نبود بذارم تو اون پایین بمونی. می دونستم اگه موفق نمی شدم فرار کنم تو یه راه برای نجاتم پیدا می کردی.

در حالی که اونم توی همین مدت بازیچه ی دست دیمین می شده.

-آلتشو بریدی؟

-دقیقا از ته ته.

-بیبی خودمی.

-خوشحالم که مرده. تماشا کردن صحنه ی جون دادنش برام مثل یه مسکن بود...
دونستن اینکه دیگه نمی تونست آزارمون بده آرومم میکرد. من باید به خاطر کاری
که با تو کرده بود انتقام می گرفتم. دیدنت درحالی که اون قدر ضعیف و بی جون
بودی... قلبمو شکسته بود. قلبمو بیشتر از مرگ پدر و مادرم شکسته بود. یه درد
عجیب جدیدی بود... حتی نمی تونم توصیفش کنم.

-می فهمم.

-اینکه مارتینا رو پشت سرم رها کنم و پیام خیلی سخت بود. ولی می دونستم باید
این کارو بکنم. حتی اگه بر نمی گشتم هم اون خودش یه روزی درکم می کرد.

آره درک می کرد که مادرش خودشو برای پدرش فدا کرده. چی می تونست عاشقانه
تر از این باشه؟

-حالا دیگه همه چی تموم شده و قرار نیست به خاطرش نگران باشیم.

-وقتی بتونم صورتتو ببینم حالم بهتر می شه... وقتی بتونم لمست کنم.

-منم.

-بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدی قراره چیکار کنیم؟

فقط یه گزینه روی میز وجود داشت.

-بر می گردیم توسکانی و این ماجرا رو تموم می کنیم.

-کشتن مایکا و دار و دستش؟

-آره. همراه ارتشمون می جنگیم تا شکستش بدیم. توی این مبارزه قرار نیست طرفینی حضور داشته باشن، فقط ماییم که نابودشون می کنیم. مایکا یه مدتی می ره توی پناهگاه زیر زمینی ش مخفی می شه، جایی که نتونیم بهش دسترسی داشته باشیم و بگیریمش. اما وقتی اومد بیرون که حتما میاد، ضربه ی سختی بهش می زنیم. اون موقع همه چی به خوبی تموم می شه.

-نمی تونم تا رسیدن اون لحظه صبر کنم. بالاخره راحت می شیم.

-آره.

من تمام و کمال اطمینان حاصل میکردم که دیگه هیچوقت هیچ اتفاقی ما سه نفر رو تهدید نکنه. همه ی دشمن هامو نابود می کردم و اونا می فهمیدن که دیگه نباید با من در بیفتن. من دشمنی بودم که هیچ کس دلش نمی خواست داشته باشه.

-دخترمون چطوره؟

-خیلی غر غرو شده. توی یه محیط جدیدیم و پدرشم پیشش نیست. فکر کنم یکمی احساس ناراحتی و کلافگی می کنه.

-به زودی می بینمش.

-می دونه. می دونه توهم عاشقشی.

مارتینا تنها کسی نبود که من عاشقش بودم.

-اونجا با جیووانی احساس امنیت می کنی؟ می تونم بیتس رو بفرستم پیشت.

-نه، ما خوبیم. فقط تا وقتی که تو از اونجا بیای بیرون ثانیه شماری می کنیم.

دوست داشتم تا ابد باهاش پای تلفن بمونم. ولی بیتس به اتاق برگشته بود.

-به زودی باهات صحبت می کنم.

-باشه. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به بیتس برگردوندم.

بیتس پرسید:

-حالش چگونه؟

-حالا که فهمید خوبم بهتر شد.

-خوبه. می دونم خیلی مشتاق دیدنته.

-منم مشتاق دیدن اونم.

به همون اندازه ای که دوست داشتم الآن اینجا پیشم بود می خواستم در امن و امان باشه. هدف من بودم، نه اون. بنابراین تا زمانی که نزدیکم نمیشد هیچ اتفاقی براش نمیفتاد.

-مارتینا چطور بود؟

-سیانا گفت غرغرو شده.

-احتمالا دلش واسه تو تنگ شده.

زیرلب گفتم:

-می دونم.

بیتس به پشتی صندلی تکیه داد و راحت نشست.

-کلاو با ماست. گفت اگه فقط پول نصف وام رو ازش پس بگیریم کممون می کنه مایکا رو نابود کنیم.

-خوبه.

در حال حاضر به پول اهمیتی نمی دادم. به غرور اهمیتی نمی دادم. فقط می خواستم به هر ترتیبی که شده مایکا بمیره.

ادامه دادم:

-برام مهم نیست.

-پس هروقت آماده شدیم باهاش تماس می گیریم. فکر کنم باید برگردیم توسکانی و اون موقع تصمیم بگیریم می خوایم چیکار کنیم.

-تعجب می کنم اگه خونه م تا الان سرپا مونده باشه.

بیتس شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-تیم امنیتی هنوز سرجاشون مستقرن.

-یا اینکه آدم های مایکا اونجا بودن...

-نمی دونم، خبر نگرفتم.

-مادر در چه وضعیتی؟

-چند ساعت پیش از ایتالیا خارجش کردم. بچه ها بردنش یونان. تازه باهاش صحبت کردم و حالش خوب بود. نگران توعه. و اینکه سیانا ازم خواست به لندن خبر بدم بره یه جا مخفی بشه.

هر کسی که به نحوی درگیر این مسئله بود نظر می رسید در امنیته.

-وضعیتمون می تونست خیلی بدتر از این باشه.

-آره، موافقم.

-متاسفم که به حرفت گوش ندادم.

بیتس بهم هشدار داده بود یه چیزی سرجاش نیست اما من اهمیتی نداده بودم. ما می تونستیم خیلی زودتر از این ها این موضوع رو تحت کنترل بگیریم اگه فقط کمی به نظرش احترام می داشتم.

-اشکال نداره. منم به زن تو شلیک کردم. هر دومون احمق و کودنیم.

-آره... فکر کنم هستیم.

بیتس نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و به سمتم برگشت.

-داره دیر می شه. باید بخوابی.

-لازم نیست اینجا پیش من بمونی بیتس.

-چرا لازمه. اگه یه عوضی از این در بیاد تو من آماده ی حمله ام. پس فقط استراحت کن. حواسم بهت هست.

چند روز بعد، دکتر بالاخره از بیمارستان مرخصم کرد.

علائم حیاتی من رو به بهبود رفته بودن و برای طول راه بهم آرامبخش دادن. وضعیت درونی بدنم ثابت و استیبل شده بود، اما هنوز اون قدرت و توانایی سابق رو نداشتم. زمان زیادی ازم گرفته می شد تا به جایی که قبلا بودم برگردم. دنده های شکسته من بیشتر از همه برای بهبودی زمان گیر بودن...همین طور بیشتر از بقیه جاها باعث درد کشیدنم می شدن.

در حالی که بیمارستان رو با پاهای خودم ترک می کردم سوار ماشینی که بیتس تا دم در ورودی آورده بود شدم. روی صندلی مسافر نشستم و راه افتادیم. چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم کجاییم. می دونستم انگلیسیم اما نمی دونستم دقیق کجاش.

-لندن؟

-آره.

-یکی از شهرهای مورد علاقم.

-شاید شما سه تا دفعه ی بعدی که میاید اینجا بتونید ازش لذت ببرید.

بیتس به سمت آپارتمانش روند و ماشین رو توی پارکینگ زیرزمینی ساختمان پارک کرد. با آسانسور به طبقه ی مورد نظر رفتیم و بعد وارد آپارتمان شدیم.

با در نظر گرفتن شوک و تعجبی که توی چهره ی سیانا مشهود بود می شد به وضوح گفت که انتظار دیدنمو نداشته. روی زمین نشسته بود، مارتینا هم کنارش بود و اطرافشون چندتا اسباب بازی رنگ و وارنگ پخش و پلا بود.

چشماش بلافاصله از برق اشک درخشید. به سرعت از جاش بلند شد و تقریباً نزدیک بود زمین بخوره. خودشو کنترل کرد و به سمتش اومد. اشک هاش آزادانه روی گونه هاش جاری شده بودن.

-مرخص شدی...

دستاش باز شدن تا به آغوشم بکشن اما نظرشو عوض کرد و به جاش مچ هامو گرفت.

-نمی خوام بهت آسیب بزنم...

-این بهم آسیبی نمی زنه.

دستامو توی موهای سر دادم و در حالیکه توی اتاق نشیمن ایستاده بودیم بوسیدمش. داشتم همون تارهای نرمی رو که قبلاً عادت داشتم هر روز زندگیم لمسشون کنم حس میکردم. به آرومی لباسو بوسیدم، کارمو بدون عجله و با قدردانی از عشق این زن انجام میدادم. دهن هامون به آرومی باهم حرکت می کردن و قلبم برای از خودگذشتگی ای که به خاطر من متحمل شده بود به درد اومد. اگر به خاطر اون نبود من احتمالاً الان مرده بودم.

قطرات اشکش روی لبامون می غلطیدن، اما این اونو از ادامه بوسه باز نمی داشت. دستاشو روی مچ هام نگه داشته بود و از لمس کردن سینه و شکمم پرهیز می کرد. با اینکه قبلا خیلی سخت و پر شور لمسم می کرد، حالا داشت باحساسیت و مثل یه جسم شکننده باهام رفتار می کرد.

-کیتو، من عاشقتم. من خیلی عاشقتم.

پیشونیم رو به پیشونی ش تکیه دادم و سرمو به عقب برگردوندم. من هیچ وقت نخواسته بودم حقیقت رو بهش بگم چون از عواقب اعتراف این حقیقت میترسیدم. من نمی تونستم قدرتم رو به اشتراک بذارم. نمی تونستم بهش اعتماد کنم. اما حالا می دونستم که می تونم بیشتر از هرکس توی این دنیا بهش افتخار کنم.

پس حقیقت رو گفتم... چیزی که خیلی وقت پیش باید می گفتمش.

-منم عاشقتم، بیبی. بیشتر از هرچیز توی این دنیا.

عقب کشید تا تو چشم هام نگاه کنه و احساساتی رو که مشابه احساسات خودش بودن از نگاهم بخونه.

-کیتو...

-متاسفم که زودتر از اینا نگفتمش.

-لازم نبود... من همیشه می دونستم.

جت شخصیم مارو از لندن سوار کرد و به فلورانس برگردوند.

با هر نفسم درد زیادی رو توی بدنم تجربه می کردم، حتی با وجود استفاده از مسکن ها. اما سعی داشتم جلوی سیانا طبیعی به نظر بیام. بنظرم اون الآن دل شکسته و مغموم بود و نمی خواستم حال و هوای بدتری پیدا کنه. سیانا به همون اندازه ای که من از درد اون عذاب می کشیدم، اونم از درد من عذاب می کشید. وقتی آدمای دیمین داشتن منو از اون زیرزمین بیرون می کشیدن و اون قرار بود خودشو تحویل دیمین بده ذهنم قفل کرده بود. سیانا هم حتما وقتی منو اونطوری روی زمین، بی جون و مثل یه جنازه دیده بود، همین احساس رو داشت.

کنارم روی صندلی نشسته بود و مارتینا رو تو بغلش گرفته بود.

مارتینا توی یه پتو پیچیده شده بود و مثل همیشه با همون کنجکاوی و شیفتگی همیشگیش خیره بهم نگاه میکرد. یه جور که دقیقا می دونست من کییم. با اینکه حتی نمی تونست درک کنه پدر چیه ولی انگار می فهمید من دوستش دارم و ازش محافظت می کنم. اون بهترین اتفاقی بود که تا حالا برای من افتاده بود.

سیانا پرسید:

-می خوای بغلش کنی؟

خیلی دوست داشتم، اما واقعا ضعیف بودم. برای گرفتنش توی دستام باید از ماهیچه شکمی اطراف دنده هام استفاده می کردم. و حتی یه فشار یا کشش ضعیف باعث یه درد شدید می شد.

-خیلی دلم میخواست اما فکر کنم مدتی زمان لازمه تا بتونم دوباره اینکارو بکنم.

-البته...

به نگه داشتن مارتینا توی آغوشش ادامه داد و پرسید:

-درد هنوز اذیتت می کنه؟

-یه ذره.

بهش دروغ گفتم.

ادامه دادم:

-اما نگاه کردن به اون باعث می شه همه چیز رو فراموش کنم.

-خوبه. منم وقتی توی آپارتمان تنها بودم اون باعث می شد احساس بهتری داشته باشم. تو اونجا نبودی، اما احساس می کردم هنوز یه تیکه از وجودت رو با خودم دارم.

-می دونم منظورت چیه.

دستم روی رومپاش گذاشتم، واقعا قدردان حضور دوباره ی این دو نفر توی زندگیم بودم. من تقریبا اونا رو از دست داده بودم و اونا هم تقریبا منو از دست داده بودن.

بیتس به سمت مون اومد.

-می شه یه لحظه با کیتو صحبت کنم؟

-حتما.

کمر بندشو باز کرد و رفت روی یه صندلی دیگه.

لحظه ای که از کنارم رفت یهو بهم ریختم. اون نور زندگی من بود، و هر وقت که نمی تونستم ببینمش دنیا یک دفعه برام تیره و تاریک می شد.

-مایکا دوباره غیبتش زده. یا رفته یه جا قایم شده یا زیر دریچه تو قرارگاه زیرزمینی شه.

-نمی تونه مدت زیادی اونجا بمونه.

نگران این موضوع نبودم. اون مثل یه موش توی فاضلاب بود. اگه نمی خواست غرق بشه باید به خاطر هوا بالا می اومد.

-دوست داشتم همین الان بکشمش ولی می تونم یکم صبور باشم. به محض اینکه که از مخفی گاهش بزنه بیرون کارشو تموم می کنیم.

بیتس سر تکیه داد و گفت:

-اگه باهوش باشه کشور رو ترک می کنه.

-اهمیتی نداره. می تونه کلی راه تا قطب شمال بره ولی بازم پیداش می کنیم. اون خودش می دونه الان دیگه یه مرده ست. ولی برای رویارویی با این حقیقت خیلی ترسوعه.

-حق با توعه.

اینو در تایید حرفم گفتم و بعد دوباره ادامه داد:

-تیم امنیتی گفت هیچ مشکلی خونه رو تهدید نمی کنه. ادم های مایکا تا دروازه ی ورودی اومدن اما سریع فهمیدن ما اونجا نیستیم.

-چطوری؟

-باید هلیکوپتر رو توی آسمون دیده باشن.

- پس خونه اوکیه؟

-آره بلافاصله اونجا رو ترک کردن. البته یه تیراندازی رخ داده بود اما اتفاقی برای خونه نیفتاده که لازم به گزارش باشه. و نیازی نیست نگران این باشی که یه وقت اونجا توی خونت بهت حمله کنن چون الان توی قرارگاه زیر زمینی شونن.

منتظر بودم مستقیم برم توی تخت خودم بخوابم تا با دیوارهایی که در امنیت نگه مون می دارن احاطه بشم.

-اگه هر اتفاق جدیدی افتاد بهت خبر می دم.

بیتس از روی صندلی پاشد و رفت عقب هواپیما.

سیانا دوباره روی صندلی کنارم نشست.

-همه چیز مرتبه؟

-مایکا زیرزمینه. باید مدتی صبر کنیم تا دوباره بیرون افتابی بشه.

-نمی تونه تا ابد اون تو بمونه. حتی اگه بمونه عملا خودش خودشو زندانی کرده.

-موافقم. اون به زودی برای بازی بیرون میاد.

سر مارتینا رو روی آرنجش و توی خمیدگی بین ساعد و بازوش قرار داد و پهاشو روی هم انداخت.

-بیتس گفت راجع به من اشتباه می کرده.

-این کاملاً واضحه، باید می گفت.

-عذر خواهی کرد و گفت وحشی بازی دراورده.

-اینم واضحه...

سرشو به عقب صندلی تکیه داد و نگاهم کرد.

-به نظر میومد واقعا جدیه. برای همین بخشیدمش.

با ناباوری پرسیدم:

-با اینکه به سرت شلیک کرده؟ این چیزی نیست که کسی رو به خاطرش ببخشی.

-عملا تو رو هم به خاطر اینکه تا بیرون کشوندیم و کاری کردی باور کنم واقعا قراره بکشیم نباید می بخشیدم.

با حس پیروزی ای که توی چشمات موج می زد بهم خیره موند. می دونست استدلالش درست و بی نقصه.

این غیرقابل اجتناب بود.

-و شاید منو هم نباید می بخشیدی...

-من قبلا بخشیدمت، پشیمونم نیستم. از بخشیدن بیتس هم پشیمون نیستم. من و اون دیگه الان روابطمون باهم خوب و دوستانه ست.

-چون تو به شکل ناباورانه ای از پس یه کار خیلی سخت بر اومدی. اون مجبور شده تحسینت کنه و بهت احترام بذاره.

-و این یه رابطه ی جدید رو بینمون ایجاد کرده. پس شاید بهتره بیخیال گذشته بشیم. و اینکه بهش اجازه ندیم مارتینا رو بغل کنه یکم بی رحمانه ست.

-وقتی این خواستو بهش گفتم کاملاً سنگ کوب کرده بود.

-برای همینه نمی تونم به این کار مجبورش کنم. چون اون فقط سعی می کرده از تو محافظت کنه... و من اینو درک می کنم.

شاید سیانا می تونست بیتس رو به خاطر کاری که کرده بود ببخشه، اما من نمی تونستم. من یه روز به خوبی به قولم عمل می کردم. وقتی زنی رو که عاشقش بود پیدا می کرد همونجوری که اون به سیانا آسیب زده بود به زنش آسیب می زدم. این تنها حالت عدالت بود.

-من هنوز برای بخشیدنش به این راحتی آماده نیستم ولی خوشحالم تو تونستی.

-اون چهار روز بالا سر تخت توی بیمارستان مونده بود.

-منم حتی اگه از دستش ناراحت و عصبانی بودم همین کارو براش می کردم. این چیزی رو عوض نمی کنه.

-پس این چی که...

-این قضیه بین منو اونه، بیبی. هر وقت آماده ی بخشیدنش بودم می بخشمش. تا وقتی اون زمان برسه بی خیالش شو.

به سمت مارتینا برگشت و ساکت شد.

-خیلی خب.

من تازه سیانا رو دوباره به زندگیم برگردونده بودم و دلم نمی خواست با ناراحتی شروعش کنم.

-متاسفم، منظورم این نبود که...

-بیا فقط فراموشش کنیم. دیگه تقریبا رسیدیم خونه و منم به خاطر برگشتمون هیجان زده ام. دلم برای تختم تنگ شده. دلم برای بوی چوب ها تنگ شده. دلم برای حس ملحفه ها روی پوستم تنگ شده. دلم برای خودمون تنگ شده... دلم برای باهم بودنمون تنگ شده.

با دیدن ملکم که سالم و پا بر جا بود خیالم راحت شد. دروازه ی ورودی آسیبی ندیده بود و ویوی ملک دقیقا مثل قبل بود. جلوی خونه فرود اومدیم، داخل رفتیم و توسط دیوارهای محکم این قلعه احاطه شدیم.

اروم تر از سرعت همیشگی حرکت می کردم چون دنده های شکسته ام تقریباً مانع تمام حرکاتم می شدند. یه چرخش خیلی کوچیک کافی بود تا منو از شدت درد به پیچ و تاب خوردن بندازه. دکتر گفت برای بهبود همه ی استخوان هام کلی زمان لازمه، پس باید صبور می بودم.

بیتس کنارم حرکت می کرد.

-من از قبل شروع به استخدام محافظ های امنیتی بیشتر کردم. یکم طول می کشه تا دوباره همه چیزو با نظم به سر جای اولش برگردونیم، اما در حال حاضر هنوز نصف آدم هامون رو داریم. می تونه فعلاً به اندازه کافی مناسب باشه. شک دارم مایکا بخواد دروازه ی ورودی رو منفجر کنه ولی اگه کرد براش آماده ایم.

-و تیم اسکول کینگز هم بلافاصله خودشونو می رسونن اینجا.

-با اسلحه هایی به ارزش هشتصد میلیون دلار.

خونه به بی عیب و نقصی گذشته نبود چون جیووانی حضور نداشت تا بتونه اونو توی یه وضعیت عالی حفظ کنه. اما حالا که برگشته بود، شکوه سابق اینجا رو هم دوباره بر می گردوند.

بیتس پرسید:

-می‌خواید بمونم؟ برای انجام کار دیگه ای لازم ندارید؟

سیانا گفت:

-بمون یه روز.

در حالی که به حرکت انگشتاش بین موهای کوتاهم ادامه می‌داد بهم لبخند زد و ادامه داد:

-ما در آینده توی شرایط مختلف از هم دیگه مراقبت می‌کنیم. وقتی هم پیر شدیم مارتینا مراقبمونه.

-و بچه‌های دیگه مون.

حرکت دستش با این حرفم متوقف شد. گوشه‌ی چشماش از فوران احساسات چین خورد.

-بچه های دیگه مون؟

-تو گفتی دوتا بچه می خوای، درسته؟

-آره. ولی تو چی؟ تو می خوای؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-شاید بیشتر از دوتا.

یه خنده ی عمیق سر داد؛ چشماش از شادی می درخشیدن.

-جاه طلب.

-می دونی عزیزم. من مرد خیلی جاه طلبیم.

-خیلی خب، پس بذار اول حالتو خوب کنیم. این قدم اوله.

-من می خوام به محض اینکه تو آماده بودی یه بچه ی دیگه بسازیم.

-دوتا بچه با پوشک... غیرقابل کنترل به نظر میاد.

شونه هامو بالا انداختم.

-چیزی نیست که نتونیم از پشش بر بیایم. و اگه دیگه خیلی سخت بود جیووانی رو مجبور می کنیم نگه شون داره.

خندید.

-جیووانی بیچاره. ما مسئولیت همه چیز رو می ندازیم رو دوش اون مرد مهربون.

-برای همین بهش پول می دم.

درحالی که لبخند می زدم نگاهش کردم، زنی که زندگی شو فدا کرده بود تا نجاتم بده. تنها زنی که همچین کاری برام کرده بود مادرم بود. دوست نداشتم سیانا این کارو بکنه، اما وفاداریش احساساتمو برانگیخته بود. همیشه وفاداری در کنار اعتماد اهمیت زیادی برام داشته. اون هر دوتاشو به دست آورده بود.

-متاسفم... به خاطر همه چیز.

دستم گرفت و روی پاش گذاشت.

-هیچ چیزی نیست که به خاطرش متاسف باشی، کیتو.

-تو درست می گفتی. من خیلی می ترسیدم از اینکه بهت بگم واقعا چه حسی دارم.
من خیلی بزدل بودم.

-بزدل کلمه ی بزرگیه.

-و مناسب منه.

دستشو فشردم و ادامه دادم:

-تو از اول این رابطه قدرت خیلی بیشتری نسبت به من داشتی و من از این موضوع
متنفر بودم. و بعدش وقتی فریبم دادی... حس یه کودن رو داشتم. حس می کردم
احمقم. از اینکه دوباره اون قدرت رو بهت بدم می ترسیدم.

-قابل درکه.

-اما یه مرد واقعی نباید ترسو باشه. یه مرد واقعی باید احساساتشو رو کنه. متاسفم که زودتر اینکارو نکردم.

چشماش از احساساتش پر شدن.

-من همیشه می دونستم کیتو. پس نیازی به معذرت خواهی نیست. من عشقت رو تو نحوه نگاه کردنت به خودم می دیدم، جوری که ازم مراقبت می کردی، جوری که بهم عشق می ورزیدی. تو احساساتو رو کردی... حتی با اینکه خودت نفهمیدی.

فصل شانزدهم

سیانا

شش هفته اومد و رفت و کیتو به شکل قابل توجهی بهبود یافته بود. قدرتشو برای حرکت کردن دوباره به دست آورده بود. نمی تونست بره باشگاه و ورزش سنگین بکنه یا زیادی از خودش کار بکشه اما این توانایی رو داشت که به تنهایی بره حموم و برای مدت طولانی روی پاهاش بایسته.

حتی با اینکه حالش بهتر بود مجبورش می کردم توی تخت بمونه.

-بیبی، من خوبم...

بالشت ها رو زیر زانوش گذاشتم.

-بخواب.

چشماشو توی کاسه چرخوند و گفت:

-بی خیال...

-نه. فقط چون خودت حس می کنی حالت بهتره به این معنا نیست که می تونی این اطراف بدویی. ممکنه دوباره به خودت آسیب بزنی و همه چیزو یه میلیون بار بدتر کنی. برای همین قراره تا وقتی که به طور کامل حالت خوب شد توی تخت بمونی.

مارتینا رو روی تخت کنارش گذاشتم، کلیدهای پلاستیکی رنگی ای که مورد علاقه ش بودن رو هم پیشش گذاشتم تا باهاشون بازی کنه.

-و دخترمونم برای اینکه همراهیت کنه، پیش خودت داری.

-همون قدری که از وقت گذروندن با اون لذت می برم کارهای دیگه ای هم برای انجام دادن دارم.

در تایید حرفش گفتم:

-بله، داری. مثل بهتر شدن حالت.

با نفسش آهی کشید.

ادامه دادم:

-می خوام برم برات یکم ناهار بیارم. حواست به مارتینا باشه.

-تو فقط میخوای یه کاری کنی که منم مفید به نظر بیام.

خم شدمو بوسیدمش.

-از این زمان هایی که باهاش می گذرونی نهایت استفاده رو ببر. قبل از اینکه خودت بفهمی بزرگ می شه.

به سردی گفت:

-اینطوری حرف نزن. من دوست دارم تا ابد همین طوری بمونه.

باخنده گفتم:

-من دوست ندارم. نوک سینه هام زخم شدن از بس میک شون می زنه.

نگاهی شیطننت آمیر بهم انداخت و گفت:

-حتی وقتی اون این کارشو متوقف کنه اونا بازم زخم می مونن.

از اتاق بیرون رفتم و در حالی که سعی می کردم حرفی رو که زده بود فراموش کنم به سمت طبقه ی پایین راه افتادم. شیش هفته دوران نقاهت زمان زیادی بود برای اینکه هیچ حرکتی نکنیم. بعضی اوقات همو می بوسیدیم و توی تخت هم دیگرو لمس می کردیم اما خیلی وقت بود که یه سکس و عشقبازی واقعی باهم نکرده بودیم. حدودا نزدیک سه ماه.

خیلی دلم تنگ شده بود.

رفتم طبقه ی پایین و بیتس رو توی اتاق کنفرانس پیدا کردم. از وقتی اینجا با ما تو این خونه زندگی می کرد، کاراش بیشتر شده بود. تجارتشون رو از راه دور اداره می کرد و به ندرت به دفترشون توی فلورانس می رفت.

-می خوام برای کیتو غذا ببرم. تو چیزی می خوای؟

-سالاد کافیه.

بعد از اینکه تاپیش روی لپ تاپ تموم شد سرشو بالا آورد تا به چشمام نگاه کنه.

-حالش چگونه؟

-بی قرار. بی حوصله. مشتاق.

-نمی شه سرزنشش کرد.

-مارتینارو گذاشتم پیشش تا حواسش به اون باشه، اینطوری یه کاری برای انجام دادن داره.

-از اداره کردن بزرگ ترین بانک اروپا به نگه داشتن یه بچه رسیده... چه غیرقابل پیش بینی!

-حداقل باعث می شه یه کاری برای انجام دادن داشته باشه.

بیشتر وارد دفتر شدم و ادامه دادم:

-خبری از مایکا نیست؟

سرشو تکون داد و گفت:

-هنوز توی قرارگاه زیرزمینی شه. به کشور دیگه ای فرار نکرده. آدمام تمام دارن مدت ساختمونو می پان. تنها چیزی به ساختمون وارد و از اون خارج می شه باربر های حمل آذوقه ست. برای همین حدس می زنم تمایل داره یه مدت طولانی تا وقتی که ما فراموشش کنیم زیر زمین زندگی کنه... چیزی نیست که از پسش برناییم.

-بزدلانه ست.

زندگی کردن توی زیرزمین برای دوری از جنگی که خودش از اول شروعش کرده بود واقعا رقت انگیزه. در هر صورت زندگی ای می تونست اون پایین برای خودش داشته باشه؟ اونجا هیچ نوری نبود. فقط زن بود و الكل.

-مطمئنم خودش مشکلی نداره. اعتراف می کنم، بهتر از مرگه.

-شاید باید گولش بزنیم تا بیاد بیرون. براش تله بذاریم.

پرسید:

-اون وقت چه طوری این کارو بکنیم؟ تنها راهی که جواب می ده زمانیه که فکر کنه توی این جنگ نمی بازه.

من و بیتس تقریبا هر روز در مورد بانک، املاک و مایکا باهم صحبت می کردیم. به نظر می رسید با بی حوصله شدن کیتو نسبت به این نظرات و راه حل ها، من جایگزین اون شده بودم. حالا که این رابطه ی دوستانه رو بین خودمون برقرار کرده بودیم گذشته واقعا مثل یه خاطره ی دور به نظر می رسید. حالا باور اینکه بیتس اون اسلحه رو روی سر من نشونه گرفته و ماشه رو کشیده بود خیلی سخت بنظر می رسید.

- باید یه کاری کنیم که فکر کنه غیرممکنه توی این جنگ ببازه. می تونیم وانمود کنیم کیتو از شدت جراحات وارده به بدنش فوت کرده. مایکا تصور می کنه تو تنها موندی و غصه دار و ناراحتی. وقتی میاد سراغت تا نابودت کنه اون موقع ست که می کشیش.

بیتس با یه نگاه تو خالی در حالی که داشت پیشنهادمو پیش خودش تحلیل می کرد بهم خیره شد. ظرمو توی ذهنش سبک سنگین کرد و گفت:

- کیتو هیچ وقت زیر بارش نمی ره.

- چرا نره؟

- چون مغرورتر و لجبازتر از اونیه که بذاره مردم فکر کنن سر یه همچین چیز کوچیکی مرده. به علاوه فکر می کنه این ایده بزدلانه هم هست.

- کار اونا بزدلانه بود که آتش بسی رو که کیتو بهشون پیشنهاد داده بود شکستن.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-درسته...

-مگر اینکه بخوای دریچه ی ورودی رو بترکونی. من قبلا اون پایین رفتم. میتونم دوباره اینکارو بکنم.

-اونا تا الان کد و عوض کردن... حداقل هزار بار.

-هنوز این امکانش هست که بتونم برم اون پایین. مطمئنم زنایی هستن که تمام مدت به ملاقاتش می رن. می تونم یواشکی وارد بشم...

با ناباوری پرسید:

-واقعا می خوای دوباره کیتو رو تو اون شرایط قرار بدی؟ نه توی این یکی باهات نیستم. من و کیتو بالاخره بعد مدت ها رابطه مون باهم خوب شده و منم قرار نیست به این زودی ها گوه بزنم بهش.

-ولی هنوزم یه ایده ی خوبه. یکی رو می فرستیم تا دریچه رو باز کنه. اون وقت بقیه ی تیم میان داخل و همه ی محافظای طبقه ی زیری رو می کشن. بعد میریم توی زیر زمین و مایکا رو گیر می ندازیم. به نظرم نقشه ی خوبیه. من اون منطقه رو

بهتر از هر کدوم از شما می شناسم. برای همین اینکه من برم داخل منطقی به نظر میاد.

-این اتفاق نمیفته.

-اونا اصلا انتظار همچین چیزی رو ندارن. از اونجایی که شیش هفته گذشته مطمئنم تصور می کنن ما قرار نیست خودمون رو برای منفجر کردن دریچه تو زحمت بندازیم.

با این موضوع مخالف نبود.

-فکر بدی نیست. ولی تو قرار نیست بری اون پایین.

-خیلی خب، یکی باید بدون جلب توجه بره دریچه رو باز کنه. محافظ ها به محض اینکه بفهمن مورد حمله قرار گرفتن، به احتمال زیاد سیستم کنترلی دریچه رو راه می اندازن و اون موقع ست که دیگه هیچ کس به هیچ وجه نمی تونه از اونجا بره پایین. دریچه قفل و بازی تموم می شه.

-خب من می رم.

چشمامو توی کاسه چرخوندم.

-به محض اینکه به سمت در بری بهت شلیک می کنن.

-تو رو هم میتونن تشخیص بدن.

-نه اگه موهام، ارایش و لباس هامو عوض کنم. با چندتا زن دیگه می رم و خودمو قاطی اونا مستقیم میندازم تو.

سرشو تکون داد.

-دیگه "نه" رو تکرار نمی کنم.

من در هر صورت اینکارو می کردم ولی از اونجایی که به تیمش برای پشتیبانی کردنم نیاز داشتم این فکر بی معنی به نظر می رسید.

-یه فکر دیگه ام دارم. ولی سخت تره.

-سختی و دشواری مانع کار ما نیستن. اما حماقت چرا.

- شکستن اون در و یا بدست گرفتن کنترل سیستم خودکار متصل به دریچه هم می تونه امکان پذیر باشه.

- تحت کنترل گرفتن سیستم غیر ممکنه. از داخل دریچه باید یه چیزی تو مایه های پروتکل خاموش کردن سیستم وجود داشته باشه. حتی اگه کد رو بدونیم یا به هر طریقی شده به زور در رو باز کنیم بازم اونا باید یه نقشه ی دومی برای اخر کارشون داشته باشن.

- خب شاید بتونیم یه راه دیگه به سمتش حفاری کنیم. تنها کاری که باید بکنیم اینه که یه حفره ی بزرگ به اندازه ای که بشه یه بمب توش انداخت ایجاد کنیم. خب! مسئله حل شد.

بیتس یه مدت طولانی بهم خیره موند و کلماتی رو که به زبون آورده بودم با دقت پیش خودش سبک سنگین کرد.

- مثل پرت کردن یه ماهی تو سبد ماهی گیری.

- آره، همینه.

-اون پایین چقدر بزرگه؟

-خیلی بزرگ نیست. یه تونل استوانه ای که به سمت پایین می ره و تقریبا بلنده، صدها فیت. در حدی که می تونیم هر چیزی رو بدون اینکه خودمون آسیبی ببینیم بندازیم توش. اما اینا همش بستگی به این داره که راه چطوری حفر بشه.

-من از مایکا به همون شدتی که تو ازش متنفری متنفرم اما این یکم بی رحمانه ست.

-مواقفم. ولی اون هیچ وقت نمیاد مثل یه مرد باهامون رو در رو بشه.

-چون می دونه می بازه.

کف دستشو روی ریشای زبرش کشید و ادامه داد:

-و چرا یه آدم باید جنگی رو که نمی تونه توش پیروز بشه شروع کنه؟ وقتی به جاش می تونه مخفی بشه؟

به نظر میومد مایکا هیچ حق انتخاب دیگه ای بهمون نداده. ما نمی تونستیم با دونستن این واقعیت که اون هنوز زنده ست به زندگی مون ادامه بدیم. برای همین

این جنگ هیچ وقت به طور حقیقی پایان پیدا نمی‌کرد. اون یا می‌تونست مثل یه موش بمیره یا مثل یه مرد روی پاهای خودش. و انتخابش برای من کاملاً واضح به نظر می‌رسید.

- بهش می‌گم حق انتخاب براش قائل می‌شیم.

بیتس یه ابرو شو بالا انداخت و منتظر ادامه‌ی حرفم موند.

- خبرش می‌کنیم و بهش می‌گیم قصد داریم چی کار کنیم. اونوقت خودش تصمیم می‌گیره چطور بمیره.

- یا اگه بفهمه می‌خوایم باهاش چی کار کنیم می‌تونه جلوگیری کنه.

- چطوری؟

دستامو روی سینم جمع کردم و ادامه دادم:

- با بیرون اومدن از دریچه؟ به هر حال این دقیقاً همون چیزیه که ما می‌خوایم. حداقل با این روش می‌تونیم ترس رو ذره ذره تو وجودش بریزیم... و به علاوه تسلط کامل روش داشته باشیم.

بیتس دستاشو پایین آورد و با یه نگاه جدید بهم خیره شد.

-می دونی چیه؟ تو می تونی یه رهبر فوق العاده برای جمعیت زیادی باشی.

-اینو از پدرم به ارث بردم... چیزی نیست که بهش افتخار کنم.

-بنظرم باید بکنی. کیتو به زنی نیاز داره که مثل خودش سرسخت و خشن باشه. و فکر کنم تو یه زن سرسخت و خشنی.

من تا زمانی که زانوهام زیر بدنم خم نمی شدن نباید مورد شکنجه قرار می گرفتم؛ برای همین نمی تونستم با اون گفته موافق باشم.

-پس با نظرم موافقی؟

-احتمالا. و فکر کنم مایکا در هر صورت همون جوابی رو بهمون میده که می خوایم.

-منظورت اینه انتخاب می کنه رو در رو هم دیگرو ملاقات کنیم؟

سرشو به نشونه تایید تکون داد.

-هیچ مردی دلش نمی خواد ته یه سوراخ بمیره... و دیگه هیچ وقت دیده نشه. با کیتو صحبت می کنیم.

-بقیه ی آدمای مایکا چی؟

-مشخصه.

-می کشیمشون؟

-نه. آدمای خودمون می شن. تجارت سیگار و مواد مخدرشون رو صاحب می شیم و تحت قدرت می گیریمش و درنهایت پول بیشتری تو جیبمون می ره. این کاریه که کشورگشا ها انجام می دن. اونا به کشورهای دیگه حمله نمی کنن تا بعدش بذارن اون زمین ها توی آتش بسوزن. بلکه از اون زمین ها بهره برداری می کنن.

بیتس و کیتو جای مایکا رو می گرفتند و صاحب یه تجارت دیگه هم می شدن. اینطوری به نظر می رسید که نفوذشون تا بی نهایت وسعت پیدا کرده و هیچ وقت متوقف نمی شه. انگار که هربار کسی اونارو به چالش می کشید باعث رشد قدرتشون می شد، نه تحلیل رفتنش.

-بنظر کار منطقی ای باشه.

مایکا و دیمین تجارت خانوادگی منو نابود کرده بودن و تحت تسلط خودشون گرفتن. حالا اون تجارت متعلق به کیتو می شد و در واقع مال من. اما آخرین چیزی که می خواستم این بود که دوباره قاطی اون دنیا بشم.

اون دوران باید توی گذشته می موند... همون جایی که بهش تعلق داشت.

مارتینا کنار پدرش به خواب رفته بود و کلیدهای رنگ و وارنگش هنوز بین انگشت های کوچیکش قفل شده بودن.

بیتس روی صندلی کنار کیتو نشست. منم روی مبل دراز و باریکِ پایین تخت نشستم.

بیتس گفت:

-این فکر خوبیه. همون طور که سیانا گفت، این کار همه ی قدرت رو دست ما میده. در اصل داریم به کاری که خودمون می خوایم وادارش می کنیم.

کیتو پرسید:

-و اگه باهامون همکاری نکرد می تونیم کاملاً پای حرف و تهدیدمون بمونیم؟ از کجا می تونیم یه مته ی حفاری پیدا کنیم تا کارو به اخر برسونه؟

بیتس گفت:

- "برادرانِ بک". اونا تمام این لوازمو دارن.

کیتو سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

-درسته.

بیتس گفت:

-مایکا می دونه ما آدما رو می شناسیم. می دونه همه رو می شناسیم.

مچ پاشو روی اون یکی زانوش گذاشت و ادامه داد:

-من که می گم یه تماس باهاش بگیریم تا بفهمیم می خواد چیکار بکنه. شیش هفته گذشته. دیگه خیلی خسته شدم. هیچ وقت نداشتیم یه دشمن این همه مدت واسه خودش زنده بگرده.

کیتو گفت:

-و هیچ وقت دشمنی نداشتیم که مثل یه موش ترسو باشه. می خوام خودم باهاش تماس بگیرم.

بیتس پرسید:

-مطمئنی؟ تو توی این چندوقت سختی های زیادی کشیدی...

-می خوام خودم کسی باشم که این کارو می کنه. از پیش بر میام.

نمی خواستم کیتو خودشو قاطی کنه اما می دونستم در حال حاضر منطق نمی تونه مانعش بشه. اون تا حد مرگ کتک خورده بود. تا وقتی که انتقامشو نمی گرفت بی خیال نمی شد. حتی اگه مایکا کسی نبود که اون پتک چکش رو روی بدن کیتو فرود آورده باشه باز باید پاسخگو می بود. برای همین تصمیم گرفتم دهنمو این بار ببندمو حرفی نزنم.

بیتس گفت:

-خیلی خب کی می خوای باهاش تماس بگیری؟

-امشب. بعدش هم کارو تموم می کنیم، برای همیشه.

شیر مارتینا رو قبل از اینکه تو تخت بذارمش دادم. با گذر زمان حالا دیگه با تنها خوابیدن بهتر کنار میومد. مخصوصا بعد از اینکه کل روز رو با پدرش گذرونده بود. سیستم کنترلش رو فعال کردم و مطمئن شدم مانیتور کودک روشنه. بعد به سمت اتاق خوابمون راه افتادم.

کیتو مقابل آینه ایستاده بود و شلوار جین مشکی و تی شرت زیتونی رنگش رو پوشیده بود. بعد تقریبا دو ماه این اولین باری بود که اونو حاضر و آماده توی لباسای بیرونش می دیدم. اکثر اوقات فقط یه باکسر یا شلوار ورزشی به تن داشت، چون برای ترک کردن خونه هنوز خیلی آسیب دیده و زخمی بود. محکم و شق و رق سرجاش ایستاده بود. کمرش به خوبی صاف و شونه های پهنش کاملا توی تی شرتش فیت شده بودن. دیگه مثل اون مردی که شیش ماه پیش بهم تحویل داده بودن نبود. ماهیچه هاش یکم به خاطر بی تحرکی ضعیف شده بودن اما هنوزم همون مرد قدرتمند سابق بود.

به جای اینکه بهش بگم برگرده به تخت گذاشتم راحت باشه. من از اینکه هرروز ازش مراقبت کنم و پرستاری کنم تا سلامت قبلشو به دست بیاره و یه بار دیگه مثل گذشته قوی بشه لذت می بردم. اونم از اینکه اینقدر به شخص دیگه ای وابسته باشه متنفر بود. فکر می کرد به چشم من ضعیف به نظر میاد. برای همین گذاشتم این لحظه رو توی حال خودش باشه... لحظات پیروزی رو.

-خوب به نظر می رسی.

خودمو رسوندم پشت سرش و دستمو پشتش گذاشتم.

-مرسی، بیبی. لباسا یکم گشادن اما خیلی زودی دوباره فیت شون می کنم.

-بیا آروم آروم پیش بریم، باشه؟ نیازی به عجله نیست.

جلوش ایستادمو دستامو دور کمرش حلقه کردم، مراقب بودم یه وقت ماهیچه های شکمش رو لمس نکنم چون دنده هاش هنوز درد می کردن.

حس خون خواهی و تمایلش نسبت به کشتن مایکا کم کم از توی چشماش محو شد و جاشو به عشق و محبت داد.

-نمی تونم برای عشق بازی باهات صبر کنم.

-منم...

چونه مو گرفت و سرمو بالا آورد تا بتونه لبامو ببوسه.

-دلم برات تنگ شده.

-منم دلم برای تو تنگ شده.

کف دستامو رو در طول دستاش بالا کشیدم و عضلاتش رو که هنوز قوی و سرحال بودن لمس کردم.

قبل از اینکه دوباره حرف بزنه لب پایینمو توی دهنش برد و شروع به مک زدنش کرد.

-دوباره مصرف قرص های ضد بارداری رو شروع نکن. می خوام یه بچه دیگه هم با تو داشته باشم.

-مثل اینکه تو واقعا جدی ای؟

بنظر نمیومد این حرفا فقط در حد یه سری صحبت های سکسی باشن.

-بدجورم جدیم.

-شاید بهتر باشه...

-تو بچه های بیشتری می خواستی، درسته؟

-خب، آره. ولی من همین چند ماه پیش مارتینا رو به دنیا آوردم...

-من هر وقت تو احساس امادگی کنی آماده ام. درک می کنم اگه بخوای صبر کنیم.
پس این بحث رو تموم شده فرض کن.

قبل از اینکه بچرخه و از اتاق بره بیرون گوشه ی لبمو بوسید.

به رفتنش خیره شدم. یعنی اون داشت به مسئله ای که تا حالا هیچ وقت بهش اشاره ای نکرده بود فکر می کرد؟ مارتینا به اتفاق بود، در واقع نتیجه شهوت و عشقِ سیری ناپذیرِ ما. اما این بچه قرار نبود ناخواسته باشه و براش برنامه ریزی شده بود. یه عضو جدید به خانوادمون اضافه می شد. و اگه موضوع این بود، ما نباید قبلش ازدواج می کردیم؟

یعنی کیتو قصد داشت باهام ازدواج کنه؟

فصل هفدهم

کیتو

با هم توی دفتر جمع شدیم، سیانا و بیتس گوشی هاشونو توی گوششون گذاشتن تا بتونن مکالمه ی منو مایکا رو با وضوح کامل بشنون.

کنار پنجره نشستم و تماس رو برقرار کردم. طی شیش ماه گذشته حقیقتا برای اولین بار بود که حس کردم به خود واقعی برگشتم. توی تجارتمون به بیتس کمک می کردم ولی در واقع همه ی کارهای سنگین رو خودش به تنهایی و بدون من انجام می داد. تنها کاری که می تونستم انجام بدم بررسی ایمیل ها توی تخت و جواب دادن به یه تعداد تماس محدود بود. و عملا تمام مدت از کار افتاده و ناتوان تو تخت بودم.

ولی حالا دوباره به بازی برگشته بودم.

هنوز تماس وصل نشده بود و تلفن در حال بوق خوردن بود.

با بوق چهارم مایکا جواب داد، البته با سکوتش. احتمالا به این خاطر که از شروع مکالمه می ترسید.

ولی مطمئنا من ترسی نداشتم.

-خیلی وقته تو سوراخ موشت قایم شدی. باید از اونجا حسابی خورشت اومده باشه.

سعی کرد صداشو مثل من خونسرد نگه داره، طوری که انگار دو تا دشمن که می خوان سر به تنه اون یکی نباشه نیستیم.

-بهش عادت می کنی. تا وقتی که مشروب و زن هست مثل خونه می مونه. این واقعا همه ی اون چیزی نیست که یه مرد می خواد؟

تیکه انداختم:

-و آزادی.

مایکا هیچ حرفی در جوابم نداشت.

-منو بیتس تصمیمونو راجع به اینکه چطوری می خوام برای همیشه به این بازی پایان بدیم گرفتیم. اما بعدش بانوی دوست داشتیم به یه نکته خوب اشاره کرد. برای همین می خوام در حقت یه لطفی بکنم، مرد و مردونه.

-شیش هفته طول کشید تا بتونید تصمیم بگیرید؟ یا شیش هفته طول کشید تا تو بتونی بعد از کاری که دیمین باهات کرد از تخت بیای بیرون؟

خونم بلافاصله به جوش اومد و تمام زخم های قدیمیم انگار دوباره تازه شدن. برای من کاری نداشت همین الان به سرعت سراغ این مرد برم و زمینو برای رسیدن بهش سوراخ کنم، اما اون لحظه ای که من ارامشمو از دست می دادم همون لحظه ای بود که اون پیروز این بحث می شد. نمی تونستم بذارم همچین اتفاقی بیفته. خشممو فرو خوردم و لحن صدامو همون طوری نگه داشتم.

-شیش هفته طول کشید فکرامو بکنم تا ببینم دوست دارم چطوری کلکتو بکنم.

-اون گرز چکشی وقتی دونه دونه دنده هاتو می شکست باید درد زیادی رو بهت تحمیل کرده باشه.

سعی می کرد بحث و عوض کنه ولی من بهش اجازه نمی دادم.

-ما آماده ایم وارد ساختمونت بشیم و از طریق دریچه ی ورودی حفاری کنیم. به محض اینکه تونستیم یه سوراخ بزرگ تا سائز دیامتر ایجاد کنیم بمب ها و مواد سمی مون رو می فرستیم پایین. و در اونوقت این سمه که تو رو به دام می اندازه. اگه بمب ها و آتش نتونن کار تو بسازن مواد سمی به آرومی نفستو می بُرن. کاری می کنن که از تمام منافذ بدنت خونریزی کنی تا اینکه در نهایت قلبت از کار میفته و دچار ایست قلبی می شی.

برای تاثیر بیشتر حرفم مکثی کردم و بعد ادامه دادم:

-اون گرز چکشی خیلی هم بد به نظر نمیاد مگه نه؟

با وجود اینکه حتما از تهدید ترسناکم باید وحشت زده اش شده بود ارامششو حفظ کرد.

-هیچ وقت نمی تونی از طریق دریچه ورودی حفاری کنی. هیچ دستگاهی تو ایتالیا وجود نداره که همچین قدرتی داشته باشه.

در تایید حرفش گفتم:

-نه، نه توی ایتالیا. اما برادرانِ بک از مشتری های من. و برای قرض دادن بزرگ ترین مته حفاری شون باهام به توافق رسیدن. بهم اطمینان دادن از پس این کار بر میان. تشکیلات اسکول کینگز هم موافقت کردن ساختمونتو خراب کنن تا ما بتونیم مته حفاری رو برسونیم به دریچه. می دونی که هیچ واکنشی هم از طرف دستگاه قضایی اجرای قانون یا دولت وجود نداره.

مدت طولانی ای بود که مایکا ساکت مونده بود. جوری که انگار دیگه پای خط نیست.

بیتس با حرکت سرش توجهمو جلب کرد تا بگه هنوز پشت خطه.

مایکا چه جوابی میخواست بهم بده؟

به سکوت‌م ادامه دادم تا اون همچنان از ترس به خودش بیچه. تمام اطلاعاتی که بهش داده بودم موثق بودن. پس اشتباه بزرگی بود اگه تصور میکرد دارم بلوف میزنم.

بالاخره به حرف اومد.

-چی می‌خوای، کیتو؟ تو که نقشه ی قوی و بی نقصی کشیدی.

-اگه من جات بودم دوست نداشتم مثل یه ماهی توی بشکه ی ماهیگیری صیادا بمیرم. بهت این فرصت رو می‌دم که از سوراخت بیرون بیای و مثل یه مرد باهام رو به رو بشی. و در نهایت مثل یه مرد بمیری. هر دو ی ما می‌دونیم این بازی در نهایت چطوری به پایان می‌رسه... ولی این طوری حداقل مثل یه بزدل جون نمیدی.

-و تو این فرصتو پیدا می‌کنی که وقتی داری می‌کشیم توی چشمام نگاه کنی.

-دقیقاً.

اون مسئل قتل پدر سیانا بود. مسئل گروگان گیری من بود. مسئل جرم هایی بود که نیاز به مجازات داشتن. دوست داشتم وقتی داره جلوی پاهام جون می ده ببینمش، نه اینکه هیچوقت نفهمم اول انفجار اونو به دام انداخت یا مواد سمی.

-و بعدش می خوام تجارت رو از زیر سلطت بیرون بکشم و آدماتو مجبور کنم به تیم خودم بپیوندن.

این یه جور انتقال قدرت بود، یه جور تصرف دیپلماتیک.

-انتخاب توعه، مایکا. به ندرت پیش میاد کسی نحوه مرگشو خودش انتخاب کنه. پس خودتو خوش شانس بدون.

وقتی فهمید همه چیز دیگه تمومه ساکت شد. داشت راجع به چیزی که خیلی از آدما شانس فکر کردن در موردش رو نداشتن فکر می کرد. پذیرش مرگ برای همه انسان ها سخت بود، بخصوص وقتی که فقط چند قدم ازت فاصله داشت. بعد مدتی که به نظر در حد چند دقیقه می رسید، بالاخره شروع به صحبت کرد، صداش حالا ضعیف تر از قبل شده بود.

-چطوری می خوای بکشیم؟

من دقیقا می دونستم قراره چطوری اینکارو بکنم. سیانا برای نجات من روی خودش ریسک کرده بود و حالا من به جای اینکه بخوام انتقام خودمو از مایکا بگیرم دلم می خواست انتقام پدر سیانا رو ازش بگیرم.

-همون جووری که استفان روسو رو کشتی.

اون واقعا یه مرگ نفرت انگیز و وحشت آور رو تجربه کرده بود، طوری مشمنز کننده بود که باعث میشد هر مردی تو گلویش عُق بزنه. توی اون قتل هیچ رحمی وجود نداشت و خشونتشون کاملا غیر ضروری بود. اونا استفان روسو رو از یه طناب آویزون کرده بودن، دستاشو پشت سرش بسته بودن و انقدر با چاقو به احشای شکمیش ضربه زده بودن تا مرده بود. من هیچ وقت به سیانا جزئیات مرگ پدرشو نگفته بودم چون می دونستم تا ابد آزارش می داد.

-فکر کنم سزاوارشم...

-دقیقا همین طوره. بسیار خب، پس قرارمون شد واسه کی؟

من خودم به شخصه دوست نداشتم با خفه شدن به خاطر تنفس مواد سمی بمیرم ولی درعین حال دلم نمیخواست با همچین روش وحشیانه ای به آغوش مرگ برم. اما حداقل راه دوم بهش این فرصت رو می داد که بعد مرگش شان و منزلتش رو حفظ کنه، و البته... باعث می شد منم مثل یه ستمگر بی رحم به نظر بیام.

دوباره ساکت شده بود، احتمالا داشت از تصور صحنه ی مرگش حالش بهم می خورد. تسلیم کردن خودش باعث می شد مرگش وحشیانه تر به نظر بیاد اما حداقل این طوری عزت و احترام بیشتری داشت و اجازه نمیداد همه ی آدم هاش به خاطر اون با انفجار توی دریچه تلف بشن.

-تو بردی، کیتو.

لبخند زدم.

-من همیشه می برم، مایکا.

بدنم دیگه تقریبا به طور کامل بهبود پیدا کرده بود. با اینکه هنوز یکم درد داشتم اما حتی اگه در بدترین وضعیت ممکن هم بودم، هیچ چیز نمی تونست منو از پایان دادن همیشگی این بازی منعم کنه. حتی اگه نمی تونستم راه برم، بازم باید این بازی رو تموم میکردم.

یکی از کت شلوار های مورد علاقمو پوشیدم و اهمیتی ندادم که ممکن بود به زودی از خون پوشیده بشه. می تونستم از طراح لباسم بخوام یکی دیگه برام بدوزه اما در حال حاضر می خواستم همون ستمگر بی رحمی بشم که دشمناش رو اعدام می کرد.

قرار بود کارمونو نیمه شب انجام بدیم و جسد مایکا رو در حالی که از تیر چراغ برق بیرون بانکم آویزونه همونجا رها کنیم... این طوری دنیا می فهمید من پیروز میدون بودم.

سیانا از تو آینه بهم نگاه کرد.

-منم دوست دارم پیام، کیتو.

کرواتمو دور گردنم تنگ کردم و جواب دادم:

-بهم اعتماد کن، دوست نداری.

-این فرق می کنه...

-این بدتره. تو نتونستی اون شب منو درحالی که داشتم به سر اون مجرما شلیک می کردم ببینی. این دفعه قراره خیلی وحشتناک ترم باشه.

به سمتش برگشتم تا باهاش رو در رو شم.

ناراحتی و درد روی صورتش سایه انداخته بود.

-با پدرم چیکار کرده بوده؟

من جواب این سوالو با خودم به گور می بردم چون برای سیانا خیلی ناراحت کننده بود. و حالا که عاشقش بودم این موضوع برام دردناک ترم شده بود. آرزو می کردم کاش این توانایی رو داشتم که زندگی پدرشو نجات بدم تا دیگه یتیم و بی خانواده نباشه. من به کسی محتاج نبودم اما اینکه مادرمو کنار خودم داشتم برام لذت بخش بود. هر وقت نیاز داشتم با کسی حرف بزنم اون حضور داشت. ولی سیانا هیچ کسو نداشت... به جز من.

-به خاطره همینه که فکر می کنم بهتره اونجا نباشی.

-من انتقام می خوام...

-و من برات می گیرمش. بهم اعتماد کن، این چیزی نیست که دوست داشته باشی تماشاش کنی.

دوتا دستامو روی گونه هاش گذاشتم، صورتشو قاب گرفتم و وادارش کردم بهم نگاه کنه.

-بیبی، لطفاً توی این مورد بهم اعتماد کن. می‌دونم دوست داری اونو وقتی که داره به خاطر کاری که با پدرت کرده عذاب می‌کشه ببینی؛ اما این برات آرامش نمیاره. فقط باعث می‌شه به این فکر کنی که چقدر پدرت درد کشیده... و این چیزی نیست که من بخوام.

توی چشمام خیره شد. سایه غم داشت روی صورتش نمایان می‌شد.

ادامه دادم:

-همینجا پیش مارتینا بمون. منم کمتر از دوساعت دیگه خونه‌ام.

-خیلی خب.

حالت چهره‌ش جوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواست به بحث کردن باهام ادامه بده ولی برخلافش تصمیم گرفته بود.

-مواظب باش.

-من نیازی به مواظب بودن ندارم. مایکا از قبل محاصره شده و ادمام سوارش می
کنن تا بیارنش پیش من.

-کجا می خواید اینکارو بکنید؟

-درست بیرون ساختمون بانکم.

ابروشو انداخت بالا.

-مثلا توی پیاده رو؟ جایی که همه بتونن ببینن؟

-اره و هیچ کس هیچ غلطی برای مهار کردنش نمی تونه بکنه... چون من قابل مهار
نیستم.

به سینه م نزدیکش کردم و آروم در آغوش کشیدمش. آغوشی که زخم دنده هامو به
درد نیاره.

-خیلی زود می بینمت.

عقب کشیدم و به سمت در راه افتادم.

-میشه وقتی توی راه برگشت بودی باهام تماس بگیری؟

به سمتش برگشتم. می تونستم نگرانی مشهودی رو که توی چشماش موج می زد ببینم. یاد شبی افتادم که قرار بود برگردم خونه ولی هرگز نیومدم، ماشینم موفق به رسوندنم نشد. و بر خلاف خواسته م دزدیده شدم و مورد شکنجه قرار گرفتم.

-قول می دم.

-دوستت دارم.

چشمای سبزش خیره نگاهم میکردن. می درخشیدن و روشن بودن. مثل دوتا ستاره، با درخششی روشن تر از بهشت. چشماش پر از عشق و سرسپردگی بی حد و مرز بودن. وفاداری توی نقطه به نقطه ی صورتش مشهود بود.

حالا دیگه هر وقت این جمله رو بهم می گفت، منم متقابلا جوابشو می دادم.

-منم دوستت دارم، بیبی.

بیتس در حالی که تو ماشین کنارم نشسته بود، پرسید:

-چجوری می‌خوایم انجامش بدیم؟ کی قرار ضربه هارو بهش بزنه؟

-من. همشو من انجام می‌دم.

این اعدام رو با هیچکس دیگه ای شریک نمی‌شدم. اسمم توی کل کشور به عنوان
یه ستمگر بی رحم می‌پیچید. من همون شهرتی رو داشتم که انتظارش می‌رفت.

ادامه دادم:

-اینکارو به خاطر پدر سیانا می‌کنم. شاید مرد خوبی نبود، ولی سزاوار اون مرگ
وحشتناک هم نبود.

-لعنتی، هیچکس سزاوار اون مرگ وحشتناک نیست.

از پنجره به بیرون خیره شد، یه ست کت شلوار سیاه با کراوات هم‌رنگش پوشیده
بود.

ادامه داد:

-حداقل خوبیش اینه که پرونده ی این مسئله داره برای همیشه بسته می شه.
تجارت سیگارشونو صاحب می شیم و همه ی حساباشونو خالی می کنیم. بی دردسر
ترین پولیه که تا حالا ساختم.

پول برام اهمیتی نداشت. انتقام تنها چیزی بود که بهش فکر میکردم.

ماشین کنار پیاده رو متوقف شد و ما پیاده شدیم.

خنجرم توی جیبم بود؛ همون خنجری که می خواستم باهاش شکم دشمنمو شرحه
شرحه کنم.

بیتس پرسید:

-مطمئنی می خوای این کت شلوارو بیوشی؟ فکر کنم قراره حسابی بهش گند
بخوره.

-یا اینکه قراره به زودی بهترم به نظر برسه.

تا جلوی ساختمون از پله ها بالا رفتیم. تیر برق فلزی توسط آدامام آماده شده بود و طناب رو از گیره اتصال سیم آویزون کرده بودند. خنجرو از جیبم بیرون کشیدم و دستم نگهش داشتم.

توجه بیتس به سمت خنجرم جلب شد و با اشاره بهش گفت:

-خوشحالم تونستیم باهم کنار بیایم...

-آره، منم خوشحالم. از اینکه مجبور بشم خنجرمو خرج تو کنم متنفرم.

ساعت سه ی صبح بود و خیابون ساکت بود. فقط تعداد کمی داشتن از پیاده رو عبور میکردن و به محض اینکه می فهمیدن یه اتفاق جدی در حال وقوعه ناپدید می شدن.

مایکا به پهلوی ایستاده بود و مچ های دستش پشت سرش بسته شده بودن. از همین حالا نگاهش مثل یه جسد مرده بود. به خوبی می دونست وقتی از اون طناب آویزون بشه چه اتفاقی در انتظارشه. تلاش می کرد از درد فریاد نکشه اما وقتی چاقو عمیقا توی شکمش فرو می رفت دیگه قادر به پافشاری روی مقاومتش نبود. مثل تمام مردهای دیگه ای که قبل از خودش توی این وضعیت بودن، اون هم بالاخره وا می داد و طی یه مرگ وحشتناک میمرد.

در حالی که خنجر مو توی دستم نگه داشته بودم قدم به قدم بهش نزدیک شدم.

- آخرین حرفت؟

با همون نگاه بی حسش بهم خیره شد، انگار که من ارزش وقتشو نداشتم.

- رحم.

- می دونی که مجبورم اینکارو بکنم مایکا.

- و تو خوب می دونی که شاه‌رگ اصلی کجاست.

داشت به شاه‌رگ قطور سمت راست زیر قلبش اشاره می کرد، شاه‌رگ قطوری که به محض بریده شدن منجر به مرگش می شد. نهایتاً چند ثانیه طول می کشید.

- تو به استفان روسو رحم کردی؟

هیچ راهی وجود نداشت که از صحت جوابش مطمئن بشم اما بعد از شکنجه شدن توسط دیمین شک داشتم که ذره ای رحم و شفقت مشمول حالش شده باشه. حتی

بعد از آتش بس و ازادی ای که بهشون داده بودم دیمین بازم اونقدر بهم ضربه زد که پخش زمین شدم.

-دیمین مسئول اون کار بود.

جواب سوالمو گرفتم.

-خب پس نکردی.

به سمت آداما چرخیدم و ادامه دادم:

-با طناب بندینش به بالای تیر برق.

مایکا گفت:

-پس بیا معامله بکنیم. بالاخره یه چیزی هست که...

-تو پدر خانوم منو شکنجه دادی و به قتل رسوندیش. عوضی، هیچ چیزی نیست که با گفتنش بتونی مانعم بشی. دهننتو ببند و یکم عزت و احترام برای خودت نگه دار.

آدمام حلقه ی طنابو دور گردنش انداختن و بعد تنگش کردن. طنابو از سمت دیگه کشیدن که باعث شد مایکا از سطح زمین فاصله بگیره. در حالی که طناب دور گلویش تنگ و تنگ تر می شد، بیشتر از قبل احساس خفگی میکرد.

خنجرو محکم توی دستم گرفتم و به دشمنم خیره شدم. به اون که نزدیک یه فوت ازم بلندتر بود و شکمش درست مقابل چشمام قرار داشت.

-تظاهر نمی کنم که قرار نیست از کارم لذت ببرم.

فصل هجدهم

سیانا

نمی تونستم بخوابم، نه تا وقتی که کیتو نرسیده بود خونه. اونو قبلا یه بار ازم گرفته بودن و تا وقتی که با اون چشمای آبیش از چهارچوب در رد نمیشد و پاشو داخل نمی داشت نمی تونستم راحت بشینم. مانیتور کودک رو روی عسلی کنار تخت و گوشیمو روی سینم گذاشته بودم این طوری می تونستم برای هردوشون آماده باشم.

گوشی زنگ خورد.

بلافاصله جواب دادم.

- کیتو؟

- منم، بیبی.

- حالت خوبه؟

- حالم دقیقا مشابه همون موقعیه که از خونه رفتم بیرون.

درحالی که آرامش به سرعت تو وجودم جاری میشد چشمامو بستم.

- کی می رسی خونه؟

- حدودا ده دقیقه دیگه. بیتس پیشمه.

- خب پس... همه چی تموم شد؟

از جزئیات نپرسیدم چون کیتو گفته بود چیزی نیست که دوست داشته باشم بدونم. شاید درست می گفت. من توی این یه سال به اندازه ی کافی خشونت دیده بودم و دیگه طاقتشو نداشتم.

-همه چی تموم شد.

-اون مرده.

-اره. همونطور که صحبت کردیم آدام دارن تجهیزاتشو جمع می کنن.

اهمیتی به این موضوع نمی دادم. فقط می خواستم مطمئن شم دیگه کسی وجود نداره که بخواد بهمون آسیب بزنه.

-بیتس قراره امشب پیشمون بمونه اما فردا بعد از ظهر می ره.

-تا هروقت بخواد می تونه بمونه. ما کلی اتاق داریم.

-نه. ما ازش استقبال نمی کنیم. اون کلی کثافت کاری های بی قید و بند داره که ازشون خبر نداری. بهم اعتماد کن، تو اون قدر هرزگی رو توی خونت نمی خوای.

-قانع کننده بود.

-به زودی می بینمت. دوستت دارم.

حالا دیگه هر روز این جمله رو بهم می گفت و بنظر می رسید هر بار کاملاً جدیه.
در واقع این کلمات خیلی خوب روی زبونش می چرخیدن؛ طوری که انگار از روزی
که آشنا شده بودیم، هر روز این جمله رو بهم گفته بود.

-منم دوستت دارم.

-وقتی برسم خونه می خوام باهات عشق بازی کنم.

این کلماتو بدون ذره ای خجالت به زبون آورده بود و اهمیتی نمی داد بردارش تک
تک حرفاشو میشنوه.

بدجور تحریک شده بودم، برای همین منم اهمیتی به شکسته شدن حریم
خصوصیمون ندادم.

-بهتره که اینکارو نکنی.

وقتی کیتو اومد خونه تیپش کاملاً عوض شده بود. تی شرت و جین پوشیده بود و اثری از کت شلوارش نبود.

وقتی وارد اتاق شد با اون مردی که خونه رو ترک کرده بود زمین تا آسمون فرق میکرد. حالا ریلکس، آروم و خوشحال بود. به محض اینکه چشمش بهم خورد گوشه ی لبش از لبخند بالا رفت، انگار مدت زیادی برای این لحظه صبر کرده بود.

اول از همه تی شرتش از سرش دراومد و بعد شلوار جینش از پاهاش.

به در آوردن لباساش ادامه داد تا اینکه دیگه چیزی به جز پوست و یه آلت سفت شده باقی نمونده بود.

به سمتم اومد و به ارومی تی شرتشو از سرم بیرون کشید. صورتش نزدیک صورتم بود اما کارشو بدون بوسیدنم انجام می داد.

شورتتم هدف بعدی بود.

جلوی پاهام روی زانوهایش فرود اومد و درحالی که رون هامو می بوسید شورتمو از پام پایین آورد.

چشمامو بستم و انگشمامو توی موهاش فرو کردم.

لباشو تا برجستگی بین پاهام بالا کشید و بوسیدش. کلیتوریسمو توی دهانش فرو برد و شروع به مک زدنش کرد. داشت با همون شور اشتیاقی که خرج بوسیدن لبام کرده بود ادامه میداد. با چشمای بسته و دستایی که می لرزیدن.

برام مهم نبود که به تازگی یکی رو کشته بود. این آخرین فکری بود که توی ذهنم می چرخید.

روی پاهاش بلند شد و لبامو بوسید.

-امشب از کاندوم استفاده کنم؟

چشمام یهو باز شدن.

-چرا باید از کاندوم استفاده کنی؟

-چون تو قرص ضد بارداری مصرف نکردی.

دستاشو لای موهام سر داد و مقابل دهنم نفس کشید.

ادامه داد:

-مگه اینکه منظورت این باشه بریم سراغ بچه ی شماره ی دو.

از چند ساعت پیش که راجع به این موضوع باهم صحبت کرده بودیم و بعدش از این در رفته بود بیرون، دیگه هیچ فکری در این مورد نکرده بودم.

تنها چیزی که بهش اهمیت داده بودم برگشتنش به خونه بود.

-نمی دونم این همون چیزیه که می خوام یا نه... ولی در هر صورت هیچ راهی برای اینکه بذارم از کاندوم استفاده کنی وجود نداره.

من کیتو رو طوری درون بدنم می خواستم که با پوستم بتونم پوستشو حس کنم و آبش برای باقی شب تو وجودم باشه. اگه اینا به این معنا بودن که قراره یه بچه ی دیگه بیاریم، پس میاوردیم.

روی دستاش بلندم کرد و به سمت تخت بردم.

-جواب خوبی بود.

همه ی وسایلی بیتس توی ماشین بسته بندی شده بودن و خودشم آماده ی رفتن بود.

بیتس گفت:

-خب، فکر می کنم وقت خدا حافظیه.

به سمت برادرش حرکت کرد و دستشو روی شونش گذاشت.

-تونستیم یه دوره ی مسخره ی دیوونه کننده رو باهم پشت سر بذاریم، مگه نه؟

- زیاد ی دیوونه کننده بود.

بیتس شونه هاشو بالا انداخت.

-اگه اینطوری نبود حوصله سر بر می شد. بسیار خب، شما قراره حسابی دلتنگم بشید، مگه نه؟

-به هیچ وجه.

کیتو هم متقابلا دستشو روی شونه ی بیتس گذاشت و ادامه داد:

-جیوانی دلش برای اینکه هی پشت سرت راه بره و کثیف کاری هاتو تمیز کنه تنگ نمی شه. دلتنگ شستن و خشک کردن لباسات نمی شه.

-باور نمی کنم. این کارا به زندگیش هدف می دادن. باشه، ولی من دلم براتون تنگ می شه. وقت گذروندن با شما خیلی خوب بود.

وقتی داشت این جمله های محبت آمیزو به زبون می آورد به برادرش نگاه نمی کرد.

چشمای کیتو صاف و مهربون شدن.

-خیلی خب، اوکی... یکم دلم برات تنگ می شه.

بیتس نیشخندی زد و جواب داد:

-خیلی دلت برام تنگ می شه. می دونم که می شه.

به سمت من اومد و ادامه داد:

-من از این بعد همیشه پشتتم، سیانا. صرف نظر از اینکه چه اتفاقی بین تو و برادرم میفته... من همیشه کنارتم.

چشماش پایین اومدن. به مارتینا که توی دستام بود خیره شد و لبخند زد.

-می دونم اینکارو می کنی، بیتس. دلم برات تنگ می شه.

نگاهش به آرومی تا چشام بالا اومد و گفت:

-می شه؟

-البته که می شه. گذشته ها گذشته، بیتس.

لبخند کوچیکی در جوابم روی لباش نقش بست و بعد چرخید که بره.

- صبر کن، نمی خوامی از برادر زاده ت خداحافظی کنی؟

مارتینا رو توی دستاش گذاشتمو رفتم عقب تا بتونه بغلش کنه.

اون لحظه ای که مارتینا رو توی دستاش گذاشتم، بدنش از شدت حیرت لرزش خفیفی کرد، از این حرکت گنج و دست پاچه شده بود، از اینکه خلاف چیزی که خودم قبلا گفته بودم عمل کردم.

سرشو پایین انداخت و در حالی که نگاهش از لذت می درخشید به صورت مارتینا خیره شد.

-سلام، عزیزم. می دونم که من و تو نتونستیم زمان زیادی رو دوتایی باهم بگذرونیم، اما من عموتم. ما چشمامون شبیه همدیگه ست.

کیتو بهم نگاه کرد، لبخند محوی روی لباش بود.

بیتس قبل از اینکه مارتینا رو بهم بده پیشونیش رو بوسید و ادامه داد:

-خیلی خوشگله... دقیقا مثل تو.

و بعد سوار ماشینش شد و رفت.

کیتو اومد کنارم ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد.

-این بخشندگی و مهربونیتو می رسوند.

-اون جزئی از خانواده ست... و ما اشتباهات اعضای خانواده رو می بخشیم.

لباشو روی خط موهام کشید و گفت:

-تو یه الگوی فوق العاده برای مارتینایی. اون بهترین فرد رو برای الهام گرفتن پیش خودش داره.

به صورت دخترم نگاهی انداختم و به مادرم فکر کردم، زنی که همیشه توی زندگیم الگوی من بوده.

-ممنونم... این حرفت برام خیلی ارزش داشت.

صبح وقتی که داشتم به مارتینا غذا می دادم کیتو هم آماده ی رفتن می شد.

کت شلوارشو کامل پوشید و بعد خم شد تا بند کفشاشو ببندد.

-کجا می ری؟

روی مبل نشسته بودم و داشتم از سینم به مارتینا شیر می دادم. نوک سینه هام زخم شده بودن برای همین به ندرت می تونستم لباسو وقتی در حال مک زدن بود احساس کنم.

-سرکار. همونجایی که هر روز صبح می رفتم.

-اوه...

بعد از اتفاق هایی که افتاده بود انتظار داشتم کیتو کارشو ول کنه. همه اتفاق های وحشتناکی که تا الان برامون افتاده بود به خاطر کار و تجارتش بود. دیمین و مایکا می خواستن از بازی حذفش کنن. کلا از اول به همین دلیل بود که این کابوس وحشتناک رو تجربه کردیم.

-چرا؟

بلند شد و تمام قد ایستاد، دستی به کت شلوار سرمه ای رنگش کشید و صافش کرد.

-چی چرا؟

-چرا فکر می کنی نباید برم سرکار؟ دکتر گفت حالم خوبه.

دلیلش این نبود.

-من فقط... فکر می کردم بیشتر استراحت می کنی.

-تنها کاری که توی شیش هفته ی گذشته کردم استراحت بوده. حالا دیگه خوب شدم، کلی کار برای انجام دادن دارم. باید برم به تجارت جدید سیگارمون سر و سامون بدم. از وقتی مایکا رو کشتم کلی مشتری جدید ریخته سرمون.

بسیار خب، این شرایط هیچ وقت تموم نمی شد. هرگز تموم نمی شد. این شرایط زندگی ما بود تا وقتی که بالاخره یکی مون به خاطرش فدا بشه.

توی چشمام خیره شد.

-بیبی، مشکل چیه؟

وقتی همه چی تموم شد این رویا رو داشتم که دست از کارش بکشه و زندگی آرومی رو که همیشه ارزو شو داشتم کنار هم شروع کنیم. بعد از اینکه تقریباً داشت جونشو از دست می داد و تا چند قدمی از دست دادن من رفته بود، فکر می کردم دیگه عقیده ش نسبت به این موضوع عوض شده باشه. اما دقیقاً مثل قبل بود.

-هیچی.

فصل نوزدهم

کیتو

بیتس خودشو روی صندلی مقابل میزم انداخت و در حالی که سیگارشو بیرون می کشید شروع به چرت پرت گفتن کرد.

- از اونجایی که دیگه نیازی به کمک تشکیلات اسکول کینگز نبود و توی هیچ کاری شرکت نکردن دوباره در خواست همون قرارداد اصلیمونو دادم...

-دور و بر من سیگار نکش.

اول به سیگارش و بعد به جاسیگاری اشاره ای کردم و ادامه دادم:

-سیانا دوست نداره سیگار بکشم و منم نمی خوام بوی گندش بره تو موها و لباسم.

-یعنی تا این حد جزئی نگره؟

-نه. فقط دوست ندارم این بو رو اطراف مارتینا ببرم.

بیتس معمولاً توی این شرایط یا باید یه ترسو بارم می کرد یا اینکه بی اهمیت به کارش ادامه می داد، اما این بار به حرفم گوش کرد و سیگارو توی جیبش برگردوند.

-باشه.

-ممنونم.

-این یعنی قراره کمتر سیگار بکشم... سیگار کمم که یعنی قراره سالم تر زندگی کنم... زندگی سالمم که یعنی قراره بیشتر عمر کنم. و همه ی اینا تقصیر توئه.

قبل از اینکه بطری کریستالیِ الکل و با یه گلس از روی میز کش بره نگاهی به کابینت نوشیدنی ها انداخت.

-شاید پدر کبدم دربیاد و بمیرم.

-برات ارزوی موفقیت می کنم.

-همون طور که داشتم می گفتم... تشکیلات اسکول کینگز تمام بدهی شون رو به طور کامل پرداخت می کنن.

-از اینکه با این موضوع موافقت کردن تعجب می کنم.

-خب، انتخابای زیادی نداشتن. اونا قبول کرده بودن یه سرویسی به ما بدن که اون سرویس هیچ وقت ارائه نشد. بنابراین زین پس... هیچ معامله ای بینمون در کار نیست.

یه ابرومو بالا انداختم و پرسیدم:

-زین پس؟ این کلمه رو از کجا یاد گرفتی؟

-خفه شو بابا. من همیشه مطالعه می کنم.

به چالش کشیدمش:

-چی می خونی؟ به جز گزارش های بانکیت.

-کتاب می خونم، عوضی. من هرشب قبل خواب مطالعه می کنم.

-نه تا وقتی که برای فاحشه ها پول می دی.

-چیزی که به ندرت اتفاق میفته. من همیشه پول فاحشه نمی دم.

-تو خیلی پول براشون می دی...

از گلسش نوشید و چشم هاشو توی کاسه چرخوند.

-تو و سیانا قراره به کجا برسید؟

-منظورت چیه؟

-تو خیلی زن ذیلی و اونم خیلی خوشحاله. شما در واقع دارید بازی زن و شوهری بچه ها رو توی اون عمارت غول پیکر پیاده می کنید. اون روزم بهم گفتی که مطمئن بشم بعد مرگت همه چیزت به سیانا می رسه. فکر کردم می خوام یه روزی در آینده باهاش ازدواج کنی.

سیانا بهم گفته بود منو واسه ی باقی عمرش می خواد. اون می خواست بچه های بیشتری باهام بسازه. می خواست کنارم پیر شه. ازدواج دقیقاً همون چیزی بود که اون می خواست. جدیداً یه جور دیگه رفتار می کرد، مخصوصاً از وقتی که برای یه بچه ی دیگه تحت فشار گذاشته بودمش. فکر می کردم مسئله ی ازدواج یه ربطی به این موضوع داره اما اون مغرورتر از این بود که مستقیماً در موردش چیزی ازم بپرسه.

-هروقت زمان درستش برسه بهش پیشنهاد ازدواج می دم.

-بهش پیشنهاد ازدواج می دی؟

نوشیدنیشو بیخیال شد و تمام توجه شو روی من متمرکز کرد.

ادامه داد:

-این یعنی حلقه خریدی؟

شونه هامو بالا انداختم.

-شاید خریده باشم شایدم نخریده باشم.

-رفیق، چرا فقط بهم نمی گی خریدی یا نه؟

-رفیق؟ اینم یه کلمه ی دیگه ست که از توی کتابات یاد گرفتی؟

-نمی دونم چرا انقدر نسبت به این موضوع مرموز و محتاط عمل می کنی. بابا منو سیانا الان روابط خیلی خوبی داریم. حتی بهم اجازه داد مارتینا رو بغل کنم. گذشته ها گذشته.

اون مسائل هیچ ربطی به این موضوع نداشتن.

-زمانی ازش درخواست می کنم که آماده باشم. نمی خوام برنامه ریزی شده باشه چون زندگی همون لحظاتی اتفاق می افته که ما درحال برنامه ریزی ایم. می خوام

همه چیز غیرقابل پیش بینی و در لحظه رخ بده. وقتی اون لحظه ی خاص رسید، متوجهش میشم.

-ولی... حلقه خریدی؟

-مهمه؟

زنا عاشق حلقه های الماس بودن. ادامه دادم:

-سیانا به همچین چیزایی اهمیت نمی ده.

-ولی بدون حلقه خیلی رمانتیک نمی شه.

-من هیچ وقت نگفتم حلقه ندارم.

بیتس خودشو جلو کشید و به میز تکیه داد.

-خب، پس حلقه داری؟

-اینم نگفتم.

یه تیکه کاغذ از روی میزم برداشت مچاله ش کرد و بعد پرتش کرد سمت من.

-من برادرتم، مرد. بگو.

-هروقت بهش پیشنهاد دادم، تو اولین نفری هستی که خبردار می شه. اما تا اون موقع... این موضوع فقط بین منو اونه.

حالا دیگه آزاد بودم به باشگاه برگردم. نمی تونستم همون وزنه های قبلی رو بلند کنم و به اندازه ی گذشته بدوئم اما به مرور دوباره طاقت و تحمل مو بالا می بردم. ماهیچه هام توانایی قبلشونو نداشتن بخاطر همین از وزنه های سبک تر شروع کردم.

داشتم همه چیزو از اول استارت می زدم.

فقط خدارو شکر می کردم که دوباره می تونستم روی پاهام بایستم.

بعد از تموم کردن ورزش دو ساعته ام دوش گرفتم و برای شام آماده شدم.

در حال شیو کردن پرسیدم:

-روزت چطور بود؟

-خوب بود. با مارتینا رفتیم قدم زنی. فقط یکم از تابستون مونده. سعی کردیم ازش لذت ببریم.

افترشیو رو از روی صورتم پاک کردم و لباسامو پوشیدم.

-روز تو چطور بود؟

-خوب بود. یه معامله با تشکیلات اسکول کینگز کرده بودیم. قرار بود توی قضیه ی حمله به قرارگاه مایکا باهامون همکاری کنن، اما چون این اتفاق نیفتاد برگشتیم به همون معامله ی قبلیمون.

همچین خبرهایی براش خسته کننده به نظر میومدن.

-اوه...

-مارتینا امروز چطور بود؟

-خوب بود. راستش می دونی اون خیلی سریع داره بزرگ می شه. میتونم بفهمم که با بیشتر شدن سنش داره کم کم نسبت به اطرافش آگاه تر می شه. انگار داره شروع می کنه به درک کردن اینکه ما پدر و مادر شیم، اینجا خونه شه و اینجور چیزا. مثل اسفنج می مونه، همه چیزو به خودش جذب می کنه.

مثل یه مادر معمولی که به بچش افتخار می کرد حرف می زد.

-اونم مثل تو باهوشه.

-در واقع بیشتر مثل تو. ولی مرسی.

رفتیم طبقه ی پایین و شام خوردیم.

مارتینا رو یه دستی توی فرورفتگی آرنجم، بین بازو و ساعد نگه داشته بودم چون بالاخره قدرت کافی برای انجام اینکارو بعد شیش هفته به دست آورده بودم.

غذامو با یه دستم خوردم چون سیانا کل روزشو صرف مارتینا کرده بود. جیووانی برامون مرغ و سبزیجات پخته بود. واسه هردومون یه رژیم کم کربوهیدرات تدارک

دیده بود. سیانا می خواست بعد بارداریش وزنشو پایین بیاړه، منم می خواستم بدنمو دوباره روی فرم بیارم.

-خوشحالم که تو و بیتس باهم کنار اومدید.

-من نمی تونم از کسی که تو رو این قدر دوست داره متنفر باشم.

ولی من هنوزم یکم ازش متنفر بودم. متاسفانه بخشش کار آسونی برای من نبود. نه حتی وقتی که طرف از خون و گوشت خودمه. درسته زخم سیانا اصلا قابل دیدن نبود و موهای اونو از دید پنهان کرده بودن اما من فراموشش نکرده بودم.

-باشگاه خوب پیش می ره؟

-قدرت سابق رو ندارم ولی دوباره به دستش میارم.

-بیبی، قدم به قدم. نیازی به عجله نیست.

-اره، می دونم.

دلم برای اینکه قوی ترین مرد موجود بشم تنگ شده بود. سیانا هنوز مثل قبل بهم نگاه می کرد، انگار که کاهش سایزم تاثیری روی کشش نسبت بهم نداشته بود. مهم ترین چیز همین بود، اینکه هنوزم می تونستم باعث تحریک شدن زنم بشم.

-منم دارم هر روز توی باشگاه ورزش می کنم، ولی نه بصورت جدی.

-متوجه شدم. پاهات هر بار که می بینمشون سکسی تر شدن.

لبخند زد.

-خیلی خب، ولی به زودی باید روی این چربی اضافه شکمم هم کار کنم.

پوفی کردم.

-تو شکم نداری.

-بهش می گن شکم بارداری. یکم زمان می بره تا درست بشه.

-اون چربی نیست. تو فوق العاده ای.

-خیلی خب، این لطف تو می رسونه ولی در هر صورت بازم باید برم باشگاه حسابی ورزش کنم.

-مگه اینکه دوباره باردار بشی.

تا اونجایی که می دونستم مصرف قرص های ضد بارداریشو شروع نکرده بود و ما هر شب چندین بار سکس می کردیم. اون برای آوردن یه بچه ی دیگه به این سرعت مردد به نظر می رسید ولی با این میزان سکسی که ما داشتیم، به زودی یه بچه ی دیگه ام می ساختم.

من دفعه ی قبل با اینکه از قرض های ضد بارداری استفاده کرده بود، حامله اش کرده بودم. برای همین می تونستم تصور کنم حالا که قرص مصرف نمی کنه چقدر زود بازم این اتفاق رخ می ده.

با خنده جواب داد:

-فکر کنم بهم این بهونه رو می ده که بی خیال باشگاه بشم.

-مخصوصا که قراره دوباره حسابی سکسی بشی.

-فکر نمی کنم زن باردار سکسی باشه...

- برای من هست.

هیچ وقت بیشتر از اون دوران جذبش نشده بودم. جذب نگاه کردن به اون که به سختی توی خونه راه می رفت و با هر لگد، شکمشو لمس می کرد.

- امیدوارم این دفعه صاحب یه پسر بشیم. اگر این قراره آخرین بچه ای باشه که می خوایم بیاریم، دوست دارم از هر کدوم یه دونه داشته باشیم.

- منم پسر دوست دارم. و فکر کنم پسر دار می شیم.

فصل بیستم

سیانا

داشتم فکر می کردم برم به کیتو بگم چه احساسی دارم.

ولی مثل یه بحث بیهوده به نظر می رسید.

چون اون خودش از قبل می دونست حس من چیه.

اون می دونست این زندگی ای نیست که من می خوام.

من ازش یه دختر داشتم و حالا با در نظر گرفتن اینهمه سکسی که هر شب می کردیم، احتمالا به زودی صاحب یه فرزند دیگه ام می شدیم. زندگی خانوادگی مون شروع شده بود و من بهش وفادار بودم. اما این هنوز اون زندگی ای نبود که دلم می خواست.

من یه چیز ساده می خواستم.

یه چیز امن.

می خواستم بی خیال همه چیز بشه و رهاشون کنه.

ولی می دونستم هیچوقت اینکارو نمی کنه.

اون روزم همون ساعت همیشگی به خونه برگشت. از در اومد تو، منو بوسید، مارتینا رو تو بغل گرفت و بعد لباساشو در آورد و آماده ی ورزش شد.

-می خوای امشب شامو با من بخوری؟

جواب داد:

-من همیشه شامو با تو می خورم.

-ولی من داشتم فکر می کردم یه کار دیگه بکنیم، فقط من و تو.

خیلی خوب می شد اگه مجبور نبود مارتینا رو بغل بگیره تا من بتونم غذامو بخورم. اون هنوز برای صندلی های کودک که ارتفاع زیادی داشتن خیلی کوچیک بود؛ برای همین مجبور می شدیم نوبتی بغلش کنیم. تنها زمانی که ما واقعا باهم تنها بودیم وقت هایی بود که مارتینا توی اتاق کناری به خواب می رفت. و خب طی اون تایم زیاد باهم حرف نمی زدیم. فقط عشق بازی می کردیم، بارها و بارها.

نه اینکه بخوام شکایت کنم، نه.

پرسید:

-خیلی خوبه. کجا می خوای بری؟

-داشتم فکر می کردم می تونیم شامو اینجا بخوریم. می تونیم توی حیاط پستی بشینیم و به ستاره ها نگاه کنیم.

تابستون بود و برای همین هوا تا دیروقت تاریک نمی شد اما خیلی خوب میشد اگه یه کار متفاوت می کردیم. اینکه با نور شمع تو حیاط بشینیم و به چشمای هم نگاه کنیم. شاید اینطوری حقایقی رو که آزارم می دادن فراموش می کردم.

-اوه، خیلی عاشقانه می شه.

-عالیه.

تی شرتشو در آورد و لبامو بوسید.

-منتظرشم.

وقتی از حموم بیرون اومدم متوجه یه لباس مشکی کوتاه روی تخت شدم. کیتو نبود اما یه یادداشت از طرفش روی تخت بود.

"اینو بپوش. بدون لباس زیر."

یه جفت کفش پاشنه بلندم اونجا جفت شده بود.

درحالی که کاغذ یادداشتو توی دستم تا می کردم، لبخندی رو لبام نقش بست. پیرهن مشکی ای که برام روی تخت گذاشته بود قدش کوتاه و پشتش باز بود و قطعاً برای بیرون پوشیدن توی رستوران زیادی باز و سکسی بود. شاید به خاطر همین می خواست همین جا توی خونه بمونیم. این طوری چشم های اون تنها چشم هایی بودن که می تونستن منو ببینن.

وقتی لباسو پوشیدم فهمیدم در هر صورت اگه می خواستم هم نمی تونستم باهاش لباس زیر بپوشم.

پارچه ش خیلی ظریف و نازک بود.

کفشارو پام کردم. اول موهامو درست کردم و بعد سراغ آرایشم رفتم.

وقتی کارم تموم شد قبل از اینکه برم طبقه ی پایین اول از خواب بودن مارتینا مطمئن شدم. مانیتور کودکی که به اتاقش وصل بود توی دستم بود چون بدون اون هیچ جا نمی تونستم برم. حتی وقتی که مارتینا پیشم نبودم همش توی ذهن و فکرم بود.

به اون مادرای همیشه نگرانی تبدیل شده بودم که فقط به بچه شون فکر می کردن
و نه هیچ کس دیگه.

من از این حالت خجالت نمی کشیدم.

-خانم سیانا، شما خیلی زیبا و دوست داشتنی شدید.

جیووانی توی آشپزخونه ایستاده بود. قابلمه ها و ماهیتابه ها بخاطر غذایی که داشت
واسه شاممون می پخت صدای جلز و ولز و قل قل می دادن.

-ممنون. کیتو این لباسو برام انتخابش کرده.

-ایشون سلیقه ی خوبی دارن. ولی من صرفا راجع به لباس صحبت نمی کردم.

-وایییی... ممنونم.

جیووانی مانیتور کودک رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-من حواسم به مارتینا هست تا شما بتونید دوتایی از کنارهم بودنتون لذت ببرید.

-لزومی نداره این کارو بکنی. می دونم داری اشپزی می کنی...

دستشو بالا آورد تا مانع ادامه دادنم بشه.

-من از این کار لذت می برم. پس حالا، لطفا از باهم بودنمون نهایت لذت و ببرید.

-مرسی، جیووانی. تو خیلی قلب مهربونی داری.

-نه، خانوم سینا. من فقط شما رو دوست دارم.

لبخند زدم.

-کیتو رو ندیدی؟ از وقتی رفت باشگاه ورزش کنه، ندیدمش.

-ایشون بیرون منتظر شمان.

-ممنونم.

از در پشتی رفتم بیرون توی تراس و کیتو رو در حالی که یه کت شلوار آبی تیره پوشیده بود، پیدا کردم. یه کروات مشکی همراه با ساعتی که برادرش بهش هدیه داده بود بسته بود و لبخندش از ستاره های بالای سرمون هم نورانی تر بود.

-این لباس...

حرفشو ادامه نداد. کمرمو گرفت و کمی خم شد تا ببوسم. به نرمی شروع به بوسیدنم کرد. انگار داشت همه ی تلاشو می کرد بوسه مونو اروم نگه داره تا مجبور نشیم بریم پشته بوته ها و کاری رو شروع کنیم که توش مهارت زیادی داشتیم.

-به زنی که مسئول خریدهای شخصیمه گفتم یه چیز کوتاه و سکسی بگیره. اون کارشو فوق العاده انجام داده.

دستامو روی سینه ش پایین کشیدم.

-واسه لباس تو هم کارشو فوق العاده انجام داده. چطوره بی خیال شام بشیم و مستقیم بریم تو تخت؟

دست پخت جیووانی هر چقدرم که خوب بود، هرگز قابل مقایسه با سکس کیتو نبود. من می تونستم دیگه هیچ وقت غذا نخورم و فقط با عشق بازی کردن با کیتو به زندگیم ادامه بدم.

بینی شو به بینیم مالید و گفت:

-وسوسه کننده ست... ولی هر چقدر بیشتر صبر کنیم، بیشتر تحریک می شیم و نتیجه بهتر می شه.

-فکر نمی کنم بتونه از این بهتر بشه.

دستاشو زیر کمرم گذاشت و دوباره شروع به بوسیدنم کرد.

-خوب می دونی چه جوری منو سفت کنی ببی.

دستشو دقیقا بالای باسنم قرار داد و به سمت مسیر مورد نظرش هدایتش کرد.

-فکر کردم می تونیم شام و کمی دور از خونه بخوریم. اونجا می تونی صدای جیجیرک ها رو بهتر بشنوی. می تونی ستاره ها رو بهتر ببینی.

-قبلا هیچ وقت تو تاریکی نیومده بودم اینجا. خیلی قشنگه.

-منم متاسفانه به اون اندازه ای که باید از زیبایی هاش بهره ببرم استفاده نمی کنم.

به قدم زدن ادامه دادیم تا اینکه به میز شام رسیدیم. میز رو وسط چمنا گذاشته بودن. یه کفه ی تخت چوبی هم برای نگه داشتن میز و صندلی ها ساخته شده بود. یه رومیزی مشکی روی سطح میز پهن شده بود. شمع های سفید همه جا قرار داشتن و باعث می شدن نقاط مختلف با یه نور ضعیف نورانی بشه.

-وای... این خیلی قشنگه.

دستم گرفت و کمکم کرد از اون چندتا پله ی کوتاه بالا بیام و روی کفه ی تختی که میز و صندلی ها روش بودن، بایستم.

-خوشحالم که خوشت اومده.

-نمی دونستم کیتو مارینو می تونه انقدر رمانتیک باشه.

صندلی رو برام عقب کشید.

قبل از اینکه میزو دور بزنه و روی صندلی رو به روییم بشینه سرجام نشستم.

-خودمم نمی دونستم.

با خنده گفتم:

-جدی می گم. تو یک سال طول کشید تا تونستی عشقتو بهم اعتراف کنی.

-ولی به این معنا نیست که از همون روز اولی که باهات آشنا شدم، هر روز بعدشو عاشقت نبودم.

حین حرف زدن توی چشمام خیره موند. صداقت روشن تر از ستاره های بالای سرمون توی نگاهش می درخشید.

ادامه داد:

-این عشق به ارومی و امیخته با هوس، شروع شد. اما بعدش اونقدری بزرگ شد که دیگه نمی تونستم انکارش کنم. خارج از کنترل من بود. انگار که یه موجود زنده و جداگونه بود. و بعد روزی که با این حقیقت چشم تو چشم شدم دیگه هیچ انتخابی به جز پذیرشش نداشتم.

چشمام مثل قلبم از عشق پر شده بودن.

- کیتو...

- متاسفم که خیلی وقت پیش این حقیقتو به زبون نیاوردم. اما قول می دم برای بقیه عمرم هر روز بهش اعتراف کنم.

این مرد وقتی با هم آشنا شده بودیم یه عوضی به تمام معنا بود اما الان به عاشق ترین مرد روی زمین تبدیل شده بود. اون یه پدر فوق العاده برای دخترمون بود و دقیقا همون ویژگی هایی رو داشت که من برای مرد مورد علاقه م آرزوشو داشتم... فقط با یه استثنا. اگه اینقدر عاشقم بود شاید حاضر می شد به خاطر دست از همه چیز بکشه، کارشو رها کنه و اون زندگی ای رو که می خواستم، بهم بده.

پیشخدمت برامون دوتا گیلان شامپاین ریخت و پیش غذا رو تو بشقاب هامون گذاشت.

دستمال پارچه ای رو روی پام انداختم و یکم از پیش غذا خوردم. ولی حس خیلی بدی داشتم از اینکه بعد از اون حرف های عاشقانه ی کیتو به همچین کار معمولی ای مشغول شده بودم.

چشماش زیر نور شمع زیباتر به نظر می رسیدن و توی تاریکی حتی آبی ترم جلوه میکردن. قدرت مند تر از همیشه. می تونستم انعکاس شعله های شمع رو توی نگاهش ببینم.

گفت:

-ستاره ها باور نکردنی ان.

همین طور که داشتم از پیش غذام می خوردم به اسمون نگاه کردم و به نور بی انتهای که در سرتاسرش می درخشید خیره شدم.

کیتو به خوردن پیش غذاش و مزه مزه کردن شامپاینش ادامه داد.

-این بیرون خیلی قشنگه. آرومه. آرامش بخش و بدون تنشه. یه جای عالی برای تشکیل یه خانواده و بزرگ کردن بچه هاست.

-اره، هست.

-تا مدرسه راه زیادی نیست اما من وقتی دارم می رم سرکار می تونم دم مدرسه پیاده شون کنم.

هر وقت به کارش اشاره می کرد، مضطرب و عصبی می شدم. چطور می تونست
انقدر احمق باشه؟ حتی یکبارم به این فکر نکرده بود که باید بانکشو رها کنه و
دست از این کار بکشه؟ به خاطر امنیت خودش و همین طور امنیت خانواده ش؟

قبل از اینکه غذای اصلی رو بیارن، پیش غدامونو تموم کردیم. غذای اصلی دنده ی
گوسفند، سبزیجات و برنج بود. مثل همه ی شب های گذشته امشب هم داشتیم
کنار هم و در سکوت شام مون رو می خوردیم و حین صرف غذا به چشم های هم
خیره می شدیم.

بریدن گوشت حالا که یه بچه تو بغلم نبود کار خیلی آسون تری به نظر می رسید.

روبه کیتو گفتم:

-جیووانی خیلی مهربونه.

-می خوای یه چیز جالب در مورد جیووانی بدونی؟ اون هیچوقت مدرسه ی آشپزی
نرفته.

-واقعا؟ به نظر میومد رفته باشه.

-اون فقط از دستور غذاهایی استفاده می کنه که نسل به نسل توی خانواده شون استفاده می شده... و البته در کنار عشق به آشپزی.

-عشقش به آشپزی مشخصه. منم از آشپزی لذت می برم. اما همیشه از ظرف شستن متنفر بودم.

-این یکی دیگه از دلایلی هست که به جیووانی نیاز دارم. اون می تونه یه میلیون یورو افزایش حقوق ازم بخواد و من قطعاً در اختیارش می دارم.

خندیدم.

-منم همینطور.

-حرف پول شد...

قبل از اینکه دوباره توی نگاهم خیره بشه، سرشو پایین انداخت و به غذاش نگاه کرد.

ادامه داد:

-می خوام بدونی تصمیمو عوض کردم. اگه هروقت اتفاقی برای من بیفته همه چیز بعد من به تو می رسه.

با این حرفش سرجام میخکوب شدم. به این که چندماه پیش ازم خواسته بود همه ی اون برگه هارو امضا کنم فکر کردم.

-نیازی نیست این کارو بکنی...

-این خواسته ی خودمه. قبل از اینکه ببرنم اتاق عمل، به بیتس گفتم مطمئن بشه در صورت مرگم همه چیز به تو می رسه. تو خانواده ی منی، سیانا. چه زنم باشی چه نباشی، همه چیز منی. و من می خوام ازت محافظت کنم. می خوام هر چیزی رو که دارم باهات شریک شم. می خوام توی یورو به یورو ی دارایی هام سهیم باشی. هرچیزی که متعلق به منه، متعلق به تو هم هست.

نمی دونستم باید چی بگم. این حرکت خیلی بزرگ و در واقع دور از شخصیت کسی مثل کیتو بود... این راهی بود که می خواست از طریقش بهم بفهمونه تمام و کمال بهم اعتماد داره. می خواست بهم بفهمونه همه ی اون دیوارهایی که دور خودش کشیده بود، حالا دیگه وجود ندارن.

-این... خیلی عاشقانه ست.

من قدردان این کارش بودم. حتی با وجود اینکه دوست داشتم همه ی این ثروت رو پشت سرش رها کنه.

به محض پایان غدامون، خدمتکار اومد و ظرفامونو تمیز کرد. بعدم کیک کاکائویی با بستنی رو مقابلمون گذاشت.

-اوه خدای من، خیلی خوشمزه به نظر می رسه. ولی ما قراره رژیم بگیریم.

شونه هاشو بالا انداخت و یه قاشق برداشت.

-فقط یه شبه. قرار بود یکم خوش بگذرونیم، مگه نه؟

لبخند زدم و یه قاشق گنده و پر برداشتم و در حالی که میذاشتمش توی دهنم گفتم:

-وقتی برگردیم اتاق، شکمم حسابی گنده شده.

-نه، اینطور نیست.

چندتا قاشق خورد و بعد دیگه ادامه نداد.

ولی من اون قدری خودکنترلی نداشتم که ادامه ندم. تا آخرین تیکه رو خوردم و قاشق و روی بشقاب گذاشتم.

-قضاوتم نکن.

لبخند زد.

-نه، اصلا.

خدمتکار اومد و ظرف هامونو جمع کرد. فقط شامپاین ها، شمع ها و ستاره ها باقی مونده بودن.

گفتم:

-باید بیشتر این بیرون غذا بخوریم. خیلی خوبه.

-اره. از این به بعد بیشتر میایم. باید به یه عادت تبدیلیش کنیم.

به پشتی صندلیش تکیه داد و در حالی که انگشت هاشو دور گیلانش حلقه کرده بود، نگاهش رو توی فضای ملکش چرخوند.

-اینجا رو فقط برای این خریده بودم که بتونم برای ملاقات با مشتری هام یه فضای خصوصی داشته باشم اما الان خیلی خوشحالم که خریدمش چون اینجا می تونم با تو و مارتینا خلوت کنم. اینجا می تونیم بدون حضور هیچ کس دیگه زندگی خودمونو بکنیم. می تونیم بدون اینکه مردم تماشامون کنن، ستاره هارو تماشا کنیم. من اینجا می تونم یه زندگی عادی داشته باشم... با زنی که عاشقشم.

نگاهش از روی میز گذشت و به چشم های من رسید.

ادامه داد:

-من با زن های زیادی بودم ولی هیچ کدومشون ذره ای بهم اهمیت نمی دادن. و تنها زنی که تا حالا بهم اهمیت داده کسی بوده که موقع اشنایی باهام، ازم نفرت داشته. اما بعدش قرار بود منو بشناسه... و حسابی عاشقم بشه. اون با وجود عیب هام عاشقم شده بود. اون به جای بدی ها، خوبی هامو می دید. اون زنی که وفاداریش رو بهم ثابت کرده... بیشتر از میلیون ها بار.

به اون که داشت احساسات توی قلبشو برام بیرون می ریخت، گوش دادم. داشتم ورژنی از کیتو رو می دیدم که هیچ کس دیگه ای تا حالا ندیده بود.

ادامه داد:

-من از زمانی که پدرم رهام کرد، احساس کامل بودن نمی کردم. وقتی که خودم به یه مرد بالغ تبدیل شدم، فکر نمی کردم این موضوع بازم بتونه آزارم بده. اما حالا می فهمم توی تمام این مدت این کمبود مثل یه خوره از درون، بهم آسیب می زده. انگار همیشه احساس می کردم باید یه چیزی رو ثابت کنم. اما حالا که تو رو دارم... می فهمم این درست نیست. تو منو به خاطر خودم دوست داری نه به خاطر پول یا قدرتم. و حالا احساس کامل بودن می کنم... برای اولین بار توی کل زندگیم.

لبخند زدم و همون لحظه احساس کردم که چشمام تر شدن. وقتی این جوری حرف می زد، بخشیدنش برای اشتباهاتی که مرتکب می شد، کار آسونی به نظر میومد. اون زیر همه ی لایه های مرد بودنش، هنوز یه پسر بچه با یه قلب پاک بود. اون عاشق و مهربون بود. هر وقت که با مارتینا وقت می گذروند، متوجه این موضوع می شدم.

-من عاشقتم، بیبی. از ته قلبم.

از پشت نور شمع ها بهم خیره شد و ادامه داد:

-تو همه ی وجودمو برای خودت کردی... افسارمو گرفتی دستت.

-منم عاشقتم، کیتو.

اون تنها مردی بود که عاشقش بودم. اون تنها مردی بود که می خواستم عاشقش باشم.

دستشو تو جیبش کرد و یه جعبه ی کوچولو درآورد. یه جعبه که داخلش می تونست یه حلقه باشه.

و همون لحظه بود که نفسم بند اومد.

جعبه رو باز کرد و مقابلم گذاشت، یه حلقه ی کوچولو وسطش می درخشید. یه انگشتر سفید-طلایی که روش با یه الماس مزین شده بود. براق، ساده و بدور از تجمل بود. دقیقا همون چیزی که با شخصیتم جور می شد.

انعکاس نور شمع هارو روش می دیدم. درخششش کاملا بی نقص بود. شاید حلقه ی خیلی ظریفی بود اما اون الماس قطعا باکیفیت ترین الماس روی زمین بود.

جعبه رو مقابلم روی میز گذاشت و به صورتم خیره شد تا بتونه واکنشمو ببینه. با چشم های آبیش داشت منو که با شگفتی به حلقه زل زده بودم تماشا می کرد.

-باهام ازدواج کن.

این یه سوال نبود. دستور بود. من باید زنش می شدم، مهم نبود چی می شه.

دوباره به حلقه خیره شدم. احساس می کردم سینه م داره از یه خوشحالی عمیق منفجر می شه. تمایل واقعی این بود که بهش جواب مثبت بدم. من می خواستم باقی عمرمو با این مرد بگذرونم؛ می خواستم خانواده مونو باهم بزرگ و بزرگ تر کنیم و در کنار هم پیر بشیم تا وقتی که هردومون رو توی یه قبر مشترک، همونجایی که پدر و مادرم دفن شده بودن، خاک کنن.

ولی یه چیزی وجود داشت که من اول از همه به اون احتیاج داشتم.

چشم های کیتو وقتی اون واکنشی رو که می خواستن دریافت نکردن، از درد تیره شدن.

-من قرار نیست بهت نه بگم...

حلقه رو به خودم نزدیک تر کردم. زیبایی خیره کننده ای رو که در عین سادگی داشت، تحسین می کردم. اما حلقه رو از توی جعبه ش درنیاوردم و توی انگشتم ننداختمش.

-سیانا.

دردی که توی چشماش موج می زد حالا داشت واضح و واضح تر می شد. انگار که قلبشو شکسته باشم.

-نمی فهمم. تو عاشق منی. من عاشق توام. ما یه دختر داریم. چه... چه چیز دیگه ای ازم می خوای؟

-تو می دونی من چی می خوام، کیتو.

در جعبه رو بستم. اون حلقه ی خیلی زیبا دیگه نمیتونست وسوسه ام کنه.

-نه، من واقعا نمی دونم.

من می دونستم این مرد عاشقمه، پس احتمالا چیزی که ازش می خواستمو بهم می داد. این یه جور از خودگذشتگی ای بود که می تونست در حقم بکنه. حالا چه این موضوع بهم مربوط می شد چه نمی شد.

-من نمی تونم اینطوری زندگی کنم...

-چه جوری؟ توی یه عمارت؟ با یه شوهر پولدار؟ زیر ستاره ها؟ منظورت چیه؟

-کیتو، تو تقریبا داشتی می مردی. بیا فراموش نکنیم چه اتفاقاتی افتاده.

چشماشو باریک کرد.

-من متوجه منظورت نمی شم، سیانا. واقعا نمی شم.

-تو مسیر کار تو ما هیچ وقت در امان نیستیم. همیشه بعد از یه دوره ی صلح امیز و اروم، یه دوره جنگ و خشونت اتفاق میفته. این یه الگوی دایره وار و تکراریه. اما یه روز یکی از ما، توی یکی از این دوره های پر از جنگ و خشونت می میره. پدرم این حرف منو جدی نگرفت و مادرمو از دست داد. بعدش هم زندگی خودشو از دست داد. من و تو این بار خوش شانس بودیم. خیلی خوش شانس. اما قرار نیست همیشه اینقدر خوش شانس باشیم.

چشماش شفاف شدن و به حرفام گوش کرد.

-داری بهم چه پیشنهادی می دی؟

-می خوام از این کارت بیای بیرون.

-بیام بیرون؟ چیزی برای بیرون اومدن نیست. من صاحب این کمپانی ام.

-خب پس بفروزش. بدش به بیتس. خودتو کنار بکش... و بیا اون زندگی ساده ای
رو که من می خوام در پیش بگیریم.

حرفایی که بهش زدمو توی ذهنش تحلیل کرد. چشماش هنوز سخت بودن. زمان
زیادی طول کشید تا بتونه جوابمو بده. نگاهی به حلقه انداخت و دوباره بهم خیره
شد.

-داری بهم اولتیماتوم می دی؟

-فکر کنم...

به پستی صندلی تکیه داد و آه کشید.

-بکش کنار، کیتو. پولتو بردار و بکش کنار.

-بعدش چیکار کنم؟ این طوری هیچ هدف دیگه ای ندارم.

-من و مارتینا چی؟ ما هدفت نیستیم؟ تنها هدفی که در واقع بیشتر از همه چیز اهمیت داره؟

-البته که همین طوره. ولی من به بیشتر از اینا نیاز دارم. من مرد جاه طلبی ام. اگه همه ی روز تو خونه باشم، عصبی می شم. اون موقع ست که تبدیل می شم به یه ادم تلخ و بداخلاق.

-خب یه تجارت جدید راه اندازی کن... یه تجارت تمیز. بارستی ها هم تا قبل از اینکه از کارشون دست بکشن، مجرم و تبهکار بودن. اما بعدش تجارت ساخت شراب رو در پیش گرفتن. توام می تونی جای اونا باشی.

-تو اینو از کجا می دونی؟

-پدرم با کرو دوست بود.

-خیلی خب، ولی من کرو بارستی نیستم. خیلی ثروتمند تر از کرو بارستی ام.

-میزان ثروت اهمیتی نداره، کیتو. تو همین الان به من گفتی که برای اولین بار توی زندگیت احساس کامل بودن کردی. این به خاطر ماست... نه به خاطر اون پولی که توی حساب بانکیته. فقط بی خیال شو و کنار بکش.

یکم سرشو تگون داد و گفت:

-این کار، کاریه که من همه ی عمرم انجام دادم.

-می دونم. تو باید به هر چیزی تا الان بهش رسیدی افتخار کنی. اما واقعیت اینه که تو در حال حاضر در راس دنیای تبهکاری قرار داری. روزی می رسه که یکی میاد ما رو از مسند قدرت پایین می کشه و نابودمون می کنه. من نمی تونم بذارم این اتفاق برای بچه هامون بیفته...

چشمام از شدت درد تر شدن.

ادامه دادم:

-من باید از شون محافظت کنم. من باید از خودم محافظت کنم.

مشتشو روی میز کوبید.

-من ازتون محافظت می کنم.

به آرومی پرسیدم:

-چجوری می خوای این کارو بکنی وقتی حتی نمی تونی از خودت محافظت کنی؟

چشماش سرد و بی احساس شدن.

ادامه دادم:

-من کسی بودم که نجات داد، کیتو.

-من هیچ وقت ازت خواهش نکردم که این کارو بکنی. من هیچ وقت همچین چیزی
رو ازت نخواستم.

-ولی ما توی یک تیمیم. من از کارم پشیمون نیستم. اما همه ی این اتفاق ها به خاطر کار توعه. تو باید از این کار دست بکشی... تا بتونی امنیت مارو تامین کنی. این چیزیه که می خوام بگم.

-سیانا...

-این چیزی نیست که فقط دوست داشته باشم انجامش بدی. این در واقع چیزیه که بهش احتیاج دارم.

اشک هامو پاک کردم و ادامه دادم:

-من واقعا نمی خوام اینو بگم، کیتو. این حرف از درون منو می کشه. اما اگه می خوای باهام ازدواج کنی... باید از کارت دست بکشی.

سرعت نفس کشیدنش شدت گرفت و چشم هاش از یه لایه نازک اشک، پوشیده شدن. نگاهش توی نور شمع ها می درخشید.

ادامه دادم:

-تو می دونی من عاشقتم. می دونی دوست دارم بهت بله بگم. من هیچ وقت ازت
نخواستم چیزی رو رها کنی... اما باید از این یه مورد دست بکشی. من نظرمو عوض
نمی کنم، کیتو. پس لطفا... این کارو به خاطر من انجام بده.

دستشو روی دهنش کشید و آه کشید.

-کیتو.

حالا دیگه بهم نگاه نمی کرد.

-کیتو.

- ازم می خوای از همه چیزایی که تا الان ساختم، دست بکشم.

-می دونم.

- ازم می خوای از هویتم، از چیزیی که هستم، دست بکشم.

-تو خیلی بالاتر از اینایی. شخصیت و هویت خیلی بالاتر و عمیق تر از کاریه که می کنی.

-تو باید وقتی هنوز توی نیمه راه بودم باهام آشنا می شدی، سیانا. چطوری می تونی اینو ازم بخوای وقتی پول همه ی چیز از کار و تجارت من پرداخته می شه.

دستاشو دو طرفش باز کرد. نگاهشو توی فضای ملکش گردوند و ادامه داد:

-اون ملحفه های گرون قیمتی که هرشب روشن می خوابی. اون حمومی که به بزرگيه يه خونه ست. غذاهای لذیذ و با کیفیتی که هرشب می خوری...

-من، به، این، چیزا، اهمیتی، نمی دم.

با هر کلمه ای که به زبون می اوردم یکبار مشتمو روی میز می کوبیدم.

ادامه دادم:

-ما می تونیم برگردیم به خونه ی قدیمی من. همین برام کافیه. من هیچ وقت چیزیای لوکسی رو که واسم فراهم کردی ازت نخواستم. اگه دست من بود، دوست

داشتم همه ی ثروتو وقف کنی. و فقط با چیزایی که بهشون احتیاج داشتیم، به زندگی مون ادامه میدادیم.

با یه فک فقل شده بهم خیره شد؛ انگار این حرفم عصبانیش کرده بود.

جواب داد:

-متاسفم...

پره های بینیش از شدت نفس های تندی که می کشید، می لرزیدند.

با ناباوری پرسیدم:

-واقعا می خوای بین ما و کارت، کارتو انتخاب کنی؟ واقعا می خوای به خاطر پول منو از دست بدی؟

-به خاطر پول نیست. اینو قبلا هم بهت گفتم.

-هر چی. یعنی واقعا مهم تر از ماست؟

-مہم تر نیست۔ فقط نمی فہمم چرا نمی تونم ہر دوشو با ہم داشته باشم...

-چون اینطوری ہردومون می میریم! این اتفاق دوبارہ میفتہ، کیتو۔ شاید تا چندسال خبری نباشہ اما بازم اتفاق میفتہ۔ واقعا این قدر مغرور و متکبری کہ فکر می کنی غیرقابل دسترسی؟ اون ادما بدون ہیچ اشوب و سر و صدایی ماشینتو چپہ کردند و دزدیدنت۔

با عصبانیت نفس می کشید۔

ادامہ دادم:

-من دوست دارم بی خیال این موضوع بشم... جدا دوست دارم اینکارو بکنم۔ اما این واقعا منو آزار می دہ، کیتو۔ از کارت کنار بکش و با ما بمون... یا اینکه کارتو نگہ دار و راہتو از ما جدا کن۔

نمی تونستم باور کنم این کلمہ ہا از دهن من بیرون میومدن۔ نمی تونستم باور کنم حتی دارم پیشنهاد بہم زدنمون رو ہم می دم۔

با ناباوری پرسید:

-می خوام دخترمو ازم بگیري؟

-نه. اصلا. اما... يه جاي ديگه زندگي مي كنيم.

سرشو تكون داد.

-مثل يه كابوس مي مونه. من كلي واسه امشب برنامه ريزي كردم تا توي لعنتي زنم
بشي و بعد تو يه همچين جوابي بهم مي دي.

با عصبانيت از جاش بلند شد.

ادامه داد:

-نمي تونستي ديروز اينارو بهم بگي؟ يا روزاي قبلش؟

-قصدشو داشتم ولي...

حرفمو قطع كرد:

-خفه شو.

حالا منم از جام بلند شدم. شدت عصبانیت و خشمم با اون برابری می کرد.

-تو هیچ وقت بهم اعتماد نکردی چون فکر می کردی پولتو می خوام. بهت ثابت کردم که اموالت هیچ ارزشی برام نداره. تو ادمی هستی که غرق پولاش شده. کسی که پولاشو بیشتر از من دوست داره. تو واقعا می خوای از بهترین چیزی که تا حالا برات اتفاق افتاده به خاطر پول دست بکشی.

سرمو توی دستام گرفتم و ادامه دادم:

-می تونی بفهمی این رفتارت چه تصویر رقت انگیزی ازت به نمایش می ذاره؟

با عصبانیت از لای دندوناش گفت:

-به خاطر پول نیست. اون کمپانی به من هدف می ده. باعث می شه احساس مرد بودن بکنم. اون کمپانی منو به یه مرد لعنتی تبدیل می کنه. این تجارت مادرمو از اون کارخونه ی کنسروسازی بیرون آورده. من پول اجاره ی اولین آپارتمانم رو با این شغل به دست آوردم. این کمپانی با خون، عرق و اشک های من به اینجا رسیده. این کارم به خاطر پول نیست.

اشک روی گونه هام جاری شده بود.

-هنوزم داری اونو انتخاب می کنی.

-فقط به این دلیل که داری مجبورم می کنی.

با شنیدن تصمیم نهاییش، هق هقم شدت گرفت.

-تو گفתי منو از همه چیز بیشتر دوست داری.

-و همین طور هم هست.

دستشو روی سینهش کوبید و ادامه داد:

-من به خاطر تو جونمم می دم.

-به خاطر من جون تو هم فدا می کنی اما حاضر نمی شی از کمپانیت دست بکشی؟

-می دونی منظورم چیه.

به تندی گفتم:

-نه. نمی دونم منظورت چیه.

سعی کردم اشکامو پاک کنم ولی هیچ تاثیری نداشت. چشمام به باریدن ادامه می دادن.

ادامه دادم:

-نمی تونم باور کنم داری همچین تصمیمی می گیری. بهم گفته بودی همیشه ازم محافظت می کنی اما الان داری راهی رو پیش می گیری که مارو توی خطر می ندازه. چرا متوجه این موضوع نمی شی؟ چرا نمی بینیش؟

-من هیچوقت نمی دارم اتفاقی برای شماها بیفته.

-خدانگهدار، کیتو.

از کنارش گذشتم. پله هارو پایین اومدم و وارد مسیر برگشت به سمت خونه شدم.

این بحث دایره وار روی جمله های تکراری، می چرخید و هیچ وقت متوقف نمی شد. من ازش درخواست چیزی رو کردم که واسم مهم بود و اون هم از بر آورده کردن خواسته م سر باز زد.

کیتو ترجیح می داد بین من و کمپانیش، منو از دست بده.

از دست دادن خانواده اش در ازای کمپانیش.

من نمی تونستم با طمع و زیاده خواهی دلیل و استدلال بیارم. نمی تونستم با پول دلیل و استدلال بیارم. نمی تونستم با ثروت دلیل و استدلال بیارم.

من فقط می تونستم با عشق استدلال بیارم.

اما اون نمی تونست.

برای ترک کردن عمارت دیگه خیلی دیروقت بود. برای همین رفتم توی اتاق خواب و همه ی چیزهایی رو که برای فردا بهشون احتیاج داشتم جمع کردم. همه ی لباس ها و اکسسوری هامو توی ساک های پلاستیکی ریختم و با خودم بردمشون اتاق

قدیمی ام تو طبقه ی پایین سالن. اتاقش رو همون جوری که بار اول واردش شده بودم ترک کردم...بدون کوچکترین ردی از خودم.

به قصد بردن مارتینا با خودم وارد اتاقش شدم اما وقتی دیدم چقدر معصومانه خوابیده تصمیم گرفتم همونجا بایستم و بهش نگاه کنم. زیباترین چیزی که خلق کرده بودم حالا مقابلم بود و شباهت زیادی به کیتو داشت.

سعی کردم تا وقتی اونجام صدای گریه م بلند نشه تا یه وقت باعث مارتینا رو بی خواب نکنم. اما بغض توی سینه ام مثل یه انفجار داشت ویرانی به بار می آورد.

دیگه واقعا تموم شده بود.

می تونستم دهنمو ببندم و کیتو رو تو دوراهی نذارم. اما اون جوری خوشحال و خوشبخت نبودم. همیشه یه ترسی روی وجودم سنگینی می کرد. همیشه منتظر یه حمله ی دیگه بودم تا دشمنای بهمون آسیب بزنن. هروقت بچه هام به مدرسه یا خونه ی دوست و آشنایی میرفتن تا موقع برگشتنشون نگران و بهم ریخته می بودم. زندگیم با کلی نگرانی و ترس گره می خورد؛ نگرانی برای لحظه ای که کسی بخواد یکی از ما هارو به قتل برسونه.

اگه فقط خودم بودم، شاید این ریسک رو به جون می خریدم.

اما نه با وجود مارتینا.

نمی تونستم بذارم کوچیک ترین اتفاق بدی برای اون بیفته.

در غیر این صورت من چه جور مادری بودم؟

قبل از خارج شدن از اتاق چند لحظه بهش خیره موندم و بعد به اتاق قدیمی خودم برگشتم. به جایی که وقتی هیچ جایگاه و اهمیتی پیش کیتو نداشتم توش زندگی می کردم. از یه هتل پنج ستاره خیلی لوکس تر بود اما من ترجیح می دادم تو یه کیسه خواب سفری کنار کیتو بخوابم تا اینکه تو این اتاق تنها باشم.

بدون اینکه لباسامو دربیارم رفتم تو تخت و گریه کردم.

چون مردی که عاشقش بودم منو به اندازه ی کافی دوست نداشت.

من وقتی خودمو تقدیم دیمین کردم به خاطر کیتو روی بدنم ریسک کرده بودم، به خاطر اون غرورم رو زیر پا گذاشته بودم. نتیجه ریسکم می تونست خیلی متفاوت با چیزی باشه که الان اتفاق افتاده بود. ممکن بود یه مدت طولانی توسط دیمین زندانی بشم. هر روز بهم تجاوز می شد و شکنجه می شدم تا وقتی که یکی برسه و نجاتم بده. من اون ریسک رو به خاطر کیتو کرده بودم... اما اون نمی تونست این کارو به خاطر من بکنه.

نزدیک های صبح، حدودای گرگ میش قبل افتاب، همه ی وسایلامو از پله ها تا راه ورودی ماشین ها پایین بردم. هوا بعد از یه شب طولانی هنوز سرد بود و منم از بی خوابی شب گذشته خیلی خسته بودم. فقط روی تخت دراز کشیده بودم و تمام طول شب رو گریه کرده بودم.

-خانوم سیانا، چی کار دارید می کنید؟

جیووانی توی راهرو ی ورودی خونه ایستاده بود. به دستام نگاه کرد. انتظار داشت حلقه ی الماسی رو که کیتو بهم پیشنهاد داده بود ببینه.

-من و مارتینا داریم از اینجا می ریم. یکی رو می خوام که ما رو تا خونه ی قدیمیم برسونه.

-البته...

دستاشو توی هم فرو برد و یکم سر جاش جلو عقب شد. به نظر ناراحت و متاسف می رسید.

-من... خیلی متاسفم.

-منم متاسفم. ولی جواب نداد.

از کنارش گذشتم.

جیووانی دوباره مقابلم ایستاد.

-من نمی خوام پامو از حدم فراتر بذارم ولی بهتون اطمینان می دم آقای مارینو شما رو از ته قلبشون دوست دارن. به جای ترک کردن، شاید بتونید باهاشون صحبت کنید.

-به اندازه ی کافی صحبت کردیم، جیووانی. بهش گفتم تا زمانی که از کارش کنار نکشه، من احساس امنیت نمی کنم... اونم درخواستم رو رد کرد. بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده، من نمی تونم دخترمونو در معرض این خطر قرار بدم. بنابراین... جوابم منفی بود.

سرشو تکون کوچیکی داد. چشماش از ناراحتی پر شده بودن.

-ایشون نظرشون عوض می شه.

- فکر نمی کنم.

یک بار دیگه به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

- کیتو مرد لجبازیه. ولی این تصمیمش از روی لجبازی نبود.

دوباره از پله ها بالا رفتم و به اتاقم برگشتم. آخرین وسایلامو هم جمع کردم و رفتم سراغ مارتینا و با یه ساک از لوازم ضروریش، از اتاق بیرون اومدم.

در اتاق کیتو هم چنان بسته بود.

مطمئن بودم تا الان آدماش بهش خبر داده بودن که دارم آماده ی رفتن می شم. ولی اون تلاشی برای منصرف کردنم نمی کرد. نمی خواست بدرقه م کنه. در اتاقشو بسته نگه داشته بود و با این کارش داشت یه خداحافظی سرد و بی احساس تحویل می داد. حتی نیومد بیرون مارتینا رو ببوسه.

یه دقیقه ی دیگه قبل از رفتن هم دم در اتاقش صبر کردم. داشتم در برابر فرو ریختن اشکام به خاطر سرد و بی احساس بودنش مقاومت می کردم. ما چند روز پیش عمیقا عاشق همدیگه بودیم ولی حالا اون عشق ناپدید شده بود. انگار اصلا هیچ وقت اتفاق نیفتاده بود.

از خونه رفتم بیرون و ماشینی رو که منتظرم بود پیدا کردم.

جیووانی بهم ریخته و ناراحت، با قرمزی فاحش توی چشماش اونجا ایستاده بود.

-متاسفم دارم رفتنتون رو می بینم، خانوم سیانا. من انتظار اینو نداشتم، نه بعد از همه ی اتفاقاتی که پشت هم گذروندیم.

-منم.

بغلش کردم و گونه شو بوسیدم.

-خدانگهدار، دوست من.

-ایشون میان دنبالتون، خانوم سیانا. اون مرد شما رو خیلی دوست داره.

-امیدوارم حق با تو باشه.

سوار ماشین شدم و مارتینا رو روی صندلی بچه گذاشتم. ماشین به ارومی شروع به حرکت کرد. از میدون و ابشار مصنوعی گذشت. همین طور که داشتیم ملک رو ترک می کردیم، شن ها زیر لاستیک های ماشین له می شدن. به اون عمارت سه طبقه نگاه کردم و به این فکر کردم شاید کیتو در حال تماشا کردن خروج همیشگی من از زندگیشه. یا شاید هنوز توی اتاق خوابش بود و داشت منو از خونس بیرون می انداخت چون خیلی آزارش داده بودم.

هر جور دردی که فکر می کرد داره احساس می کنه، من میلیون ها برابر بیشترشو احساس می کردم.

اون بهم گفت مهم ترین مفهوم توی زندگیش وفاداریه. اما حالا که نوبت خودش شده بود، به من وفادار نمونده بود. من زندگیم رو برای نجات اون فدا کردم اما اون به خاطر من حاضر نبود فداکاری کنه. در نهایت اونم همون اشتباهی رو کرد که پدرم کرده بود. غرور و تکبرش نسبت به حقیقت کورش کرده بود. باعث شده بود فکر کنه شکست ناپذیره. مادر من به خاطر حماقت پدرم مرده بود. ولی من نمی داشتم به خاطر حماقت کیتو اتفاقی برام بیفته. کیتو از اشتباهات ادم های دیگه عبرت نمی گرفت.

اما من قطعا می گرفتم.

هوای خونه سنگین، گرفته و مونده بود. اما دقیقا همون شکلی بود که به خاطر میاوردمش. باید برای ماشینم یه باتری جدید می خریدم چون قطعا تا الان چیزی

ازش نمونده بود. تعدادی ظرف توی سینک بود و سطل لباس های کثیفی که باید شسته می شدن، هنوز روی مبل قرار داشت.

انقدر زمان زیادی گذشته بود که یادم نمیومد آخرین بار کی اینجا بودم.

-اینجا خونه ی جدیدمونه، مارتینا.

وقتی داشتیم وارد اتاق نشیمن می شدیم مارتینا روی توی دستام گرفته بودم. بدنش رو به شونه ام تکیه داده بود.

ولی بالا فاصله شروع به گریه کرد.

می دونست اینجا خونه ش نیست.

می دونست پدرش اینجا نیست.

می دونست همه چیز فرق کرده بود.

یکی در خونه رو زد و باعث شد مارتینا شدیدتر گریه کنه.

درو باز کردم و یکی از افراد تیم امنیتی کیتو رو مقابلم دیدم.

-بله؟

-اقای مارینو از مون خواستن یک سری خرید واستون بکنیم و بعد از سر هم کردنشون بچینیم شون.

توی دستاش یه جعبه با عکس تخت بچه روش بود. همه مرد های پشت سرش هم یه سری چیزهای دیگه توی دستاشون بود. مثل اسباب بازی، پوشک و هرچیز دیگه ای که واسه ی مراقبت از مارتینا توی یه مدت طولانی بهشون احتیاج داشتم.

-اوه... ممنونم. بذاریدشون توی اون اتاق خالی.

قطعا سر هم کردن لوازم بچه جز وظایفشون نبوده. اما وقتی داشتن می رفتن طبقه ی بالا تا کاروشونو شروع کنن، هیچ اعتراض یا شکایتی نکردن.

گریه ی مارتینا متوقف نمی شد.

دائما جیغ و داد می کرد.

بیشتر از هر زمانی تا حالا گریه کرده بود. پوشکشو چک کردم، سعی کردم بهش شیر بدم و توی بغلم تکونش دادم. ولی هیچ کدوم جواب نمی داد. بی خیال تختش شدم و آوردمش تا کنار خودم بخوابه. ولی اون حتی اینم دوست نداشت.

خوب می دونستم دلیل گریه هاش چیه.

اون دلش برای پدرش تنگ شده بود.

منم دلم براش تنگ شده بود.

هر بار بیرون رو نگاه می کردم مرد های مسلحی رو می دیدم که تو شعاع چند متری خونه م مستقر بودن. حتما کیتو باید ازشون خواسته بود ازم محافظت کنن و نگهبانی بدن. می خواست مطمئن بشه کسی قرار نیست ما دو تارو ازار بده. یکم عجیب غریب بود که وسط روز به بیرون نگاه کنی و ماشین های سیاه رنگ رو همه جا ببینی. اما می دونستم هیچ راه دیگه ای وجود نداره.

بعد از چهار روز سکوت، کیتو باهام تماس گرفت.

برای یه مدت طولانی به صفحه ی گوشی زل زدم. قلبم داشت میومد تو دهنم. این لحظه اجتناب ناپذیر بود پس نباید بابتش سورپرایز می شدم. ولی هنوزم می تونستم

حس کنم که حالم داره از شدت اضطراب بد میشه. مارتینا همچنان گریه می کرد
برای همین توی تختش گذاشتمش و اومدم طبقه ی پایین تا بتونم حرفایی رو که
می خواست بزنه به خوبی بشنوم.

جواب دادم.

-سلام...

دلم برای صداس تنگ شده بود.

دلم برای اون بدن قوی توی تختم تنگ شده بود.

دلم برای صداهای ضعیفی که توی خواب ایجاد می کرد، تنگ شده بود.

به همون اندازه ی شب گذشته که درخواست ازدواجشو رد کرده بودم ناراحت و
دلخور بود.

-می خوام دخترمو ببینم. اینم درخواست اجازه نیست.

چقدر احمق بودم که فکر می کردم اون قراره وقتی باهام تماس می گیره خیلی عاشق و شرمنده باشه. امیدوار بودم بهم بگه اونقدری دلش برام تنگ شده که هر چیزی رو بخوام بهم می ده. اما به جاش به همون اندازه ی قبل بداخلاق و عصبانی بود.

-تو هیچ وقت برای دیدن مارتینا نیاز به اجازه نداری، کیتو.

قبل از اینکه دوباره به حرف بیاد کمی مکث کرد.

-دمِ درم.

-الان درو باز می کنم.

تلفن رو قطع کردم و رو باز کردم.

کت شلوارشو پوشیده بود. به نظر می رسید همین الان از سرکار اومده باشه. توی یه کت شلوار آبی تیره با کروات طوسی دقیقا به همون اندازه ای که یادم بود سکسی به نظر میومد. قد بلند، عضله ای و زیبا. اون واقعا جذاب بود. وقتی بهم نگاه می کرد، یه ردپای محوی از عشق و محبت توی نگاهش موج می زد. اما خشم و ناراحتی به

سرعت روشن سایه مینداخت. مارتینا از طبقه ی بالا شروع به گریه کرد برای همین کیتو به خودش اجازه داد وارد خونه بشه و برای آروم کردنش بره بالا.

در رو بستم و منتظر شدم صدای گریه مارتینا قطع بشه.

اتفاقی که بلافاصله افتاد.

رفتم بالا و بهشون نگاه کردم.

کیتو اونو تو آغوشش گرفته بود و بهش نگاه می کرد. چشماش از عشق می درخشیدن.

-سلام، عزیزِ دلم.

پیشونی شو بوسید و به ارومی توی بغلش تکونش داد.

-دلم برات تنگ شده بود.

به چهارچوب در تکیه دادم.

-از وقتی خونه رو ترک کردیم بدون توقف داره گریه می کنه. حالا می فهمم دلیلش چیه... دلش برای تو تنگ شده بود.

نگاهشو بالا آورد و بهم خیره شد. ردپای محبت داشت به ارومی از نگاهش ناپدید می شد.

-می خوام نصف هفته پیش من باشه. نصف دیگه ش پیش تو.

نمی تونستم باور کنم داریم همچین گفت و گوی دردناکی رو پیش می بریم. مثل زوج های طلاق گرفته ای شده بودیم که سر حضانت بچه باهم بحث می کردن.

-وقت هایی که کل روز رو سرکاری چی؟

-پرستار می گیرم.

نمی خواستم یه غریبه از بچم مراقبت کنه.

-من در طول روز خونه ام. چطوره روزها من ازش مراقبت کنم و بعد تو توی راه برگشت از سرکارت بیای دنبالش. می تونیم درمورد اخر هفته ها هم تصمیمی بگیریم.

من واقعا احمق بودم که فکر می کردم کیتو به خودش میاد و نظرشو عوض می کنه؟

شاید عشقش به کمپانیش رو دست کم گرفته بودم. شاید هیچوقت شانس اینو نداشتم که مهم تر از اون باشم. من خودمو به خاطر کیتو به یه روانی تقدیم کرده بودم. اما به نظر می رسید این موضوع قرار نیست جایی مدنظر گرفته بشه.

-توهم بالاخره باید بری سرکار.

-تا وقتی بره مدرسه، شب ها می رم سرکار.

از نگاهش ردی از خشم گذشت. انگار دوست نداشت همچین اتفاقی بیفته.

ادامه دادم:

-می دونی چی خیلی مسخره ست؟

دستامو روی سینه م جمع کردم. می دونستم جمله هایی که می خواستم به زبون بیارم قراره ناراحتش کنن.

ادامه دادم:

-وفاداری و صداقت خیلی واسه تو مهمه... می خواستی منو به خاطر اینکه باهات صادق نبودم بکشی. اما حالا که وفاداری چیزیه که بیش تر از هرچیزی اهمیت داره، تو نسبت به من وفادار نیستی.

حرکت دستاش متوقف شدن و دست از تگون دادن مارتینا برداشت.

-دیمین اومد خونه م و تهدیدم کرد اگه باهاش همکاری نکنم بهم تجاوز می کنه و شکنجه م می ده. این اتفاق به این خاطر افتاد که پدرم تا وقتی این امکانو داشت قبول نکرده بود از کارش کنار بکشه؛ حتی وقتی مادرم دزدیده شد، بهش تجاوز کردن و شکنجه ش دادن. بعدش، اونا اومدن سراغ دخترش... من. و من همه ی تلاشمو کردم پدرمو نجات بدم اما اون خیلی قبل تر از اینکه خودمو ثابت کنم مرده بود. میبینب حتی وقتی که من خودمو از خانواده م جدا کرده بودم و ازشون فاصله گرفته بودم بازم هدفی برای جلب همکاریشون به حساب اومدم. بعدش من خودمو تحویل دیمین دادم تا زندگی تو رو نجات بدم... آخرین کاری که یه روز ممکن بود بخوام انجام بدم. اما با وجود همه ی اتفاقاتی که تو گذشته افتاده، تو هنوزم متوجه

نمی شی من چی می گم. من به خاطر اینکه دختر پدرم بودم مورد حمله قرار گرفتم. تو واقعا فکر می کنی ممکن نیست مارتینا یه روز به خاطر اینکه دختر توعه مورد حمله قرار بگیره؟

کیتو تو نگاهم خیره موند. نگاهش نه عصبی بود نه شرمنده. غیرممکن بود بتونم بگم حرفام روش تاثیری داشته یا نه چون هیچ واکنشی تو صورتش مشخص نبود. بعد از دقایقی که با سکوت گذشت، پتوی مورد علاقه ی مارتینا رو چنگ زد و قبل از اینکه ببرتش طبقه ی بالا پتو رو دور بدنش پیچید.

گیج شده بودم. نمی تونستم بفهمم چه اتفاقی در حال افتادنه.

یه دفعه از کنارم رد شد، از پله ها پایین اومد و خونه رو ترک کرد.

به محض اینکه درو پشت سرش بست. مارتینا شروع به گریه کرد.

فصل بیست و یکم

کیتو

زندگیم به یه روتین احمقانه تبدیل شده بود.

ورزش می کردم، می رفتم سرکار و بر می گشتم خونه. با دلتنگی تو خونه می چرخیدم. سعی می کردم ناراحتی مو تو الکل حل کنم. بعدشم مثل مرده ها بیهوش می شدم و می خوابیدم. صبح روز بعد وقتی بیدار می شدم، همه ی اینکارها رو دوباره تکرار می کردم.

هر روز که از سرکار برمی گشتم دلم برای دیدن مارتینا تنگ می شد. حتی با این که اینطوری دوباره می تونستم صبح ها برم ورزش کنم، بازم دلم برای زود بیدار شدن و مراقبت ازش قبل از شروع روزم تنگ شده بود. اون تنها زمانی بود که دوتایی باهم تنها می شدیم.

دلم برای سیانا هم تنگ شده بود.

ولی هنوز اون قدری از دستش ناراحت بودم که دلتنگیمو نسبت بهش پیش خودم اعتراف نکنم.

حلقه ای رو که براش خریده بودم، با وجود اینکه شدیداً وسوسه شده بودم بندازمش دور هنوزم روی دراور کنار تختم بود. وقتی رفته بودم براش حلقه انتخاب کنم اولش تقریباً داشتم اونی رو می گرفتم که یه سنگ بزرگ وسطش داشت و تعداد بیشتری الماس دور سنگ رو گرفته بودن. اما بعدش فهمیدم این مدل حلقه اصلاً با شخصیت سیانا جور نیست. اون دوست نداشت تو جواهرات غرق بشه.

برای همین سراغ یه چیزه ساده تر رفتم.

مثل خودش.

می دونستم عاشقش می شه حتی اگه هیچ وقت بهم نمی گفت.

اما بعدش یهو اون درخواست مسخره رو ازم کرد. طوری که انگار چیزی بود که می‌تونستم بهش احترام بذارم و برآورده‌ش کنم. اون گفته بود به خاطر خودم دوستم داره. این دوست داشتن باید شامل هر چیزی توی زندگیم می‌شد، از جمله شغلم.

من درخواستشو درک می‌کردم. احمق بودم اگه اعتراف نمی‌کردم که این یه نگرانی منطقیه. اما از اینکه این قدر روم تسلط داشت، عصبی بودم؛ اون قدری که می‌تونست بهم نه بگه و در ازای جواب مثبت درخواست خودشو ازم داشته باشه. بهش گفته بودم این بزرگ‌ترین ترس منه. اینکه کسی به راحتی کنترلم کنه.

این موضوع یه حس بدی رو تو وجودم می‌کاشت.

شاید فقط مغرور و لجباز بودم اما حاضر نبودم نظرمو عوض کنم.

مهم نبود چقدر عاشقشم.

بیتس کنارم نشسته بود و داشت همین طوری برگه‌های جلوشو ورق می‌زد.

-بعدش یه چندتا بند مسخره در مورد شرایطمون ضمیمه‌ش کردیم و از این جور چیزا دیگه...

برگه های بیشتری رو ورق زد و ادامه داد:

-اونا اینجا و اینجا رو امضا کردن و درنهایت ما میلیون ها دلار پولدارتر شدیم. به آسونی خوردن یه برش کیک.

دستاشو بهم کوبید و گفت:

-اوه... کیک پیشنهاد خوبی به نظر میاد.

بهبش خیره شده بودم اما حتی به یکی کلمه از حرفاشو هم گوش نکرده بودم. این هفته از کارم هیچ لذتی نبرده بودم. بعد از اعدام کردن مایکا، همه چیز برام حوصله سر بر شده بود. همه چیز فقط شده بود پول بیشتر و چرت و پرت بیشتر. با رفتن سیانا حالا دوباره همون حسی بهم دست داده بود که قبل از اشنا شدن باهاش داشتم... حس کامل نبودن.

بیتس هنوز داشت راجع به کیک چرت و پرت می گفت:

-حتی یادم نمیاد آخرین باری که کیک خوردم کی بوده. من فقط تو تعطیلات کربوهیدرات مصرف می کنم و معمولا کیک تو اون برنامه ی غذایی جایی نداره.

شاید بتونم یه روزو بیچونم. شاید یکی از زن هامو خبر کنم بیاد تا کیک روی بدنش بمالم.

زندگی جنسیش ذره ای برام اهمیت نداشت.

بیتش وقتی متوجه شد به حرفاش گوش نمی دم، برگه های روی میز رو به سمت پرت کرد.

- کجایی؟

- کنار تو نشستم.

انگشتاشو به گیجگاهش کوبید و پرسید:

- نه. کجایی؟

- فقط فکرم خیلی مشغوله.

- کل این هفته عجیب غریب شده بودی. مشکل چیه؟

جواب دادم:

-عجیب و غریب نشدم. این تویی که تو یک ساعت یه عالمه حرف می زنی. من فقط حرف های کمتری برای زدن دارم.

-نه. می دونم یه چیزی داره آزارت می ده.

اشاره ای بهم کرد و با سرزنش و بدخلقی ادامه داد:

-روزای اول چیزی نگفتم چون فکر کردم می گذره و می ره. اما مشخصه قرار نیست بگذره و بره. به خاطر اینکه که دلت برای من تو خونه تنگ شده، ها؟

چشمامو توی کاسه چرخوندم.

-حتی یه ذره.

-خب پس چه خبر شده؟ همه چیز با سیانا رواله؟

حتی شنیدن اسمش هم باعث می شد احساس درد کنم. من روی اون تخت بزرگ تنها می خوابیدم بدون اینکه خانومم پیشم باشه. من هرشب با یه آلت سفت و تحریک شده می رفتم توی تخت چون نمی تونستم با اون عشق بازی کنم. نمی تونستم برم بیرون یه جای دیگه و واژن یه زن دیگه بگام چون سیانا تنها کسی بود که دوست داشتم واژن شو بگام.

-جواب نداد.

با ابروهای بالا رفته پرسید:

-چی جواب نداد.

-رابطه مون.

بازم چند دقیقه طول کشید تا بیتم متوجه چیزی که گفتم بشه.

-چه اتفاق لعنتی ای افتاده؟ شما دوتا که خیلی عاشق و دلخسته ی هم بودین. چی کار کردی؟

-چی باعث شد فکر کنی من کاری کردم؟

چشماشو با سرزنش باریک کرد.

نگاهمو از روی چشماش برداشتم و به سمت دیگه ای خیره شدم. از حقیقتی که
توی چشماش موج می زد، متنفر بودم.

-باهام حرف بزن، کیتو.

-من خوبم.

برگه هایی که به سمتم پرت کرده بود و برداشتم و به سمت خودش پرت کردم.

-فقط اینارو امضا کن و بذار به جریان بیفته.

بیتس برگه ها رو گرفت اما با ناباوری بهم خیره شد.

-واقعا نمی خوای بگی چی شده؟

-نه.

اعتراف حقیقت به خودم هم سخت بود. فکر می کردم همه چیز دارم و یه لحظه بعدش همه رو به طور کل از دست داده بودم. هیچ وقت تا این حد احساس تنهایی نمی کردم. اینکه نمی تونستم صدای گریه دخترمو از پایین سالن بشنوم قلبمو می شکست. اینکه نمی تونستم به صدای سیانا در حال آواز خواندن توی حموم گوش بدم قلبمو می شکست.

-بی خیال شو، بیتس.

یه سایه از نگاهش گذشت. غمی از جنس درد و رنج. خیلی پیش اومده بود از دستم ناراحت بشه اما هیچ وقت مشابه حالت الانش نشده بود... یه جوری که انگار واقعا مورد اهانت و توهین قرار گرفته باشه. برگه هارو جمع کرد و از دفترم بدون گفتن یک کلمه ی دیگه، بیرون رفت.

فصل بیست و دوم

سیانا

اون شب داشتم با شیشه به مارتینا شیر می دادم که زنگ درو زدن.

ساعت تقریباً هشت شب بود. برای همین فکر کردم کیتوچه که اومده یه سر بزنه. پیژامه م تنم بود و موهامو دم اسبی بسته بودم ولی وقت نداشتم خودمو درست کنم و به وضعم برسم. همین طور که شیشه رو توی دهن مارتینا نگه داشته بودم به سمت در رفتم تا بازش کنم.

اما کیتو پشت در نبود.

بیتس بود.

با یه حالت جدی و نشونه هایی از ناراحتی توی چشماش دم در ایستاده بود. اون بیتس همیشگی نبود. وارد خونه شد و درو پشت سرش بست.

بیتس آخرین نفری بود که انتظار دیدنشو جلوی در خونم داشتم.

پرسیدم:

-همه چیز مرتبه؟

-نه. تو داری اینجا زندگی می کنی درحالی برادرم داره تنها زندگی می کنه.

به مارتینا نگاه کرد اما اون محبت همیشگی که وقتی بهش نگاه می کرد توی چشمش موج زد، این بار توی نگاهش پدیدار نشد.

ادامه داد:

- کیتو کل هفته یه حال عجیبی بود اما من فکر می کردم می گذره و می ره. وقتی امروز این حالشو به روش اوردم بهم گفت از هم جدا شدید... اما نگفت چرا. به تلویزیون خیره شد، داشت اخبار شبانه رو می داد. کنترل رو برداشت و خاموشش کرد. همه جا توی سکوت فرو رفت.

پرسید:

- خب، چرا؟

- وقتی بفهمه اینجایی از دست عصبانی می شه.

- برام مهم نیست. اون همیشه از دستم عصبانیه.

روی مبل نشست و روی کوسنی که کنارش بود ضربه زد.

- خیلی خب، باهام حرف بزن.

مارتینا تو بغل بود و رفتم کنارش روی مبل نشستم. مارتینا هنوز داشت به مک زدن شیشه ادامه می داد. چشمش باز بودن و به عموش خیره شده بود. شیر دادن با شیشه رو شروع کرده بودم. این طوری نوک سینه هام حساس تر و آسیب دیده تر از این نمی شدن.

- بہت چیز ی نگفتہ؟

سرشو بہ نشونہ ی نہ تکنون داد و گفت:

-و احساس می کنم یہ کار احمقانہ کردہ. اون ہمیشہ کارای احمقانہ می کنہ. باور دارہ من کودنم اما من بہ اندازہ اون تو رابطہ هام گند نمی زنم.

-خیلی خب... بہت گفتہ کہ بہم پیشنہاد ازدواج دادہ؟

وقتی چشماش بہ سرعت گشاد شدن، جوابمو گرفتم.

پرسید:

-نہ. کی؟

-ہفتہ پیش.

-و خب بذار حدس بزنم تو هم بهش گفتی "نه"...؟ هرچند هیچ ایده ای ندارم که چرا باید این کارو بکنی. برادرم بهترین مردیه که می شناسم. بی عیب نیست و بعضی اوقات اشتباه می کنه اما تو رو دوست داره، سیانا. اون واقعا دوستت داره.

-می دونم دوستم داره. اما نه به اندازه ی کافی.

زیرلب پرسید:

-داری راجع به چی حرف می زنی؟ وقتی ازت خواست باهاش ازدواج کنی، چی بهش گفتی؟

-من نگفتم "نه"... اما "بله" هم نگفتم. بهش گفتم اگه می خواد با من ازدواج کنه باید کارشو رها کنه. تا زمانی که عضوی از اون کمپانی باشه ما همیشه در معرض خطریم. و من نمی تونم همچین کاری با مارتینا بکنم... یا هر کدوم از بچه های دیگه ای که داشته باشیم. بعد از همه ی اتفاقاتی که برای خانواده م افتاده، فکر می کردم این موضوع رو درک می کنه. بعد همه ی اتفاقاتی که باهم پشت سر گذاشتیم، فکر می کردم متوجه این مسئله بشه. اما گفت نه...

بیتس با گیجی و سردرگمی توی نگاهش به چشمام خیره مونده بود. انگار نمی تونست داستانی رو که باهاش به اشتراک گذاشته بودم باور کنه. دستاشو روی زانوهاش گذاشت و به رو به روش خیره شد. داشت همه ی چیزهایی رو که بهش گفته بودم توی ذهنش حلاجی می کرد.

- پس بین تو و کمپانیش، کمپانیش و انتخاب کرد؟

سرمو تکنون دادمو گفتم:

- گفت نظرشو عوض نمی کنه. اما منم قرار نیست نظرمو عوض کنم.

سرشو تکنون داد و به ارومی اه کشید.

- این اصلا با عقل جور در نمیاد...

-اره، ولی خب این دقیقا همون اتفاقی بود که افتاد...

-من تو این هفته هر روز کیتو رو دیدم و اون واقعا ناراحت بود. حتی روی کارشم تمرکز نداره. ذهنش همه ش یه جای دیگه ست. قبل از اینکه با تو آشنا بشه، بهم گفته بود احساس بی حوصلگی می کنه... حالا این همون چیزیه که هر روز داره اتفاق میفته. می دونم که شغلش دیگه اون حس کامل بودن رو بهش نمی ده و تاحالا فقط زمان هایی اونو خوشحال دیدم که با تو بوده. برای همین می گم با عقل جور در نمیاد.

-منم درکش نمی کنم.

کف دستشو رو ریش هاش گذاشت و به ارومی اه کشید.

-نظرش عوض می شه. می دونم که می شه. یه چیز پیچیده تری داره توی ذهنش می گذره. من باهاش صحبت می کنم.

-می دونم واکنشم نسبت به پیشنهادش باید قلبشو خیلی شکسته باشه.

اون همه ی حرفای تو دلش رو زیر ستاره ها برام اشکار کرده بود. بهم چنان حرفای عاشقانه ای زده بود که فکر نمی کردم حتی توانایی شو داشته باشه. به لطیف ترین و مهربون ترین مردی تبدیل شده بود که تا حالا می شناختم و بعد ازم خواسته بود باهاش ازدواج کنم... اونم فقط برای اینکه رد بشه.

-شاید اینکارم به غرورش لطمه زده. اون اعتماد به نفس زیادی داره. اما من نمی خواستم توی این موقعیت زندگیمو باهاش شروع کنم. من باید خانواده مو توی امنیت نگه دارم و تا زمانی که کیتو نقشی توی اون کمپانی داشته باشه، همیشه هدف دشمناش هستیم. ما باید از گذشته درس بگیریم...

-من درک می کنم، سیانا. واقعا درک می کنم.

دستشو روی پام گذاشت و ادامه داد:

-باهاش حرف می زنم.

-مطمئن نیستم چقدر می تونه خوب پیش بره.

با خنده گفت:

-اصلا قرار نیست خوب پیش بره. ولی من باید سعی مو بکنم. تو بهترین اتفاقی هستی که تا حالا برای اون افتاده. من قرار نیست بذارم تو رو کنار بذاره.

لبخندی به روش پاشیدم.

-ممنونم. لطف داری.

-نمی دونم چی داره تو ذهن برادرم می گذره اما واضحه توی شرایط بدی گیر کرده.

-شاید از اینکه تو رو برای اداره ی کمپانی تنها بذاره، احساس گناه می کنه.

سرشو تگون داد.

-اگه ایده آل گرایانه بخوایم فکر کنیم دوست دارم اونم باشه. اما درک می کنم بخواد کنار بکشه. من خودم می تونم به تنهایی اداره ش کنم. به علاوه دوست دارم برادرم خوشحال باشه. چطور می تونم از اون به خاطر خوشحال بودنش، ناراحت بشم؟

دستم روی دستش کشیدم و احساس کردم محبت و علاقه ای که نسبت بهش دارم، بیشتر و بیشتر می شه.

- من و کیتو چه بهم برسیم چه نرسیم، من خیلی دوستت دارم، بیتس. مثل یه برادر دوستت دارم.

سرمو به شونه ش تکیه دادم و دستمو توی دستش چفت کردم.

وقتی احساس کرد بهش تکیه کردم، بی حرکت موند؛ به نظر می رسید حرفی برای گفتن نداره. سکوت بینمون حکم فرما بود.

اونم سرشو روی سرم گذاشت و آهی کشید.

-منم دوستت دارم، سیانا.

کیتو

به محض اینکه بیتس رسیده بود دمه در خونس، من باخبر شدم.

برام مثل روز روشن بود که بعدش میاد اینجا.

عوضی فضول لعنتی.

دو ساعت بعد از اینکه رفته بود خونه ی سیانا، از در جلویی وارد راه ورودی عمارتم شد. افرادم بهم خبر دادن که به دروازه ی انتهایی مسیر ماشین رو رسیده. در حالی که شلوار راحتیم پام بود، از پله ها پایین اومدم و منتظر شدم بیاد داخل.

درو خودش باز کرد. از چهارچوب گذشت و وارد خونه شد. چون اون تنها شخص توی دنیا بود که همچین اجازه ای داشت. رو به روم ایستاد و وقتی متوجه ژست عصبانی ای که به خودم گرفته بودم شد، فهمید همه چیزو می دونم.

-خودت باید بهم می گفتی.

-انتظار نداشتم بری پشت سرم یواشکی کاری بکنی.

-من پشت سرت کار یواشکی ای نکردم. اون برادرزاده ام رو به دنیا آورده.

هنوز کت شلوارش تنش بود چون بعد پایان ساعت کاریش مستقیم رفته بود پیش سیانا.

ادامه داد:

- هنوز جزئی از خانواده ست و من باید مطمئن بشم تو به بهترین اتفاقی که تا حالا
توی زندگیت افتاده، گند نمی زنی.

-خب، خیلی دیره.

پرسید:

-خیلی دیره؟ قطعاً خیلی دیر نیست.

دست به سینه شدم و به برادرم که پایین توی سالن ورودی ایستاده بود خیره شدم.
از دستش به خاطر صحبت کردن با سیانا عصبانی بودم اما چون خودم بهش اعتماد
نکرده بودم و همه چیزو نگفته بودم نمی تونستم خیلی بهش خرده بگیرم و ازش
شاکی بشم.

-اون بدون تو ناراحته.

منم بدون اون ناراحت بودم.

ادامه داد:

-چرا داری این کارو می کنی؟ فقط اون چیزی رو که می خواد بهش بده. اینطوری نیست که درخواست بی پایه و اساسی کرده باشه. خانواده ی اون به خاطر کارهای عادی و معمولی که توی برنامه کاری روزانه ی ماست نابود شده. سیانا می خواد زندگی خودش جور دیگه ای باشه.

دستاشو تو جیبش فرو کرد و درحالیکه چند فیت بینمون فاصله بود ادامه داد:

-اگه نگران منی، نباش. من مشکلی ندارم، کیتو. تو حتی خودتم گفتی که چقدر بی حوصله شدی. ما اون معامله رو با چینی ها انجام دادیم و میلیون ها دلار پول ساختیم اما واکنش تو فقط این بود که از پنجره به بیرون خیره بشی و بگی بی حوصله ای. تو قطعاً با سیانا بی حوصله نیستی. پس بی خیال شراکتت توی کمپانی شو. این نباید کار سختی برات باشه.

انتظار نداشتم کسی احساسمو درک کنه. مهم نبود چندبار براشون توضیح بدم. همه چیز جوری به نظر می رسید که انگار تنها چیزی که بهش اهمیت میدم پوله.

-همه ی دوران جوونیم صرف این کمپانی شده. من با این کمپانی بزرگ شدم. این کمپانی پخته و اب دیده م کرده. از یه پسر جوون تبدیلیم کرد به یه مرد. با این

کمپانی برای اولین بار تونستم روی پاهای خودم بایستم و ثابت کنم به کسی احتیاج ندارم. نیاز ندارم مادرم ازم مراقبت کنه... بلکه من از اون مراقبت می کنم. به پدرم ثابت کردم بدون حضور اون برای تربیت کردنم، آدم درستی از اب دروادم و راهمو پیدا کردم. من به دنیا ثابت کردم، به دوستانم و همین طور به دشمنانم که قدرتمند ترین مرد این کشورم.

بیتس داشت به حرفام گوش می کرد اما یکم گیج به نظر می رسید انگار نمی تونست درک کنه برای چی دارم این حرفارو می زنم.

-اون مردیه که سیانا عاشقش شده. یه مرد قدرتمند، پیروز و ثروتمند که می تونه هر اتفاقی رو ممکن کنه. بدون اون کمپانی... من فقط یه مرد عادیم. خاص نیستم. متفاوت نیستم. سیانا یه زن قدرتمنده که به یه مرد قدرتمند نیاز داره. من بدون اون کمپانی چی ام؟

-کیتو، تو بدون اون کمپانی دقیقا همون ادم قبلی هستی. تو دیگه به اون کمپانی به عنوان یه عصا، یه نیروی کمکی احتیاج نداری. شاید اول رابطه تون این کمپانی بخشی از هویتت بوده باشه اما دیگه نیست. اون تو رو به خاطر خودت دوست داره. اون عاشق کیتو ای هستش که شلوار راحتیش پاشه نه کیتو ای که کت شلوار تنشه. فقط از این کار بکش کنار و بی خیالش شو.

سرمو پایین انداختم و فکر کردم.

-اون بهم اولتیماتوم داده. ازش خواستم باهام ازدواج کنه و اون بهم یه اولتیماتوم لعنتی داد.

-چون تکلیفش با خودش معلومه؛ می دونه چه جور زندگی ای می خواد. تو باید قبل از اینکه زندگی تونو کنار هم شروع کنید، سر این موضوع باهاش به توافق برسی.

به تندی گفتم:

-من از اینکه بهم گفته بشه چی کار کنم یا چی کار نکنم، استقبال نمی کنم. من از اینکه بهم دستور بده و تصمیم بگیره چه اتفاقی واسه مون بیفته، استقبال نمی کنم. من کسی ام که همه چیز رو کنترل می کنه. من ساپورت کننده ام. من مرد این رابطه ام.

سرشو به ارومی تگون داد و گفت:

-این شاید روی زن های دیگه جواب بده اما روی سیانا جواب نمی ده... و دقیقا به همین دلیله که عاشقش شدی. تو داری قدرت رو باهاش به اشتراک می ذاری. ازدواج همینه. اگه می خوای نگهش داری باید اینو بپذیری. اون سعی نمی کنه با این کارش قدرت تو رو تضعیف کنه. اون فقط داره سعی می کنه از بچه هاش محافظت کنه. باید غرور و نفستو کنار بذاری و بفهمی که مجبوری تو بقیه ی روزهای عمرت سازش کنی.

من هیچ وقت سازش نکرده بودم. من همیشه همون کاری رو کرده بودم که می خواستم. همیشه من کسی بودم که بر مسند قدرت بود... چون این تضمین می کرد همه چیز مطابق خواست من پیش می ره. حالا این زن منو عاشق خودش کرده بود و ازم خواسته بود به همه ی مسیرهای زندگیم پشت کنم. ازم خواسته بود کمپانیمو رها کنم و به یک زندگی بی سر و صدا روی بیارم. شاید این برای اون فقط یه شغل بود اما برای من تمام هویتم بود. من ثروتمند ترین و ترسناک ترین مرد توی ایتالیا بودم. اما اون طوری فقط... یه مرد عادی می بودم.

-تنها چیزی که اهمیت داره اینه که تو عاشق اونی. تو نمی تونی بدون اون زندگی کنی. شما سه تا باهم یه خانواده اید. می تونی خواسته شو قبول کنی و خوشحال باشی... یا می تونی لجبازی کنی و برای باقی عمرت ناراحت و غمگین بمونی.

فصل بیست و چهارم

سیانا

مارتینا از وقتی که داشتیم تنها زندگی می کردیم، آروم و قرار نداشت.

همه ش دلتنگ پدرش بود.

این موضوع خیلی قشنگ بود ولی در عین حال قلبمو می شکست.

دلم برای خونه ی قبلی مون تنگ شده بود. دلم برای زندگی ای که داشتیم تنگ شده بود... به عنوان یک خانواده.

اما کیتو هم چنان داشت به رد کردن درخواستم ادامه می داد.

اون روز صبح بعد صبحانه، با شنیدن صدای گریه مارتینا با عجله رفتم طبقه ی بالا. اما قبل از اینکه موفق بشم به تختش برسم مجبور شدم راهمو کج کنم و به سمت حمام پا تند کنم. چون یک دفعه شکمم بهم ریخت و حس تهوع بهم دست داد. به محض رسیدن به توالت بالا آوردم.

همه ی صبحانه مو استفراغ کرده بودم و حالا که شکمم خالی بود حس بهتری داشتم.

باید به خاطر تخم مرغ ها بوده باشه.

با به یاد اورب آخرین باری که این طوری حس تهوع بهم دست داده بود، به دیوار پشت سرم تکیه دادم و تقریبا نفسم بند اومد. من هر روز صبح تهوع بهم دست

میداد تا وقتی که حقیقت مثل پتک توی سرم خورد... این حقیقت که باردار بودم. حتی بدون هیچ تستی می دونستم بارداریم حقیقت داره.

چرا کیتو همیشه باردارم می کرد...؟

برای یه لحظه ی کوتاه خوشحال شدم، از فکر اینکه می تونستم صاحب یه پسر شبیه اون بشم حالم خوب شد. اما بعدش شرایطی رو که توش بودیم به یاد اوردم... اینکه ما حتی دیگه باهم هم نبودیم.

مارتینا زندگیمو نجات داده بود و شاید بچه ی دوممون هم می تونست رابطه مونو نجات بده. حتی وقتی سعی می کردیم از هم دور بشیم دخترمون ما رو به هم نزدیک کرد. حالا این اتفاق دوباره داشت می افتاد.

توی حموم موندم و به صدای گریه ی دخترم که از یه اتاق دیگه میومد، گوش دادم. می دونستم فقط می خواد نق بزنه و بدخلقی کنه، برای همین همونجا روی زمین موندم و بهش توجهی نکردم. می دونستم وقتی به کیتو این خبرو بدم خیلی خوشحال می شه. و شاید اونقدری خوشحال بشه که در خواستمو قبول کنه.

یا شایدم هیچ تغییری ایجاد نمیکرد.

تلفنم توی جیبم زنگ خورد. از جیبم درآوردمش و صفحه شو چک کردم.

شماره ای رو که روش بود نمی شناختم.

جواب دادم:

-سیانا هستم. بفرمایید؟

-سلام، سیانا.

صدای ژرف و پخته ش انگار ذاتا قدرتمند بود. تسلط عجیبی توش موج می زد، بدون اینکه مجبور باشه به دستش بیاره.

-کرو بارستی ام.

درطول این یک سال باهاش حرف نزده بودم. تو آخرین مکالمه مون هنوز داشتم سعی می کردم یه راهی برای به دام انداختن کیتو پیدا کنم. اون کسی بود که کار گردآوری آثار هنری برای خونه ی کیتو رو واسم جور کرده بود.

-سلام... حالتون چطوره؟ زمان زیادی گذشته.

جواب داد:

-خوبم. همین چند وقت پیش دومین تولد کرو جونیور رو جشن گرفتیم.

-آخی... خیلی خوبه.

حالا که خودمم یه دختر داشتم می تونستم درک کنم بچه داشتن چقدر می تونه فوق العاده باشه.

پرسید:

-تو چطوری؟ متوجه شدم تو و کیتو بعد همه ی اون سختی ها... بالاخره دارید با آرامش زندگی تونو می کنین.

-می کردیم... اما اخیرا بهم زدیم.

-واقعا؟ حتی با وجود دخترتون؟

-داستانش خیلی طولانیه...

-اگه خودت وقت داری، من وقتم آزاده.

-بسیار خب...

براش تعریف کردم کیتو حاضر نمی شه زندگی تبهکارانه شو تو دنیای تشکیلات زیرزمینی رها کنه و برای همین من تنها مونده بودم. به ماجرای پدرمم اشاره کردم.

-تونستم پدرمو کنار مادرم دفن کنم. کیتو این کارو کرد... من تا ابد ازش ممنونم.

-این خیلی خوبه. من هرگز این فرصتو نداشتم که پدر و مادرمو خاک کنم، فقط تونستم خواهرمو خاک کنم.

-متاسفم.

-مشکلی نیست. زمان زیادی گذشته. در مورد کیتو... می تونم درک کنم برای یه مرد چقدر سخته چیزی که با دستای خودش ساخته رو رها کنه. اون کمپانی تعریفی از مرد بودنشو بهش می ده. بهش قدرت می ده. اینکه وارد جایی بشی و

بدونی تو قوی ترین مرد اونجایی یه حس اعتیاد اوره. هیچ مردی تو دنیا نیست که نخواد این حس رو تجربه کنه. رها کردن همه ی اینا... به خاطر یه دلیل نامعلوم و احتمالی... برای هرکسی می تونه کار خیلی سختی باشه.

-پس یعنی من واقع بین نیستم؟

-نه، اصلا. تو در مورد همه چیز درست می گی. شاید الان نه ولی بالاخره تو آینده دوباره این اتفاق میفته. یکی تلاش می کنه به کیتو آسیب بزنه و بهترین راه برای انجام این کار آسیب زدن به تو و بچه هاته، ترجیحا بچه هات. اگر اون می خواد از خانوادش محافظت کنه، کنار کشیدن تنها گزینه شه.

-اما اون اینکارو نمی کنه.

-شاید فقط به یکم زمان نیاز داره. پدر خوبیه؟

لبخند زدم و تصویر اون و مارتینا رو کنار هم تصور کردم.

-بهترینه.

-پس نظرش عوض می شه. اون فقط می خواد خودش به این تصمیم برسه... با شرایط و ضوابط خودش. می خواد کاری کنه که این تصمیمش رو چیزی کمتر از یه فداکاری احساس نکنه.

-تقریباً دو هفته شده و تا الان این کارو انجام نداده...

این دو هفته طولانی ترین دو هفته ی عمرم بود. مدام منتظر این بودم که از در بیاد تو تا مارو برگردونه خونه اما هیچ وقت نیومد. نصف شب ها منتظر تماسش بودم، که بهم بگه عاشقمه و دلش برام تنگ شده. اما اینام اتفاق نیفتادن.

کرو ساکت بود.

ادامه دادم:

-می دونم احتمالاً درخواست زیادیه... اما می شه باهاش صحبت کنی؟

کرو هیچی نگفت.

-اگه نمی خوای هیچ اجباری نیست. اما شاید شنیدن این داستان از زبون یه مرد قدرتمند دیگه باعث بشه چشماشو روی منطق باز کنه.

-شاید فقط یه گلوله مهمونم کنه.

-نه اگه من اونجا باشم. اون هیچوقت بهت اسیبی نمی زنه اگه من ازش بخوام که اینکارو نکنه.

هنوزم جوابی بهم نمی داد.

-میدونم. یادمه گفته بودی نمی خوام خودتو قاطی چیزی بکنی...

حرفمو قطع کرد.

-انجامش می دم. دفعه ی قبل نتونستم کمکت کنم اما این بار می تونم این کمک رو بهت بکنم. فقط یه گفت و گو دیگه، درسته؟

به دیوار سفید حموم زل زدم و احساس کردم داره انفجاری از حس امیدواری توی سینه م رخ می ده.

-ممنونم... خیلی زیاد.

فصل بیست و پنجم

کیتو

بیتس از در باز اتاقم وارد شد.

-هنوز باهاش حرف نزدی؟

خیره به صفحه ی لپتاپ موندم.

-خودت جوابتو می دونی.

-پس بذار سوالمو یه جور دیگه بپرسم. کی می خوای باهاش حرف بزنی؟

با یه لحن هشدار دهنده صداش زدم.

-بیتس! دخالت نکن.

-من برادرتم. این مسئولیت منه که مطمئن بشم کار احمقانه ای انجام نمی دی. این
یه مسئولیت دو طرفه ست. تو هم این مسئولیت رو در قبال من داری.

-اتفاقا الان تو داری مثل احمقا رفتار می کنی.

از اتاق رفت بیرون. به سالن برگشت و به کسی خوشامد گفت.

-یه چند نفری هستن که می خوان ببیننت.

-کی؟

یه مرد با موهای قهوه ای تیره وارد اتاق شد. با چشمای فندقی، پوست تیره، یه جین
مشکی و تیشرت هم رنگش. فوراً به نظرم آشنا اومد. اون یه مرد در اواخر دهه ی
پنجاه سالگیش بود اما حرکات و انعطاف بدنش مثل کسایی بود که تو دهه ی بیست
سالگی شون هستن. به میز نزدیک شد. جوری توی نگاهم خیره شده بود که انگار
هیچ ترسی ازم نداره اما در عین حال هیچ خصومتی هم توی نگاهش موج نمی زد.

سیانا از پشتش وارد شد. تو پیرهن تابستونی آبی تیره ش و بافت زرد رنگش زیبا
شده بود. مارتینا پیشش نبود. چهره اش کمی به خاطر اینطوری سورپرایز کردنم
گناهکار به نظر می رسید اما بابتش عذرخواهی نمی کرد.

از دستش عصبانی بودم اما وقتی این قدر زیبا بود، دوست نداشتنش خیلی سخت می شد. موهایش همون جووری که دوست داشتم فر شده بود و اون دستبندی رو که برای کریسمس بهش هدیه داده بودم انداخته بود.

کنار اون مردی که نمی شناختم ایستاد و گفت:

-کیتو، ایشون کرو بارستی هستن... از دوستان من.

کرو دستشو برای دست دادن باهام جلو نیاورد. اکثر ادمایی که وارد این دفتر می شدن، پاچه خواریمو می کردند اما اون خودشو برای این کار خسته نمی کرد. فقط کمی سرشو به نشونه آشنایی تکون داد.

بالاخره نگاهمو از روی سیانا برداشتم و اینبار واقعا به کرو خیره شدم.

-ما قبلا باهم آشنا شدیم.

-اما تقریبا ده سال گذشته.

روی صندلی نشست و پاهاشو روی هم انداخت.

- شنیدم یکی از طرفدارای شراب هامی.

- هستم.

دوباره به سیانا نگاه کردم. نمی تونستم متوجه هدفِ این ملاقات بشم.

سیانا هم کنارش نشست.

- تو و کرو باهم مشترکات زیادی دارید. من فکر کردم اون می تونه داستان زندگیشو برات تعریف کنه... و شاید بهت یه تلنگر بزنه.

یادم اومد که اخیرا یه اشاره ای بهش کرده بود. اینکه اونم زندگی تبهکارانشو کنار گذاشته بود و حالا یه زندگی ساده توی حومه ی شهر داشت. کرو این کارو برای برای محافظت از خانواده ش کرده بوده و حالا سیانا ازش خواسته بود بیاد باهام صحبت کنه تا منم همین کارو انجام بدم.

- فکر می کنی کوچیک ترین اهمیتی به حرفایی که این مرد می خواد بزنه، می دم؟
این زندگی اونه... نه من.

به آرومی پرسید:

-می شه فقط گوش کنی؟ این کمترین چیزیه که بعد از نجات دادن زندگیت ازت می خوام.

تو هر فرصتی که براش پیش میومد اینو می کوبید تو صورتم.

-باشه. ولی می خوام تنها باهاش صحبت کنم.

با شنیدن این درخواستم سیخ سرجاش نشست و خیلی جدی گفت:

-نمی تونی بهش آسیبی بزنی، کیتو. بهش دست بزن تا منم دخترتو ازت بگیرم.

من از تهدید استقبال نمی کردم. فقط باعث برانگیخته شدن خشمم می شد.

-باید خیلی کم منو شناخته باشی اگه فکر می کنی به کسی که تو دوست خودت می دونیش آسیبی می زنم. کافیه شخصیت مردی رو که جنازه پدرتو پس گرفت تا بتونی به خاک بسپاریش به یاد بیاری.

اگه اون می خواست این حرفای چرت و پرت رو بکوبه تو صورتم منم می تونستم
همین کارو باهاش بکنم.

نگاه سردی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

حالا من با کرو بارستی توی اتاق تنها بودم. شراب ساز مشهوری که در غرب
توسکانی زندگی می کرد، خیلی غربی تر از جایی که من زندگی می کردم.

-من داستان تو می دونم. می دونم قبل از اینکه تشکیلات اسکول کینگز جاتو بگیرن،
یه معامله کننده ی قدرتمند تو صنف تجهیزات اسلحه بودی. حالا هم رفتی توی
حومه ی شهر ناپدید شدی، شراب می سازی و با خانواده ت وقت می گذرونی. من
متوجه درسی که سیانا سعی داره بهم بده، هستم.

-ولی هم چنان قبول نمی کنی که یادش بگیری.

چشمامو خیره به صورتش باریک کردم. از اینکه این مرد جرئت اینو داشت که
اینطوری باهام حرف بزنه، متعجب بودم.

-من می بینم چطوری بهش نگاه می کنی.

توجهی به نگاه خشمگینی که بهش انداختم نکرد.

ادامه داد:

-همون جوری که دامادم به دخترم نگاه می کنه. همون جوری که پسرم به زنش نگاه می کنه. این نگاه همون جوویه که من به زنم نگاه می کنم... حتی با اینکه بیشتر از سی ساله که باهاش ازدواج کردم. تو عاشقشی.

-این کاملاً مشخصه.

-اما مشخص نیست چرا به همون مردی که لیاقتش رو داره تبدیل نمی شی. یه مرد نمی تونه بگه عاشق یه زنه مگر اینکه حاضر باشه هر چیزی رو که اون نیاز داره بهش بده. برای همینه که مردا وقتی دنبال زن مناسب خودشون می گردن، خیلی گزینشگرن. چون یه مرد واقعی وقتی اون کلمه هارو به زبون میاره و به عشقش اعتراف می کنه، متوجه فداکاری هایی که باید بکنه هست. ما برای هرکسی فداکاری نمی کنیم. ما فقط برای کسی این کارو می کنیم که نمی تونیم بدون وجودشون زندگی کنیم. این فرد برای تو مشخصاً سیاناست اما تو هنوزم نمی خوای کار درست رو انجام بدی. اگه از من بپرسی، این بی مسئولیتیه.

این مرد خیلی رو داشت.

-سیانا گفت قرار داستان زندگیتو باهام به اشتراک بذاری، نه اینکه متقاعدم کنی.

-تو داستان زندگی منو می دونی. می دونی همون لحظه ای که فهمیدم زنم بارداره، همه چیزو فدا کردم. می دونستم تا وقتی که به طور کامل کنار نکشیم، هیچوقت در امان نیستیم. ما مدت زیادی خوشبخت بودیم. تا وقتی که پسرم بزرگ شد و قاطی همون کارایی شد که همیشه سعی می کردم در مقابلش ازش مراقبت کنم... و بعد این چرخه دوباره از اول تکرار شد. مردها به راحتی فریب جاه طلبی، پول و قدرت رو می خورن... اما هیچ چیز خوبی همراه اینا نمیاد. من وقتی توی سن تو بودم، دقیقا تو همین وضعیت بودم. همه ی چیزی که می خواستم واژن بود و پول و قدرت. اما وقتی با زن درستی آشنا شدم... همه ی اونا واسم مزخرف شدن. من زندگی آرومم توی حومه ی شهر رو با همه ی اون سال های پر از قدرت، عوض نمی کردم. اصلا. درک می کنم این گذر کردن کار سختیه. اما تا وقتی این کارو نکنی خانواده ت در معرض خطر. تو اون قدر مغرور هستی که فکر کنی می تونی همیشه در امان نگهشون داری، اما نمی تونی. یه روز یکی زرنگ تر از تو درمیاد... و همه چیزتو از دست می دی.

من عاشق دخترم بودم و اگه یه روز اتفاقی براش میفتاد، می مردم. اون هنوز حتی نمی تونست حرف بزنه، ولی من تا همین جا هم کلی ارتباط باهاش گرفته بودم. اون روز که برای دیدن مارتینا جلوی خونه سیانا توقف کردم، وقتی توی آغوشم گرفتمش، تقریبا بغضم داشت می ترکید. اون به محض اینکه بغلش کردم گریه ش قطع شده بود... و خوب می دونستم به خاطر منه.

-این کمپانی واقعا ارزش ریسکشو داره، کیتو؟

این مرد از در اومده بود تو و بلافاصله برای من رئیس بازی در آورده بود، اما یه چیزی راجع بهش وجود داشت که نمی داشت این رفتارشو تلافی کنم.

-تو به شکل معجزه آسایی زنی رو که عاشقشی پیدا کردی و یه دخترم از هم دارید. چیز دیگه ای هم هست که این قدر اهمیت داشته باشه؟

-منظور تو رسوندی، کرو.

-امیدوارم که رسونده باشم. سیانا بچه ی خوبیه. اون سختی های زیادی رو پشت سر گذاشته. من با پدرش دوست بودم و دیدم همون اشتباهی رو که تو الان داری می کنی مرتکب شده بود. اون فکر می کرد شکست ناپذیره... تا اینکه دیگه خوش شانسی نیاورد. می تونی ازش بپرسی پشیمونی ای توی زندگیش داره یا نه... اما متاسفانه اون توی یه قبر کنار زنش گیر افتاده.

حتی نمی تونستم به مردن سیانا فکر کنم چون باعث لرزیدن دستم می شد. من اونو بیشتر خودم دوست داشتم. مارتینا رو بیشتر از هر چیز توی دنیا و همین طور بیشتر از سیانا، دوست داشتم.

کرو برای یه مدتی بهم خیره موند. و در نهایت گفت:

-پول اهمیتی نداره، کیتو. وقتی پشت میز شام کنار زنت و بچه هات نشستی... می بینی حضور یا عدم حضور پول هیچ تغییری ایجاد نمی کنه. خانواده تنها چیزیه که اهمیت داره.

بعد از اون ملاقات، شب رفتم خونه ی سیانا. همه ی شمع ها پای پنجره ها روشن بودند. افرادم تو یه شعاع چند متری خونه پخش شده بودن تا نذارن کسی بدون اجازه از محدوده ی ملک سیانا عبور کنه.

نگاهم روی در جلویی خونش مکث کرد و تمام شب هایی که بدون اطلاع میومدم خونش توی ذهنم نقش بست. قفلو باز می کردم و خودمو دعوت می کردم تو طوری که انگار صاحب ملک بودم، انگار صاحب سیانا بودم. شب ها به خوبی توی بدنش فرو می رفتم و تا جایی که می تونستم تو بدنش ارضا می شدم چون بیشتر از هر چیز دیگه ای توی دنیا بهم لذت می داد. خونش دنج و راحت بود، یه جور جذابیتی داشت که ملک من هیچ وقت نمی تونست جاشو بگیره.

احتمالا به خاطر این بود که فضای اینجا از حضور اون پر بود.

به سمت در راه افتادم و به جای اینکه خودم برم داخل در زدم.

صداش از میونه ی خونه اومد:

-بازه.

وارد خونه شدم. صدای ظرف شستنش از توی اشپزخونه میومد. شیر آب رو بست و اومد تو اتاق نشیمن تا بهم سلام بده. از دیدنم تعجب نکرد انگار تمام شب منتظر اومدنم بود.

-مارتینا کجاست؟

به خاطر مارتینا اینجا نبودم اما به هر حال می خواستم این سوالو بپرسم.

-تو اتاقش خوابیده. اگه می خوای ببینیش، می تونی بری اما سعی کن بیدارش نکنی. کلی طول کشید تا تونستم بخوابونمش...

چون اون اینجا رو دوست نداشت. اون می خواست ما دوتارو باهم ببینه، می خواست دوباره ما رو خوشحال ببینه. درسته فقط یه بچه بود اما به جو حاکم توی فضا واکنش نشون می داد. من بهش قول داده بودم هیچ وقت ترکش نمی کنم. قول داده بودم هر شب پیام خونه. همین الانم زیر قولم زده بودم.

سیانا بهم نزدیک نمی شد. اگاهانه و از روی قصد فاصله شو باهام حفظ می کرد. انگار به جای دوتا عاشق، دوتا غریبه بودیم.

-متاسفم که به کرو گفتم بیاد اونجا. فقط فکر کردم... شاید بتونه تجربه ش راجع به این مسئله رو باهات به اشتراک بذاره.

-تو واقعا ازم می خوای کنار بکشم، بعدش؟

آه کشید انگار این سوال باعث درد کشیدنش می شد.

-فقط می خوام در امان باشیم.

دستشو روی شکمش کشید. دقیقا مثل همون موقع هایی که باردار بود.

ادامه داد:

-و این تنها راهیه که میشه بهش رسید.

نگاهم روی دستش خیره موند، جوری که شکمشو گرفته بود.

-من عاشقتم.

این کلمه ها رو با چشمای اشکی به زبون آورد.

ادامه داد:

-دلم برات تنگ شده. دوست دارم دوباره یه خانواده بشیم. اما نمی تونم این ریسکو که اتفاقی برای بچه هامون بیفته، بکنم. اگر یه روز این اتفاق بیفته، من هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

منم خودمو نمی بخشیدم. بهش نزدیک شدم، نگاهم هنوز روی شکمش بود.

-بیبی؟

چشماشو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

در حالی نبض گردنم شدت می گرفت، دستاشو توی دستام گرفتم. با شکل گرفتن اون احتمال توی ذهنم نفس هام نامنظم شدن.

-بارداری؟

جوابمو نداد اما نیازی به جواب دادنش نبود. چشم های خیشش همه چیزو بهم می گفتند.

گفتم:

-داریم دوباره بچه دار می شیم.

دوتا دستم به شکمش حرکت کردن. هنوز مثل قبل تخت بود اما دونستن اینکه یه زندگی دیگه درون بدنش بود دوباره و دوباره هیجان زده ام می کرد.

ادامه دادم:

-این...عالیه.

زیرلب گفت:

-هست؟ ما قراره به زودی یه بچه ی دیگه ام داشته باشیم اما یه خانواده نیستیم.

-البته که یه خانواده ایم...

-نه وقتی جدا از همدیگه ایم. نه تا وقتی که تو همه ی کاری که در توانت هست رو برای محافظت از ما انجام نمی دی. اگه برای انجام دادن کار درست مشتاق نیستی، لیاقت ما رو نداری.

عقب رفت و باعث شد دستام از روی شکمش به پایین سر بخورن. اشک های بیشتری از چشماش جاری شدن.

-سیانا...

حرفمو قطع کرد:

-اگه قصد داری همون حرفای قبلی رو بزنی، نمی خوام چیزی بشنوم.

-قصد ندارم.

نفسی رو که توی سینه اش حبس کرده بود بیرون داد. امید مثل یه فانوس دریایی توی نگاهش نقش بست.

سرمو پایین انداختم و سعی کردم افکارمو انسجام بدم. سعی کردم به یه نقطه ی شروع فکر کنم. دوباره نگاهمو بالا اوردم و توی چشماش خیره شدم.

-بهت گفتم این کمپانی منو به یه مرد تبدیل کرده. منو قالب گرفته و بهم شکل داده. اون هویت منه. بدون اون نمی دونستم کی یا چی هستم. بدون اون من فقط یه مرد معمولی ام... اما بعدش فهمیدم در هر صورت اونم ورژنی از منه که تو عاشقشی. فهمیدم بدون اون کمپانی، من هنوزم منم. من هنوز همون مرد قوی و ثروتمندی ام که راه خودشو توی زندگی پیدا کرده. حتی اگه همه چیز رو به بیتس بدم، اون همیشه جزئی از وجود من می مونه. اما دیگه وقتش رسیده به گذشته بسپارمش و به آینده فکر کنم. اگه به همین مسیر ادامه بدم و فکر کنم که هیچ عواقبی نداره، پدر افتضاحی می شم. من نمی خوام به آینده ی پدر تو دچار بشم، سیانا. من نمی خوام اون اشتباهارو تکرار کنم... و نمی کنم.

آهی از سر آرامش کشید. دستش دوباره روی شکمش حرکت کرد.

-خوبه...

-برای همین چیزی رو که می خوام بهت می دم.

اشک هاشو پاک کرد، اشک های شوقش رو.

ادامه دادم:

-اما در قبالش یه چیزی می خوام.

زیر لب گفت:

-هرچی. هرچی بخوای بهت می دم، کیتو.

دستمو توی جیبم فرو کردم و حلقه رو بیرون آوردم، همون حلقه ای که چند هفته پیش ازش خواسته بودم انگشتش کنه. درخشان، شیک و ساده، برای سیانا فوق العاده بود. انگشترو به سمتش بالا گرفتم، حلقه ی ظریفش داشت بین شست و انگشت اشاره ام فشرده می شد.

-اینو بنداز و هرگز درش نیار.

دست چپشو گرفتم و حلقه رو روی انگشتش سر دادم، بدون اینکه منتظر جواب بمونم.

از بین اشکاش لبخند زد، لب پایش می لرزید.

-قول می دم.

دستشو دراز کرد و با تحسین به حلقه ش نگاه کرد بعد خودشو به سینه م رسوند و بوسیدم. انگشتاش توی موهام فرو رفتن و محکم تر بوسیدم. انگار که همیشه راجع به این لحظه توی ذهنش خیال پردازی می کرده.

-می دونم می خوام مارتینا رو ببینی، اما...

ژاکتمو در اوردم و کرواتمو گشاد کردم.

-فردا صبح می بینمش.

همین طور که انگشتاشو توی موهام فرو می کرد، مچ پاهاشو پشتم توی هم قفل کرد. با هربار فرو رفتنم درون بدنش، ناله سر میداد. همین الانم به اوج رسونده بودمش اونم فقط یه دقیقه بعد از شروع مون.

-کیتو... عاشقتم.

از قبل کلی براش سفت شده بودم و حالا باعث شد کمی سفت تر بشم. اون دومین بچه مونو باردار بود. پس به زودی حتی وسوسه انگیز تر هم می شد. داشت زیر لب

عشقشو بهم اعتراف می کرد، اسممو با یه حالت سکسی ای به زبون می آورد طوری که هیچ زن دیگه ای نمی تونست اونجوری بیانش کنه.

-منم عاشقتم، بیبی.

دو هفته بدون اینکه عشقبازی کنیم، گذشته بود. دو هفته ی خیلی طولانی. من برای باقی زندگیم، هر شب همینو می خواستم حتی اگه مجبور بودم برای داشتنش همه چیزو رها کنم.

باسنمو چنگ زد و آلتمو درون بدنش کشید.

-توی بدنم ارضا شو.

منتظر بهم خیره شد. لباس از شدت نفس های عمیقی که می کشید، باز مونده بودن. یه نگاه غرق در شهوت توی چشماش موج می زد انگار می خواست از حس ارضا شدنم درون بدنش، لذت ببره.

-لطفا...

ضربه هامو هدایت کرد، نرم و طولانی.

عمیقا درونش فرو رفتم و تخلیه شدم. همه ی اہم رو با یہ نالہ بلند کہ احتمالا می
تونست باعث بیدار شدن مارتینا بشہ، درون بدنش خالی کردم. توی اون لحظہ بہ
چیزی اہمیت نمی دادم. توی اون لحظہ فقط می خواستم عمیقا درون زنم فرو برم
و در حالی کہ حلقہ ی من توی انگشتش بود، پرش کنم.

نالہ کرد:

-ارہ...

ران ہاشو دور کمرم منقبض کرد و از حس ارضا شدنم درون بدنش لذت برد.

ادامہ داد:

-این خیلی حس خوبیہ.

دوتا سینہ ہاشو بوسیدم و بعد بہ آرومی آلتمو از واژنش بیرون کشیدم. کنارش دراز
کشیدم. احساس می کردم حالا کہ دوبارہ باہاش بودم، ہمہ ی استرس ہا بدنمو
ترک کردن. تو این مدتی کہ نبود حتی یک بار ہم خودارضایی نکردم چون خیلی
افسردہ و غمگین بودم. اما حالا ما باہم بودیم... در سکی ترین حالت ممکن.

و یه بچه ی دیگه ام توی راه داشتیم.

دستم روی شکم تختش گذاشتم. اون تازه بدنشو روی فرم آورده بود اما حالا دوباره قرار بود شکمش بزرگ بشه. هر چقدر بزرگ تر می شد، بیشتر منو تحریک می کرد. بعدش دیگه دوتا بچه داشتیم که شبا صدای گریه شون می رفت هوا.

منتظر اون روزا می موندم.

هر دومون داغ و پر از عرق بودیم اما این منو بی خیال بغل کردنش، نمی کرد. پاهاشو دور باسنم جمع کردم تا بتونم نزدیک خودم نگهش دارم. دستمو بالای باسنش نگه داشتم و صورتمو به یه جا نزدیک صورتش تکیه دادم.

حالا حس می کردم همه چیز سرجاشه.

حالا دوباره احساس کامل بودن می کردم.

و هیچ پشیمونی ای به خاطر تصمیمی که گرفته بودم، نداشتم.

-کیتو؟

-بله، بیبی؟

-کی می خوایم ازدواج کنیم؟

-راستشو بخوای هیچ فکری در موردش نکردم. چطور؟

-خب، نمی خوام وقتی دارم ازدواج می کنم خیلی گنده باشم...

-یعنی چی؟

حتی وقتی هشت ماهه باردار بود هم من فکر نمیکردم خیلی گنده شده. به عنوان همسر زیبای به شدت باردارم به چشمم میومد.

-میشه زود ازدواج کنیم؟ مثلاً هفته ی دیگه.

-این مدت زمان برای برنامه ریزی یه عروسی کافیه؟

-داشتم فکر می کردم فقط برای ازدواج بریم سالن اصلی شهر و بعدشم بریم یه جا یه شام خوب بخوریم.

همیشه فکر می کردم زن ها یه عروسی پرتجمل می خوان، مخصوصا چون من اونقدر ثروتمند بودم که می تونستم بزرگ ترین عروسی قرن رو بگیرم.

-تو عروسی نمی خوای؟

-که چی بشه؟ ما که با اون همه ادمی که به عروسی مون میان، صمیمی نیستیم. به هر حال عروسی فقط برای ماست.

-اما باید بری برات لباس بدوزن.

-من خودم از قبل یکی دارم.

-داری؟

-لباس مادرم.

درحالی که به لبام نگاه می کرد، لبخندی به روم پاشید و ادامه داد:

-همیشه دوست داشتم بیوشمش.

این قشنگ ترین چیزی بود که تا حالا ازش شنیده بودم و باعث شد ارزو کنم کاش
زودتر باهاش آشنا شده بودم تا می تونستم از پدر و مادرش در برابر مرگ های
زود هنگام شون، محافظت کنم.

-عالی می شه.

-منم همین طور فکر می کنم.

-ولی واقعا می خوام برای عروسیت کار ساده ای مثل رفتن به سالن اصلی شهر
بکنی؟

شونه هاشو بالا انداخت.

-راستش اهمیتی نمی دم کجا انجامش بدیم. اما برنامه ریزی برای یه مراسم
پرزحمت و پر جزئیات غیرضروری به نظر میاد. ما همین الانم باهم زندگی کردیم و

از هم یه دختر داریم. من بیشتر به زن و شوهر شدنمون اهمیت می دم تا به خودِ عروسی. اون چیزیه که براش هیجان زده ام.

وقتی اون همچین چیزی رو به تصویر می کشید می فهمیدم که منم همونو می خوام.

-به نظر منم فکر خوبیه.

-خب، پس برای ازدواج می ریم سالن اصلی شهر بعدشم می ریم باهم شام می خوریم.

-چطوره مثل دفعه پیش شاممونو زیر ستاره ها بخوریم؟ می تونیم اولین رقصمونو باهم بکنیم. توی خلوت خودمون و البته دیگه لازم نیست نگران این باشیم که ممکنه ردم کنی چون اینبار دیگه قبلش زخم شدی.

خندید و گفت:

-هوشمندانه به نظر میاد.

-خب پس، برنامه مون اینه.

بیتس کنارم نشسته بود و نمی تونسست اون لبخند مغرورانه و از خودراضیشو از رو صورتش جمع کنه.

-خوشحالم بالاخره به خودت اومدی.

برگه هارو امضا کرد و سمت من فرستادشون.

پشت خودکارمو فشار دادم و بعد امضامو زیر برگه اضافه کردم.

-سیانام خوشحاله.

-چون تو واقعا یه عوضی به تمام معنا شده بودی.

برگه بعدی رو هم امضا کرد و دادش به من.

-آره... خودم خبر دارم.

امضامو دوباره پای برگه اضافه کردم.

مطابق قواعد و اصولش عمل کردیم. همه ی مدارک حقوقی ای رو که باید امضا می کردیم تا اسم من از کاغذ بازی های رسمی حذف بشه پشت سر گذاشتیم. می خواستم جامعه و مردم باور کنن که من واقعا کنار کشیدم و بهترین راه برای انجام اینکار این بود که تمامی مراحل واگذاری رو به صورت رسمی مقابل چشم قانون انجام بدیم.

پرسیدم:

-مطمئنی می تونی از پس همه ی اینا بر بیای؟

با تمسخر گفت:

-به هر حال قبلشم بیشتر کار هارو خودم می کردم.

بدون حرف بهش خیره شدم.

ادامه داد:

-باشه، شاید نمی کردم. اما همیشه می تونم باهات تماس بگیرم. خب، حالا برنامه ت چیه؟ می خوای یه بیزنس جدید راه بندازی؟

شونه هامو بالا انداختم.

-من یه بچه ی دیگه تو راه دارم. بنابراین، برای یه مدتی فقط باید خونه بمونم.

بیتس امضا کردن برگه هارو ول کرد و یه نگاه ناباور بهم انداخت.

-وایسا ببینم؛ شماها یه بچه دیگه ام تو راه دارید؟

سرمو تکون دادم.

-سیانا دیشب بهم گفت.

-نه، امکان نداره. تبریک می گم. لعنتی، دوتا بچه؟ یکی پشت اون یکی؟

-اره. من سومی رم می خوام اما فکر نمی کنم سیانا بهم پا بده.

-همون بهتر که کشیدی کنار. غیر ممکنه با دوتا بچه ی کوچیک تو خونه بشه کار کرد.

-سیانا از پشش برمیومد اما خوشحالم که حالا منم جزئی از این جریانم. پدر بودنو دوست دارم... خیلی خوبه.

بیتس به خاطر این نظرم چیزی بارم نکرد.

-فکر کنم پدر بودن بهت میاد. پدرمون یه تیکه آشغال بود اما تو بهترینی. خیلی خنده داره که زندگی چطور بعضی اوقات دقیقا توی مسیر دلخواهمون پیش می ره.

-فکر می کنم توام پدر خوبی می شی.

جوری خندید که انگار جوک گفته بودم.

-نه، من قرار نیست بچه دار بشم. من مثل چسب کاندومو چسبیدم.

-اوکی، اما یه روز می رسه که کاندومو می پیچونی. و اگه اتفاقی افتاد... زیاد نگرانش نشو.

-من اون قدری عقل دارم که از همون اول توی همچین شرایطی گیر نیفتم.

دسته بعدی برگه هارو امضا کرد و بعد به سمت من هلشون داد.

-اما خوشحالم که برای تو خوب پیش رفت.

-خیلی خوب.

امضامو پای برگه ها اضافه کردم و هلشون دادم عقب.

ادامه دادم:

-حالا دیگه اینجا رسما ماله توعه. بهش گند زن.

-تلاشمو می کنم. پولتو واست واریز می کنم.

-باشه.

رسما بازنشست شده بودم. بیلیون ها دلارم توی جیبم بودن و حالا هیچ کاری نداشتم که باهاشون انجام بدم. من از قبل خونه مو خریده بودم و نامزد باردارم نمی

خواست تا وقتی بچه ها کوچک بودن، سفر بره. حالا وقت این بود که همون زندگی آرومی رو که کرو قسم خورده بود عاشقش می شم در پیش بگیریم.

-فکر کنم باید برم خونه، فعلا.

-اوکی.

بلند شد، میزو دور زد و کاری رو انجام داد که تا الان به ندرت انجامش داده بودیم. منو توی آغوشش کشید و گفت:

-بهت افتخار می کنم.

با تمسخر پرسیدم:

-برای اینکه همه چیزو بهت تقدیم کردم؟

حالا همه چیز مال بیتس بود؛ کل کمپانی برای اون بود تا هر جوری که دلش می خواست اداره ش کنه. اون رسماً از من پولدارتر بود و احتمالاً قصد داشت باهاش فخر بفروشه.

-نه.

قبل از اینکه عقب بکشه با کف دستش ضربه ای به پشتم زد و ادامه داد:

-برای خوشبخت بودن.

فصل بیست و ششم

(فصل آخر)

سیانا

این بار خونمو با خوشی ترک می کردم... و تصمیم گرفته بودم بفروشمش.

می دونستم دیگه هیچ وقت بهش نیاز پیدا نمی کنم.

بعد از زیر و رو کردن جعبه های توی اتاق زیرشیروانی، چیزی که دنبالش بودمو پیدا کردم. رنگش مرواریدی بود و جنسش از ساتن، در طی تمام این سال ها به خودش گرد و غبار نگرفته بود چون به خوبی ازش نگهداری شده بود. پارچه رو زیر سرانگشتام لمس کردم و سعی کردم جلوی گریه مو بگیرم.

آرزو می کردم مادرمم اینجا بود.

لباسو با خودم بردم طبقه ی پایین، جایی که لندن منتظرم بود.

-آوردیش؟

دستشو روی کمرم گذاشت و کمکم کرد پامو روی زمین بذارم. بعد هم درب اتاق زیر شیروونی رو که راه ورودیش از سقف بود روی سقف برگردوند.

-اینهاشش.

تو دستم اوردمش بالا تا بتونه ببینتش.

ادامه دادم:

-خیلی قشنگه، مگه نه؟

-قطعا یه سبک خاص و متفاوت داره.

پدر و مادرم بیست و چند ساله پیش ازدواج کرده بودن. بنابراین قطعا سبک اون با الان خیلی تفاوت داشت.

-برای همینه که دوستش دارم. تکه، خاصه. و مامان توش خیلی زیبا بوده.

برادرم نگاه محبت امیزی بهم انداخت و گفت:

-توام توش حسابی زیبا می شی.

-ممنون، لندن.

لباسو روی مبل گذاشتم و نگاهمو توی خونه چرخوندم.

-می خوام اینجا رو بفروشم. دیگه دلیل چندانی برای نگه داشتنش ندارم.

-کار عاقلانه ایه. اما من یه ایده ی بهتر دارم.

قبل از اینکه به سمتم بچرخه، اتاق نشیمن و آشپزخونه رو از نظر گذروند.

ادامه داد:

-بدش به من. تو فردا قراره یه بلیونر بشی، پس اینطور نیست که به پولش احتیاج داشته باشی. این طوری خونه هم توی خانواده باقی می مونه.

-فکر بدی نیست.

-به علاوه ی اینکه دیگه مجبور نیستی این همه خرت و پرت و جا به جا کنی.

-خب، تو قرار نیست دیگه تحت تعقیب باشی و دیگه نیازی نیست جایی مخفی بشی. می تونی یه خونه ی بهتر بگیری.

-اما من کار ندارم.

دست به سینه شد و ادامه داد:

-برای همین یه جا مجانی زندگی کردن می تونه برام ایده آل باشه و مهمتر از همه اینکه من توی فرانسه برات یه خونه خریدم که تو نتونستی بیشتر از دو ماه توش بمونی. بنابراین، بهم بدهکاری.

چشم‌امو توی کاسه چرخوندم و گفتم:

-نیازی نیست بهم حس گناهکار بودن بدی. می‌دونی که منم دوست دارم تو اینجا
رو داشته باشی. شاید تونستی با یه دختر خوب آشنا بشی و باهاش اینجا زندگی
کنی.

-یا دخترای زیاد، نه دخترای خیلی خوب...

ضربه‌ی دردناکی به دستش زدم.

-خیلی خب، فردا می‌بینمت.

- واقعا دارم ردت میکنم بری؟ چیزی هست که لازم باشه بدونم؟

تا در دمه در دنبالم اومد.

-نه. فقط قراره برای ازدواج بریم سالن اصلی شهر و کاغذبازی هاشو امضا کنیم. هیچ
تجملی در کار نیست. بعد از اونم می‌ریم یکم خوش بگذرونیم.

-رمانتیک به نظر نمیاد.

-اما هست... برای ما. از اونجایی که من دوباره باردارم، نمی خوام صبر کنم تا دوباره کلی گنده بشم. دفعه ی پیش، خیلی کلافه و بدقیافه بودم. می خوام وقتی ازدواج می کنم هنوز بتونم روی پاهام بایستم.

-قابل درکه.

-بعدش قراره بریم شامو توی خونمون بخوریم.

-اوکی، اینم خسته کننده به نظر میاد.

-اما اون شب قراره یه شب رمانتیک زیرستاره ها تو حیاط پشتی باشه. کنارهم از شب تابستونی مون لذت می بریم. باور کن، عالی می شه.

-چطور می تونه عالی باشه وقتی بچه تونم تو همون خونه ست؟

همراهم از در جلویی بیرون اومد، جایی که یکی از ماشین های کیتو منتظرم بود.

-این حتی بهترشم می کنه.

به ماشین قدیمیم که کنار جدول پارک شده بود خیره شد. ماشینی که من تا حالا به ندرت رونده بودمش.

-می تونم اونم داشته باشم؟

-غیی، خیلی ندید بدیدی.

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-اگه قرار نیست ازش استفاده کنی، چرا که نه؟ تو احتمالا صاحب یه فراری یا یه چیز تو همون مایه ها می شی.

خندیدم.

-نمی تونم خودمو توی یه فراری تصور کنم. کیتو احتمالا هیچ وقت نمی ذاره دوباره ماشین خودمو برونم.

-پس من قطعاً باید این ماشینو ازت بگیرم.

ماشینو بررسی کرد و غباری که رنگ و شیشه هاشو پوشونده بود از نظر گذروند.

-با یکم توجه و رسیدگی مثل یه ماشین نو می شه.

-خیلی خب، مال تو. شغل قدیمیم هم می خوای؟

با خنده گفت:

-نه. یه کار دیگه پیدا می کنم. اما در حال حاضر، بازنشستگی برام مهم نیست.

-وقتی کیتو بیزنس جدیدشو راه انداخت، می تونم اونجا بهت یه پست بدم.

سرشو تکون داد.

-نه. من علاقه ای به صدقه ندارم.

یه نگاه ناباور بهش انداختم و بعد به خونه و ماشین خیره شدم.

-عه؟ واقعا؟

-با تو فرق می کنه. تو جزئی از خانواده ای.

به سمت ماشین رفتم و یکی از ادم های کیتو رو که داشت درو برام باز می کرد تماشا کردم.

-از فردا به بعد، کیتو هم جزئی از خانواده ست.

روز عروسی مون از هیچ وجهی مطابق اداب و رسوم نبود.

تصمیم گرفته بودیم با تعدادی از دوست ها و اعضای خانواده مون توی سالن اصلی شهر ازدواج کنیم و بعدش برای یه شام خصوصی بریم خونمون. تجملی نبود، اما مطمئنا برای ما خیلی خاص بود.

باهم توافق کردیم برای اولین بار همدیگه رو یکم قبل از ترک سالن، ببینیم. اون پایین پله ها منتظر من می موند و منم یه ورود با شکوه با لباس عروس مادرم و در حال پایین اومدن از اون پله ها به نمایش می داشتم.

اون دستبندی رو که کیتو بهم هدیه داره بود در کنار یه ستِ مرواریدِ گوشواره و گردن بند انداخته بودم. مادرم زن شیک و خوش لباسی بود برای همین لباس عروسی هم شیک بود. از اتاقم بیرون اومدم و خودمو رسوندم بالای پله ها، چشمام بلافاصله پایین پله ها دنبال کیتو گشتن.

توی کت شلوار آبی تیره ش با کروات هم‌رنگش ایستاده بود. چشماش روی پوزیشنم متمرکز شده بودن چون خیلی وقت بود که انتظار این لحظه رو می کشید. همون ثانیه ای که منو دید، چشماش از دور هدف گرفتیم و گوشه لباس به نشونه ی لبخند بالا رفت. همون جذابیت پسرونه ای رو که عاشقش بودم به نمایش گذاشت. چشماش از عشقی که توی نگاهش موج می زد، برق می زدند.

نرده رو گرفتم و به سمت پایین حرکت کردم. نگاهمو تمام مدت روی چشماش نگه داشتم. اون آخرین مردی بود که انتظار داشتم عاشقش بشم. آخرین مردی بود که انتظار داشتم این قدر بهش اعتماد کنم و قطعاً اون آخرین مردی بود که انتظار داشتم به خاطرش روی زندگیم ریسک کنم. حالا ما باهم یه خانواده داشتیم و یه کوچولوی دیگه ام توی راه بود.

طی این یک سال خیلی چیزا عوض شده بود.

به طبقه ی پایین رسیدم. دستاشو دورم حلقه کرد و روی سرایشی گودی کمرم قرارشون داد؛ پیشونی شو به پیشونی تکیه داد. نگاهش خیره به لبام بود. وقتی داشت به سمت راهروی ورودی می بردم انگار زمان متوقف شده بود. انگار هیچ عجله ای برای رفتن به فلورانس و گره زدن همیشگی زندگی هامون بهم دیگه وجود

نداشت. لباسو برای بوسیدنم روی لبام نداشت. احتمالا می خواست تا زمانی که همسرش بشم صبر کنه.

دستامو دور خمیدگی ارنجش بین بازو و ساعد گذاشته بودم و از سکوتی که بینمون بود لذت می بردم؛ نوایی از عشق بینمون جریان داشت. عشق بین ما خیلی عمیق بود و هر بار که فکر می کردم دیگه نمی تونم بیشتر از این عاشقش بشم، بازم بیشتر عاشقش می شدم. اون پدر بچه هام بود، کسی بود که ازم محافظت می کرد و نیازهامو برآورده می کرد. اون همه چیز من بود.

بینی شو به بینیم مالید.

-بزن بریم که وقت ازدواجه.

کیتو با سالن هماهنگ کرده بود تا دیر وقت باز باشه که ما بتونیم یه جشن خصوصی داشته باشیم. همه ی برگه هارو امضا کردیم، هردو مون سوگندهامونو خوردیم و در نهایت دفتردار مقابل چشم دوست ها و خانواده مون، ازدواجمون رو اعلام کرد.

این یه تجربه ی مشترک بود که زوج های زیاد دیگه ای هم مثل ما تجربه کرده بودنش، اما برای من حس خاصی داشت. انگار که ما تنها دو نفری بودیم که واقعا مثل سوگند هاشون، همدیگه رو دوست داشتن.

صورتمو توی دستاش قاب گرفت و نگاهشو توی نگاهم قفل کرد.

-قبول می کنم.

من هم همون جمله رو تکرار کردم:

-قبول می کنم.

لحظه ای برای خم شدن وقت تلف نکرد و بلافاصله بوسیدم. یه آغوش نرم و آروم که با عشق و سرسپردگی همیشگی ادغام شده بود. جوری منو می بوسید که انگار مادرش نگاهمون نمی کنه و برادرش اگه از این صحنه خوشش نمیاد می تونه روشو اونور کنه... کاری که احتمالا کرده بود.

عقب کشید و پیشونی شو به پیشونیم تکیه داد.

-خانوم مارینو.

-شوهرم.

لبخند زد.

-هوممم... خوشم اومد.

دستم گرفت و به سمت خانواده مون هدایت کرد.

کیارا مارتینا رو توی بغلش گرفته بود، بهمون دادش تا بتونیم توی این روز خاص، دخترمونو تو آغوش بگیریم.

-تبریک می گم به هردو تون.

کیتو گونه ی مادرشو بوسید و گفت:

-ممنون، مادر.

دخترم تو بغلم گرفتم و به صورتش خیره شدم.

-دلمون برات تنگ می شه. با مادر بزرگت خوش بگذرون. تا چند روز دیگه می بینیمت.

قبل از اینکه به دست کیتو بدمش، پیشونی شو بوسیدم.

کیتو هم قبل از اینکه همون کارو بکنه، مارتینا رو به آرومی کمی توی بغلش تگون داد.

-به زودی می بینیمت، عزیزدلم.

و بعد اونو تو دستای مادرش گذاشت.

کیارا گفت:

-بیاید چندتا عکس بگیریم. بعدش می تونید برید و از این به بعد با خوشحالی کنار هم زندگی کنید.

--پایان--

am۷:۲۰

Friday

May 1

۲۰۲۰

تیم ترجمه @echoTrTm

"آن سرو خم که مجموعه ای ز برباد رفته خیرهاست"